

میشائل هاینریش

درآمدی بر

نقد

اقتصاد سیاسی

Michael Heinrich

Kritik der
politischen Ökonomie

Eine Einführung

برگردان پارسی: هادی مفتون

Michael Heinrich

Kritik der politischen Ökonomie

Eine Einführung

درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی

برگردان پارسی: هادی مفتون Hady Maftoon
ویراست یکم: فروردین ۱۴۰۱، برابر با مارس ۲۰۲۱، برمن، آلمان

Michael Heinrich

Kritik der politischen Ökonomie

Eine Einführung

Reihe

Theorie.org

Schmetterling Verlag

3. Auflage 2005

برگردان پارسی: هادی مفتون Hady Maftoon

فهرست

- فهرست ۴
- پیشگفتار ۸
۱. سرمایه‌داری / کاپیتالیسم و مارکسیسم ۱۴
- ۱-۱. سرمایه‌داری چیست؟ ۱۴
- ۱-۲. پیدایش جنبش کارگری ۱۹
- ۱-۳. مارکس و «مارکسیسم» ۲۲
۲. موضوع نقد اقتصاد سیاسی ۳۱
- ۲-۱. تئوری و تاریخ ۳۱
- ۲-۲. تئوری و نقد ۳۵
- ۲-۳. دیالکتیک - سلاح شگفت‌انگیز مارکسیستی؟ ۳۹
۳. ارزش، کار، پول ۴۳
- ۳-۱. ارزش مصرف، ارزش مبادله و ارزش ۴۳
- ۳-۲. اثباتی برای تئوری ارزش کار؟ (کنش فردی و ساختار اجتماعی) ۵۰
- ۳-۳. کار انتزاعی / مجرد: انتزاع واقعی و رابطه اعتباری ۵۳
- ۳-۴. «عینیت [شیئیت] شعب وار» - نظریه تولید یا گردش ارزش؟ ۵۹
- ۳-۵. شکل ارزش و پول (تعیین شکل اقتصادی) ۶۳
- ۳-۶. پول و فرایند مبادله (کنش‌های دارندگان کالا) ۶۹
- ۳-۷. کارکرد پول، کالاپول و سیستم پولی مدرن ۷۲

- ۳-۸. راز بتوارگی / فتیش کالا و پول ۸۰
۴. سرمایه، ارزش اضافه و استثمار / بهره‌کشی ۹۰
- ۴-۱. اقتصاد بازار و سرمایه: «گذار از پول به سرمایه» ۹۰
- ۴-۲. «کیفیت رازآمیز» ارزش: پ-ک-پ' [پول-کالا-پول] ۹۵
- ۴-۳. مناسبات طبقاتی: کارگران «دوبرابر آزاد» ۱۰۰
- ۴-۴. ارزش کالای نیروی کار، ارزش اضافه و استثمار / بهره‌کشی ۱۰۳
- ۴-۵. ارزش کار - «مفهومی خیالی» ۱۰۸
۵. فرآیند تولید سرمایه‌داری / کاپیتالیستی ۱۱۲
- ۵-۱. سرمایه ثابت و متغیر، نرخ ارزش اضافه، روز کاری ۱۱۲
- ۵-۲. ارزش اضافی مطلق و نسبی، قوانین جبری رقابت ۱۱۷
- ۵-۳. روش‌های تولید ارزش اضافه نسبی: همکاری، تقسیم کار، ماشین‌آلات ۱۲۳
- ۵-۴. پتانسیل ویرانگر توسعه نیروی بارآوری مبتنی بر سرمایه‌داری ۱۳۰
- ۵-۵. تبعیت صوری و واقعی، فوردیسم، کار مولد و غیرمولد ۱۳۵
- ۵-۶. انباشت، ارتش ذخیره صنعتی، فقر ۱۴۱
۶. گردش سرمایه ۱۵۰
- ۶-۱. دورپیمایی سرمایه. هزینه گردش، سرمایه صنعتی و سرمایه تجاری ۱۵۰
- ۶-۲. واگرد سرمایه. سرمایه استوار و سرمایه درگردش ۱۵۴
- ۶-۳. بازتولید کل سرمایه اجتماعی ۱۵۶

۷. سود، سود میانگین و «قانون گرایش به کاهش نرخ سود/قانون گرایش نزولی نرخ سود»..... ۱۶۱
- ۷-۱. هزینه تولید، سود و نرخ سود - مقوله‌ها و رازپردازی‌های همه‌روزه..... ۱۶۱
- ۷-۲. سود میانگین و قیمت‌های تولید..... ۱۶۵
- ۷-۳. قانون «گرایش نرخ سود به کاهش/گرایش نزولی نرخ سود» - یک نقد..... ۱۷۰
۸. بهره، اعتبار/وام و «سرمایه مجازی»..... ۱۷۷
- ۸-۱. سرمایه بهره‌دار، بهره و سود کارفرما - تکمیل فیتیش/بتوارگی سرمایه..... ۱۷۷
- ۸-۲. پول اعتباری/وام، بانک‌ها و «سرمایه مجازی»..... ۱۸۲
- ۸-۳. سیستم اعتباری، نهاد کنترل اقتصاد سرمایه‌داری..... ۱۹۰
۹. بحران..... ۱۹۵
- ۹-۱. دوره و بحران..... ۱۹۵
- ۹-۲. آیا مارکس نظریه‌ای در مورد فروپاشی دارد؟..... ۲۰۲
۱۰. فیتیشسیم/بتواره‌گرایی مناسبات بورژوازی..... ۲۰۶
- ۱۰-۱. فرمول سه‌گانه..... ۲۰۶
- ۱۰-۲. گریزی کوتاه به یهودستیزی..... ۲۱۳
- ۱۰-۳. طبقات، مبارزه طبقاتی و جبرگرایی تاریخی..... ۲۲۱
۱۱. دولت و سرمایه..... ۲۳۱
- ۱۱-۱. دولت - ابزاری در دست طبقه حاکم؟..... ۲۳۱

۲-۱۱. تعیین شکل های دولت بورژوازی: دولت قانونی، دولت رفاه اجتماعی، مکراسی .

۲۳۶

۳-۱۱. بازار جهانی و امپریالیسم ۲۴۹

۱۲. کمونیسم - جامعه فراسوی کالا، پول و دولت ۲۵۶

فهرست منابع ۲۶۳

پیشگفتار

اعتراض‌ها دوباره آغاز می‌شود. در سال‌های اخیر جنبش‌های اعتراضی گوناگونی، به‌ویژه جنبش‌های «ضد جهانی سازی» شکل گرفته است. درگیری‌ها در دیدار سازمان تجارت جهانی (WTO) در سیاتل در سال ۱۹۹۱ و یا در گردهمایی گروه-۸ در جنوا در سال ۲۰۰۱، اکنون به نماد مقاومت تازه‌ای در برابر خواسته‌های غیرمنطقی سرمایه‌داری/کاپیتالیسم تبدیل شده است. در این میان، فراتر از محافل چپ سنتی نیز در باره پیامدهای ویرانگر سرمایه‌داری «لگام گسیخته» بحث می‌شود.

اینکه این موضوع بدیهی نیست، نگاهی کوتاه به گذشته نشان می‌دهد. در آغاز دهه ۱۹۹۰، پس از فروپاشی اتحاد شوروی این‌طور دیده می‌شد که سرمایه‌داری به‌عنوان مدل اقتصادی و اجتماعی بی‌جایگزین در سراسر جهان و برای همیشه غالب شده است. هرچند که همیشه چپ‌های بسیاری وجود داشتند که در «سوسیالیسم واقعاً موجود» شوروی جایگزین مطلوبی برای سرمایه‌داری نمی‌دیدند، ولی گویا چنین تفاوت‌هایی دیگر اهمیتی نداشت. جامعه‌ای فراسوی اقتصاد بازار وابسته به سرمایه‌داری/کاپیتالیستی برای اغلب مردم تنها آرمان شهری بسیار دور از واقعیت به نظر می‌رسید. به جای اعتراض سازش و تسلیم چیره شد.

اما دهه ۱۹۹۰ به‌ویژه روشن کرد که سرمایه‌داری حتی پس از «پیروزی نهایی» ظاهری‌اش همچنان با فرایندهای بحران و فقر همراه است؛ و کوزوو، افغانستان و عراق نشان دادند که جنگ‌هایی که کشورهای توسعه‌یافته سرمایه‌داری نه‌تنها غیرمستقیم بلکه حتی کاملاً مستقیم در آن دخیل‌اند، به هیچ وجه متعلق به گذشته نیست. همه اینها به شکل‌های مختلف مورد توجه جنبش‌های نو قرار گرفت و نقطه آغازی برای انتقادهای تازه شد. اغلب، در ابتدا فقط به اعتراض‌های پراکنده و اصلاحات در چارچوب سیستم مربوط می‌شد و انتقاد اغلب فقط

بر اساس خوب و بد ساده اخلاقی بود. ولی در جریان بحث‌ها پیوسته پرسش‌های بنیادی مطرح شد: در باره شیوه کارکرد سرمایه‌داری کنونی، در باره بافتار سرمایه‌داری، دولت و جنگ و همچنین در باره اینکه اصلاً چه نوع تغییری در چارچوب سرمایه‌داری امکان پذیر است.

تئوری چپ دوباره اهمیت پیدا کرد. هر عملی که هدف‌اش تغییر است از درک خاصی از وضعیت موجود آغاز می‌کند. اگر برای مثال اعمال مالیات-توبین (یعنی مالیات بر معاملات ارزی) به عنوان ابزاری تعیین کننده برای «رام کردن» سرمایه‌داری «افسارگسیخته» درخواست شود، آنگاه طرح‌های نظری معینی در باره اهمیت بازارهای مالی، در باره سرمایه‌داری رام شده و رام نشده، چه بیان شوند و چه نشوند، فرض می‌شوند. بنابراین، این پرسش که سرمایه‌داری کنونی چگونه عمل می‌کند، پرسشی آکادمیک انتزاعی نیست، بلکه پاسخ به این پرسش برای هر جنبش منتقد-سرمایه‌داری ارتباط عملی مستقیمی دارد.

از این رو شگفت آور نیست که در سال‌های اخیر نیز طرح‌های بزرگ تئوریک بار دیگر رونق یافته است، مانند به تازگی «امپراتوری Empire» از آنتونیو نگری Antonio Negri و مایکل هاردت Michael Hardt، «عصر اطلاعات» از مانوئل کاستلز Manuel Castells یا به ویژه در آلمان، «کتاب سیاه سرمایه‌داری» از روبرت کورتس (Robert Kurz). در هر سه کتاب که از نظر محتوایی و سیاسی جهت گیری بسیار متفاوتی دارند، کم و بیش از مقوله‌های مارکس استفاده می‌شود: بخشی از آنها برای تحلیل توسعه کنونی به کار می‌رود، و بخشی از آنها به عنوان کهنه مورد انتقاد قرار می‌گیرد. اگر بخواهیم به طور بنیادی به سرمایه‌داری پردازیم، آشکار است که امروز نیز نمی‌توانیم از «کاپیتال» مارکس چشم‌پوشی کنیم. با این حال، سه کتاب نامبرده، هرچند به شیوه‌های مختلف، برخوردی واقعاً سطحی با مقوله‌های مارکس دارند که اغلب فقط به شکل عبارت‌های توخالی ظاهر می‌شوند. بررسی نسخه اصلی نه تنها برای نقد چنین سطحی‌نگری‌هایی سودمند است، بلکه همچنین به این دلیل

که «کاپیتال» در بیش از صد سال پیش نوشته شده است، از بسیاری جهات به‌روزتر از برخی آثار پرمدعایی است که در زمان حال نوشته شده است.

وقتی انسان شروع به خواندن «کاپیتال» می‌کند، با برخی مشکل‌ها روبه‌رو می‌شود. به‌ویژه در آغاز درک متن همیشه آسان نیست. وسعت سه جلد نیز می‌تواند اثر بازدارندگی داشته باشد. با این حال، به‌هیچ‌وجه نباید فقط به خواندن جلد یکم اکتفا کرد. از آنجایی که مارکس موضوع خود را در مراحل مختلف انتزاع ارائه می‌کند که به‌طور متقابل یکدیگر را پیش‌فرض قرار می‌دهند و تکمیل می‌کنند، تئوری ارزش و ارزش اضافی که در جلد اول به آن پرداخته شده است، تنها در پایان جلد سوم به‌طور کامل قابل درک است. آنچه پس از خوانش جداگانه جلد یکم می‌پنداریم که می‌دانیم، نه تنها ناقص است، بلکه همچنین غلط است.

ادعای «کاپیتال» نیز که در زیرعنوان آن بیان می‌شود و مارکس نیز برای توصیف کل پروژه علمی خود از آن استفاده کرده است، به‌آسانی قابل درک نیست: یعنی، نقد اقتصاد سیاسی. در قرن نوزدهم، اقتصاد سیاسی از نظر موضوع تقریباً به چیزی گفته می‌شد که امروز آن را اقتصاد ملی یا علم اقتصاد می‌نامند. مارکس با عنوان نقد اقتصاد سیاسی نشان می‌دهد که نه تنها به ارائه جدیدی از اقتصاد سیاسی می‌پردازد، بلکه به نقد بنیادی کل علم اقتصاد پیشین توجه دارد: مارکس به «انقلاب علمی» می‌پردازد، اما به انقلابی با هدف سیاسی و انقلابی اجتماعی. با وجود همه این دشواری‌ها، «کاپیتال» را باید خواند. مقدمه پیش‌رو نمی‌تواند جایگزین این خواندن شود؛ بلکه تنها جهت‌یابی اولیه را عرضه می‌کند.^۱

در ضمن خوانندگان باید آگاه باشند که درک قبلی معینی از سرمایه چیست، بحران چیست، و همچنین تئوری مارکس در مورد چیست را با خود بیاورند. این پیش‌درک را که

^۱ توضیح مفصل مربوط به هر فصل برای جلد یکم «کاپیتال»، در آلتفاتر Altwater و همکاران (۱۹۹۹)، یافت می‌شود. در مقایسه با آن، بحث در اینجا فقط در مورد رابطه کلی روش استدلال مارکس است، البته با در نظر گرفتن هر سه جلد «کاپیتال». مقدمه‌ای بر اساس متن‌های گزین شده را برگر (2003) Berger ارائه می‌دهد.

به‌طور خودکار از طریق مدرسه و رسانه‌ها، گفتگوها و بحث‌ها شکل می‌گیرد، باید با دقت بررسی کرد. مسئله این نیست که تنها به تازه‌ها بپردازیم، باید چیزی را که به‌ظاهر آشنا و بدیهی است نیز بازنگری کنیم.

این بازنگری باید از فصل یکم آغاز شود. در اینجا، از یک سو و نخستین مفهوم موقت سرمایه‌داری شکل می‌گیرد که با بسیاری از تصورات «روزمه»ی سرمایه‌داری متفاوت است. از سوی دیگر بحث بر سر اهمیت و نقش مارکسیسم در جنبش کارگری است. در اینجا باید روشن شود که «این» مارکسیسم هرگز وجود ندارد. همیشه بحث‌برانگیز بوده است که بخش مرکزی و مهمتر از همه نظریهٔ مارکس در اصل در مورد چیست، - و اگر چه نه تنها بین «مارکسیست‌ها» و «منتقدان مارکس» بلکه حتی در بین خود «مارکسیست‌ها».

همچنین پس از فصل دوم که هنوز در حال آماده شدن است و به توصیف موقتی موضوع «کاپیتال» اختصاص دارد، در فصل‌های دیگر روند استدلال سه جلد «کاپیتال» به‌طور کلی دنبال می‌شود: فصل‌های سوم تا پنجم به مطالب جلد اول، فصل ششم به مطالب جلد دوم و فصل‌های هفتم تا دهم به مطالب جلد سوم می‌پردازند.

بررسی دولت که قرار بود به‌طور سیستماتیک مانند تحلیل او از اقتصاد پیش برود، اگرچه مارکس برنامه ریزی کرده بود، ولی هرگز فرصتی نیافت که آنرا به انجام رساند. در «کاپیتال» تنها اشاره‌هایی جداگانه در رابطه با دولت یافت می‌شود. نقد کاپیتال بدون نقد دولت نه تنها کامل نیست، بلکه به‌آسانی باعث بدفهمی می‌شود. به همین دلیل در فصل یازدهم حداقل به اختصار به نقد دولت می‌پردازم. سپس در فصل پایانی، دوازدهم، بحث کوتاهی در مورد اینکه چه چیزی در نزد مارکس به معنای سوسیالیسم/کمونیسم است - و چه چیزی نیست، ادامه می‌یابد.

بسیاری از کوتاه‌نوشت‌های سنتی مارکسیسم «ایدئولوژیک» (برای این مفهوم رجوع کنید به فصل ۳-۱) به‌ویژه در دهه‌های اخیر مورد انتقاد قرار گرفته است. در اینجا مارکس دیگر

صرفاً به عنوان اقتصاددان برتر، مانند در دیدگاه سنتی، تلقی نمی‌شد، بلکه در درجه اول به عنوان منتقد اجتماعی شدن که از طریق ارزش به دست آمده است و بنابراین «بتواره شده» است شناخته می‌شد. این خوانش جدید متن‌های اقتصادی مارکس زیربنای این مقدمه پیش‌رو را تشکیل می‌دهد. بنابراین، در ارائه خود، تفسیرهای ویژه‌ای از تئوری مارکس را مبنا قرار می‌دهم، درحالی که برخی دیگر را کنار می‌گذارم. باین حال، برای خارج نشدن از محدوده این مقدمه، باید تا حد زیادی از بحث در باره تفسیرهای دیگر صرف نظر می‌شد. من دیدگاه خود را از نقد اقتصاد سیاسی به تفصیل در هاینریش (1999) Heinrich اثبات می‌کنم، گفتگو در باره مهمترین نوشته‌ها را می‌توان در (a1999) Heinrich یافت.

فصل سوم به تئوری ارزش مارکس می‌پردازد. من این فصل را برای مطالعه دقیق توصیه می‌کنم، حتی برای کسانی که فکر می‌کنند از قبل تئوری ارزش را می‌دانند، و فقط می‌خواهند از موضوع‌هایی مانند اعتبار و بحران که بر پایه آن بنا شده است، آگاه شوند. این فصل نه تنها پیش فرض همه فصل‌های دیگر است، بلکه در اینجا «خوانش جدید-مارکس» که به آن اشاره شد نیز به‌ویژه روشن می‌شود.

توضیحی برای شیوه نوشتن ویژه جنسیت: برای من روشن است که زبان آلمانی همزمان با کاربرد فراجنسیتی فرم‌های مردانه، زنان را نادیده می‌گیرد. در واکنش به این سبک نوشتن حرف ای بزرگ «I» مرسوم شد. ولی کاربرد پیگیرانه آن، به‌ویژه در موضوع پیش‌رو، می‌تواند به نادانی/ناآگاهی تازه‌ای بینجامد: درحالی که در واژه «کارگران زن و مرد (ArbeiterInnen) کاربرد بجایی است، در «کاپیتالیست‌ها KapitalistInnen» یا «سیاستمداران (PolitikerInnen) این واقعیت را که زنان فقط بسیار به‌ندرت کاپیتالیست یا سیاستمدار اند، پنهان می‌کند. به این دلیل من از حرف ای بزرگ «I» صرف نظر کردم، ولی اغلب از «کارگران مرد و کارگران زن (Arbeiter und Arbeiterinnen) سخن می‌گویم و بدین سان دیگرها.

در مورد روش نقل قول: «کاپیتال» و متن‌های دیگر مارکس از روی آثار مارکس-انگلس (MEW), Berlin 1956 ff., نقل قول می‌شود، سه جلد «کاپیتال» در شماره‌های ۲۳ تا ۲۵ از آثار مارکس-انگلس موجود است. متن‌هایی که در آثار مارکس-انگلس موجود نیست از روی مجموعه آثار انتقادی تاریخی مارکس-انگلس (MEGA), Berlin 1975 ff., نقل می‌شود.

در تکمیل این مقدمه از حمایت‌های چندجانبه برخوردار بوده‌ام. از Marcus Bröskamp, Alex Gallas, Jan Hoff, Martin Krzywdzinski, Ines Langemeyer, Henrik Lebuhn, Kolja Lindner, Urs Lindner, Arno Netzbandt, Bodo Niendl, Sabine Nuss, Alexis Petrioli, Thomas Sablowski, Dorothea Schmidt, Anne Steckner, Ingo Stützle برای خوانش انتقادی بخش‌های جداگانه از پیش نویس که برخی از آنها چندین بار انجام شد و برای بحث‌های فشرده و پیشنهادهای مهم بسیار سپاسگزارم.

برای چاپ دوم

چاپ دوم به طور غیرمنتظره‌ای به سرعت ضروری شد. این کار این فرصت را فراهم کرد که نارسایی ارائه متن را تصحیح کنم. در پایان فصل ۱۰، در بخش جدید ۳-۱۰، به طور خلاصه و تا حدودی بنیادی تر به پرسش‌های تئوری طبقاتی می‌پردازم که تا کنون فقط بسیار کوتاه و به طور پراکنده در متن به آن پرداخته شده است. این بخش افزوده را می‌توان از تارنمای من www.theorie.org یا از www.oeconomiekritik.de بارگیری کرد.

۱. سرمایه‌داری / کاپیتالیسم و مارکسیسم

۱-۱. سرمایه‌داری چیست؟

جوامع کنونی زیر نفوذ انبوهی از مناسبات سلطه و سرکوبی هستند که به اشکال مختلف نمایان می‌شود. از جمله مناسبات نامتقارن جنسیتی، تبعیض نژادی، تفاوت‌های عظیم در مالکیت با تفاوت‌های مربوطه در نفوذ اجتماعی، کلیشه‌های یهودستیزی و تبعیض گرایش‌های مشخص جنسی را می‌توان برشمرد. در باره رابطه این مناسبات سلطه و به‌ویژه در باره این پرسش که آیا یکی از آنها بنیادی‌تر از دیگری است، بسیار بحث شده است. بنابراین اگر در ادامه مناسبات سلطه و استثمار که مبنای اقتصادی دارند در پیش‌زمینه قرار گرفته‌اند، به این دلیل نیست که آنها یگانه مناسبات مطرح هستند. باین حال نمی‌توان از همه چیز همزمان سخن گفت. در نقد اقتصاد سیاسی مارکس در درجه اول بحث بر سر ساختارهای اقتصاد سیاسی جامعه سرمایه‌داری است، به همین دلیل این‌ها در کانون توجه این مقدمه قرار دارند. ولی نباید دچار این توهم شد که با واکاوی شالوده‌های شیوه تولید سرمایه‌داری پیشاپیش همه چیزهای تعیین‌کننده در باره جوامع سرمایه‌داری گفته شده است. آیا ما در «جامعه‌ای طبقاتی» زندگی می‌کنیم، به‌ویژه در آلمان بحث برانگیز به نظر می‌رسد. در اینجا کاربرد مفهوم «طبقه» تاکنون تابو است. در حالی که مارگارت تاچر، نخست‌وزیر سخت‌ارتجاعی پیشین انگلیس، مشکلی با حرف زدن از «طبقه کارگر working class» نداشت، بیان این کلمه برای سوسیال‌دمکرات‌ها در آلمان هنوز دشوار است. در این سرزمین تنها کارپذیران، کارفرمایان، کارمندان و به‌طور عمده «طبقه متوسط» وجود دارند. در عین حال، سخن از طبقات به‌هیچ‌وجه به‌خودی‌خود چندان مهم نیست. این موضوع نه‌تنها برای ایده‌های «عدالت اجتماعی» که در جستجوی تعادلی بین طبقات هستند، بلکه برای

برخی از ایده‌های به‌ظاهر «چپ» سیاست بورژوازی همچون نوعی توطئه طبقه «حاکم» بر ضد بقیه جامعه نیز صدق می‌کند.

این واقعیت که «طبقه‌ای حاکم» در برابر طبقه‌ای «زیر سلطه» و «استثمار شونده» قرار می‌گیرد، شاید برای آموزگار علوم اجتماعی محافظه‌کاری که فقط «شهروند» می‌شناسد، تعجب‌آور باشد، با این حال این هنوز چیز زیادی نمی‌گوید. همه جوامع شناخته‌شده برای ما، «جوامع طبقاتی» هستند. «استثمار» ابتدا فقط به این معناست که طبقه زیر سلطه نه تنها گذران زندگی خود، بلکه گذران زندگی طبقه حاکم را نیز تولید می‌کند. از نظر تاریخی، این طبقات بسیار متفاوت دیده می‌شدند (در یونان باستان بردگان در برابر برده‌داران، در قرون وسطی دهقانان رعیت در برابر اربابان فئودال بودند، و در سرمایه‌داری، بورژوازی [طبقه دارنده و کنترل‌کننده ابزار اجتماعی تولید] و پرولتاریا [کارگران وابسته به دستمزد] در برابر هم قرار دارند). تعیین‌کننده این است که سلطه طبقاتی و استثمار در جامعه چگونه عمل می‌کند. و در اینجا سرمایه‌داری از دو نگاه با جوامع پیشاسرمایه‌داری تفاوت اساسی دارد:

(۱) در جوامع پیشاسرمایه‌داری، استثمار بر اساس رابطه شخصی و -وابستگی بود: برده جزئی از مالکیت ارباب خود بود، کشاورز رعیت به ارباب مربوطه وابسته بود. «ارباب» تسلط مستقیم بر «رعیت» داشت. با تکیه بر این تسلط، ارباب بخشی از فرآورده‌ای را که رعیت تولید کرده بود، تصاحب می‌کرد. تحت مناسبات سرمایه‌داری، کارگران مزدبگیر با سرمایه‌داران قرارداد کاری می‌بندند. کارگران مزدبگیر به‌طور رسمی آزاد اند (هیچ قدرت خارجی وجود ندارد که آنها را مجبور به بستن قرارداد کند، قراردادهای بسته‌شده می‌تواند فسخ شود) و با سرمایه‌داران به‌طور رسمی برابر اند (هرچند که مزایای واقعی مالکیت بزرگ وجود دارد، ولی هیچ امتیاز قانونی «مادرزادی» مانند در جامعه اشرافی وجود ندارد). رابطه شخصی قدرت وجود ندارد (حداقل به‌عنوان قاعده در کشورهای توسعه‌یافته سرمایه‌داری). از این رو، برای بسیاری از نظریه‌پردازان اجتماعی، جامعه بورژوازی با شهروندان آزاد و برابر

خود نقطه مقابل جامعه فئودالی قرون وسطایی با امتیازات صنفی/طبقه‌ای و روابط وابستگی شخصی خود به نظر می‌آمد. و بسیاری از اقتصاددانان وجود چیزی مانند استثمار در سرمایه‌داری (اینها حداقل در آلمان ترجیح می‌دهند از «اقتصاد بازار» سخن بگویند) را اصلاً انکار می‌کنند. ادعا می‌شود که «عوامل مختلف تولید» (کار، سرمایه و زمین) در اینجا با هم عمل می‌کنند و سپس سهم مربوط به خود از بازده (دستمزد، سود و بهره زمین) را دریافت می‌کنند. اما اینکه چگونه سلطه و استثمار در سرمایه‌داری دقیقاً از طریق آزادی و برابری رسمی «شرکای مبادله» اعمال می‌شود، دیرتر بحث خواهد شد.

(۲) در جوامع پیشاسرمایه‌داری، استثمار طبقه زیر سلطه در درجه اول در خدمت مصرف طبقه حاکم است: اعضای آن زندگی مجللی دارند، از ثروت تصاحب‌شده برای ایجاد ساختمان‌های شخصی یا همگانی (برگزاری نمایش‌های تئاتر در یونان باستان، بازی‌ها در روم باستان) یا همچنین برای به راه انداختن جنگ‌ها استفاده می‌کنند. تولید مستقیماً برای رفع نیازها است: رفع (ناگزیر) نیازهای ساده طبقه زیر سلطه و نیازهای وسیع تجملاتی و جنگی طبقه سلطه‌گر. فقط در موارد استثنایی از ثروتی که طبقه سلطه‌گر تصاحب کرده است برای گسترش پایه‌های استثمار استفاده می‌شود (برای مثال با چشم پوشی از مصرف و به جای آن خرید بردگان بیشتر که اینها بتوانند ثروت باز هم بیشتری تولید کنند). ولی تحت مناسبات سرمایه‌داری، این مورد نمونه است. سود شرکتی بر پایه سرمایه‌داری در درجه اول برای این نیست که زندگی آسوده‌ای برای سرمایه‌دار فراهم کند، بلکه باید این سود دوباره سرمایه‌گذاری شود به طوری که در آینده سود بیشتری به دست آید. هدف مستقیم تولید نه رفع نیازها، بلکه ارزش‌افزایی سرمایه است؛ برآوردن نیازها و بنابراین زندگی دلپذیر سرمایه‌دار نیز تنها محصول جانبی این فرایند است، ولی هدف آن نیست: اگر سود به اندازه کافی کلان باشد، آنگاه تنها بخش کوچکی از آن برای تأمین زندگی پرتجمل سرمایه‌دار کافی است، بخش بزرگتر آن می‌تواند برای «انباشت» (افزایش سرمایه) به کار رود.

این واقعیت که سرمایه در درجه اول در خدمت مصرف سرمایه‌دار نیست، بلکه در خدمت ارزش‌افزایی مداوم سرمایه، یعنی در خدمت حرکت بی‌قرار سود هرچه بیشتر است، شاید یاره به نظر برسد. ولی اینجا بحث بر سر جنون فردی نیست. سرمایه‌داران تکی از طریق رقابت سرمایه‌داران دیگر مجبور به این جنبش سود بی‌قرار (انباشت مداوم، گسترش تولید، کاربرد تکنیک‌های تازه و جز این‌ها) می‌شوند. اگر انباشت نشود، اگر دستگاه تولید پیوسته نو نشود، شرکت خودی در معرض غلبه رقیبانی قرار می‌گیرد که ارزان‌تر یا فرآورده‌های بهتری تولید می‌کنند. اگر سرمایه‌دار منفردی از زیر انباشت و نوآوری مداوم شانه خالی کند، ورشکستگی او را تهدید می‌کند. از این رو، او خواه ناخواه ناگزیر به همکاری است. در سرمایه‌داری «تلاش برای سود بیش از حد» نقص اخلاقی فرد نیست، بلکه برای زنده ماندن سرمایه‌دار ضروری است. همان‌طور که در بخش‌های بعدی روشن‌تر خواهد شد، سرمایه‌داری بر رابطه-سلطه‌ای سیستمی که محدودیت‌هایی ایجاد می‌کند که هم کارگران و هم سرمایه‌داران تابع آن اند، استوار است. از این رو، نقدی که «پیگیری بیش از حد سود» سرمایه‌داران منفرد را هدف قرار می‌دهد، اما نه سیستم سرمایه‌داری را به‌عنوان یک کل، بی‌نتیجه است.

از سرمایه (به‌طور موقت، دیرتر دقیق‌تر خواهد شد) مجموع ارزش معینی را می‌فهمیم که هدف آن «ارزش‌افزایی»، یعنی به دست آوردن سود است. این سود را می‌توان از راه‌های گوناگون به دست آورد. با سرمایه بهره‌دار، پول در برابر بهره وام داده می‌شود. در اینجا، بهره سود را تشکیل می‌دهد. با سرمایه تجاری، فرآورده‌ها در جایی ارزان خریداری شده و در جایی دیگر (یا در زمانی دیگر) گران‌تر فروخته می‌شود. تفاوت بین قیمت خرید و قیمت فروش (منهای هزینه‌های ایجادشده) سود را تشکیل می‌دهد. با سرمایه صنعتی خود فرایند تولید در نهایت به شیوه سرمایه‌داری سازماندهی می‌شود: سرمایه برای خرید ابزار تولید (ماشین‌ها، مواد خام) و به‌کارگیری نیروی کار پیش‌ریز می‌شود، به‌طوری که فرایند تولید زیر

رهبری سرمایه‌دار (یا کارگزاران او) انجام می‌شود. کالاهای تولیدشده فروخته می‌شود. اگر درآمد به‌دست‌آمده بیشتر از هزینه‌های مصرف‌شده برای ابزار تولید و دستمزد باشد، در این صورت سرمایه اولیه پیش‌ریخته نه تنها بازتولید شده، بلکه سود نیز داشته است.

سرمایه در تعریفی که پیش از این بیان شد (به‌ویژه به‌عنوان سرمایه بهره‌دار، و سرمایه تجاری، کمتر به‌عنوان سرمایه صنعتی) در عمل در همه جوامعی که مبادله و پول را می‌شناختند، وجود داشته است، ولی به‌طور عمده اهمیت فرعی داشته است، درحالی‌که تولید برای نیاز غالب بوده است. تنها زمانی می‌توان از سرمایه‌داری سخن گفت که تجارت و در درجه اول تولید به‌طور عمده به شیوه سرمایه‌داری انجام شود (یعنی سودمحور باشد و نه دیگر نیازمحور). سرمایه‌داری به این معنا بیشتر پدیده‌ای مدرن-اروپایی است.

ریشه‌های این توسعه مدرن سرمایه‌داری در اروپا تا به اوج قرون وسطی [دوران شکوفایی فتودالی - م] می‌رسد. نخست تجارت راه دور بر مبنای سرمایه‌داری سازماندهی شد که «جنگ‌های صلیبی» قرون وسطایی - جنگ‌های غارتگرانه در مقیاسی بزرگ - تاثیر مهمی در گسترش تجارت داشتند. سپس کم‌کم بازرگانانی که ابتدا فقط محصولات موجود را می‌خریدند و در مکان دیگری می‌فروختند، به کنترل تولید آغاز کردند: آنها محصولات ویژه‌ای سفارش می‌دادند، هزینه مواد خام را پیش‌پرداخت می‌کردند و قیمتی را که با آن محصول نهایی را می‌خریدند، دیکته می‌کردند.

سپس توسعه فرهنگ اروپایی و سرمایه اروپایی ابتدا در سده‌های شانزدهم و هفدهم به شکوفایی چشمگیر خود رسید. آنچه در کتاب‌های دبستانی به‌عنوان «عصر اکتشافات» از آن یاد می‌کنند، مارکس آن را به شرح زیر خلاصه می‌کند:

«کشف سرزمین‌های طلا و نقره در آمریکا، نابودی، بردگی و دفن مردم بومی در معادن، آغاز تسخیر و غارت در هند شرقی، تبدیل آفریقا به شکارگاه تجاری سیاه‌پوستان، سپیده دم عصر تولید سرمایه‌داری را نشان می‌دهند. (...) گنجی که مستقیماً با چپاول، بردگی و قتل و

غارث در خارج از اروپا به غنیمت گرفته شده بود. به سرزمین مادری سرازیر شد و در اینجا به سرمایه تبدیل شد.» (MEW 23, S.779, 781)

تولید مبتنی بر سرمایه‌داری در داخل اروپا همواره مناطق بیشتری را فراگرفت، مانوفاکتورها و کارخانه‌ها به وجود آمدند، و سرمایه‌داران تجاری سرانجام در کنار سرمایه‌داران صنعتی مستقر شدند که همواره نیروی کار بیشتری را به‌عنوان کارگران مزدبگیر در کارخانه‌های تولیدی بزرگتر به کار می‌گماشتند. در اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم، این سرمایه‌داری صنعتی نخست در انگلستان توسعه یافت و سپس در سدهٔ نوزدهم فرانسه، آلمان و ایالات متحدهٔ آمریکا به آن پیوستند. در سدهٔ بیستم، تقریباً در کل جهان سرمایه‌سازی [کاپیتالیسم] فراگیر انجام شده بود؛ ولی برخی کشورها مانند روسیه و چین نیز کوشیدند که با ایجاد «سیستمی سوسیالیستی» از این روند طفره روند (نک. به فصل ۱۲). با فروپاشی اتحاد شوروی و جهت‌گیری چین به سمت ساختارهای اقتصادبازاری-سرمایه‌داری، سرمایه‌داری در آغاز سدهٔ بیست و یکم دیگر هیچ مرزی را دست‌کم از نظر جغرافیایی نمی‌شناسد. اگرچه همهٔ جهان هنوز به‌هیچ‌رو سرمایه‌سازی همه‌جانبه نشده است (همان‌طور که نگاهی به بخش‌های بزرگ آفریقا نشان می‌دهد)، اما نه به‌این دلیل که سرمایه‌داری با مقاومت روبه‌رو می‌شود، بلکه به‌این دلیل که درجهٔ مناسب بودن شرایط ارزش‌افزایی متفاوت است و سرمایه همیشه به‌دنبال بهترین امکانات سودآوری است و ابتدا امکانات کمتر مساعد را نادیده می‌گیرد (نگاه کنید به، درآمدی در تاریخ توسعهٔ سرمایه‌داری 1998 Conert).

۱-۲. پیدایش جنبش کارگری

پیش شرط توسعهٔ سرمایه‌داری صنعتی نه‌تنها ایجاد ثروت‌های بزرگ متناسب با آن، بلکه «آزادسازی» نیروی کار بود: از یک طرف مردمی که دیگر تابع روابط وابستگی فئودالی نبودند، بلکه به‌طور رسمی آزاد بودند و بنابراین به‌طور کلی فرصتی برای فروش نیروی کار

خود داشتند، ولی از طرف دیگر نیز «آزاد» از هر نوع منبع درآمدی بودند و به خصوص هیچ زمینی نداشتند که با کشت آن بتوانند زندگی کنند، به طوری که برای زنده ماندن ناگزیر بودند نیروی کار خود را بفروشند.

کشاورزان کوچکی که داروندار خود را از دست داده بودند و یا از زمین خود رانده شده بودند (اربابان زمیندار اغلب زمین‌های کشاورزی را به چراگاه تبدیل می‌کردند، چونکه این برای شان سودآورتر بود) و همچنین صنعتگران آسیب‌دیده و روزمزدان هستهٔ این «پرولتاریا» را تشکیل می‌دادند که اغلب با کاربرد وحشیانه‌ترین خشونت دولتی (تعقیب «دوره گردان» و «گدایان»، ایجاد «خانه‌های کار») به کار روزمزدی دائمی مجبور می‌شدند. پیدایش سرمایه‌داری مدرن فرایندی صلح‌آمیز نبود، بلکه به شدت خشونت‌آمیز بود که مارکس در بارهٔ آن در «کاپیتال/سرمایه» نوشت:

«وقتی پول بنا به گفتهٔ اُژیر [Augier روزنامه نگار فرانسوی، M.H. نویسنده]، «با لکه‌های خونِ طبیعی بر روی یک گونه به دنیا آمد»، همین‌طور سرمایه از سر تا به پا، از هر روزنه‌اش، خون و کثافت می‌چکد.» (MEW 23, S. 788)

با فداکاری‌های بزرگ انسانی، سرمایه‌داری صنعتی در آغاز سدهٔ نوزدهم در اروپا (نخست در انگلستان) توسعه یافت: زمان کار ۱۵ تا ۱۶ ساعت در روز، و کار کودکان که حتی کودکان شش یا هفت ساله نیز مجبور به انجام آن می‌شدند، به همان اندازه رایج بود که شرایط کار بسیار خطرناک و حادثه‌زا. و برای همهٔ اینها دستمزدهایی پرداخت می‌شد که به سختی برای زنده ماندن بسنده می‌کرد.

در برابر این روابط از جهت‌های مختلف مقاومت برانگیخته شد. کارگران تلاش کردند به دستمزدهای بالاتر و شرایط کار بهتر دست یابند. ابزار این کار بسیار متفاوت بود، از درخواست‌نامه‌ها گرفته تا به اعتصاب و درگیری‌های ستیزه‌جویانه. اعتصاب‌ها اغلب با دخالت پلیس و ارتش با شیوه‌های خشونت‌آمیز سرکوب می‌شد، نخستین سندیکاها و

اتحادیه‌های کارگری به نام انجمن‌های «فتنه‌گر» تحت پیگرد قانونی قرار می‌گرفتند و سخنگویان آنها اغلب محکوم می‌شدند. در سراسر سده نوزدهم، مبارزاتی برای به رسمیت شناختن سندیکاها و اعتصاب‌ها به‌عنوان وسیله‌ای مشروع برای رویارویی انجام گرفت.

با گذشت زمان، شهروندان آگاه و حتی سرمایه‌داران منفرد نیز از این شرایط اسفباری که تحت آن بخش بزرگی از پرولتاریا که در جریان صنعتی شدن پیوسته در حال رشد بود، فقیرانه زندگی می‌کرد، انتقاد کردند.

و سرانجام، دولت نیز باید متوجه می‌شد، مردان جوانی که در کودکی درگیر زمان کار بسیار طولانی در کارخانه‌ها بودند، به‌سختی برای خدمت سربازی مناسب‌اند. تا اندازه‌ای زیر فشار طبقه کارگر رو به رشد، تا اندازه‌ای از این دیدگاه که سرمایه و دولت به افراد کمابیش تندرستی به‌عنوان نیروی کار و سرباز نیاز دارند، در سده نوزدهم «قانون‌گذاری کارخانه‌ای» آغاز شد: در مجموعه کاملی از قوانین (این بار نیز نخست در انگلستان) حداقل حفاظت از بهداشت و تندرستی کارگران الزامی شد و همچنین حداقل سن برای کار کودکان افزایش یافت و زمان کار روزانه آنها کاهش یافت. سرانجام، زمان کار روزانه برای بزرگسالان نیز محدود شد. در بیشتر شاخه‌های صنعتی، روزکاری عادی دوازده ساعته، دیرتر ده ساعته به رسمیت شناخته شد.

در طول قرن نوزدهم، جنبش کارگری پیوسته قوی‌تر شد، سندیکاها، اتحادیه‌های کارگری و سرانجام احزاب کارگری نیز پدید آمدند. با گسترش حق انتخابات که در ابتدا فقط به ثروتمندان (دقیقتاً بگوئیم: به ثروتمندان مرد) اختصاص داشت، فراقسیون‌های پارلمانی این احزاب نیز پیوسته بزرگتر شد. هدف مبارزه جنبش کارگری همیشه بحث برانگیز بود: آیا فقط باید برای اصلاح کردن سرمایه‌داری مبارزه کرد یا برای براندازی آن؟ همین‌طور بحث برانگیز بود که آیا دولت و حکومت دشمنانی هستند که باید مانند سرمایه با آنها مبارزه کرد، یا متحدان احتمالی‌اند که فقط باید آنها را از کار درست متقاعد کرد.

از دهه‌های نخست سده نوزدهم، انبوهی از تحلیل‌های سرمایه‌داری، ایده‌های سوسیالیسم آرمانی، پیشنهاد‌های اصلاحی و طرح‌های راهبردی در باره اینکه چگونه می‌توان به بهترین شکل به اهداف مربوطه دست یافت، پدیدار شد. از میانه سده نوزدهم مارکس و انگلس نفوذ روزافزونی در این کشمکش‌ها به دست آوردند. در پایان سده نوزدهم، وقتی که «مارکسیسم» در جنبش بین‌المللی کارگری تسلط یافت هر دو درگذشته بودند. با این حال، حتی در آن زمان هم این پرسش مطرح بود که این «مارکسیسم» تا چه اندازه هنوز با تئوری مارکس ارتباط دارد.

۱-۳. مارکس و «مارکسیسم»

کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) در تریئر Trier زاده شد. او از خانواده خرده‌بورژوازی تحصیلکرده بود، پدرش وکیل حقوق بود. مارکس در بُن و برلین به‌طور رسمی در رشته حقوق تحصیل کرد، ولی در درجه اول به فلسفه هنوز مسلط هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) و هگلیست‌های جوان (گروهی رادیکال از شاگردان هگل) پرداخت.

در سال‌های ۱۸۴۲/۴۳، مارکس سردبیر روزنامه «رأینیشه تسایتونگ (Rheinische Zeitung)» بود که به‌عنوان ارگان بورژوازی لیبرال راینلاند، مخالف سلطنت خودکامه پروس (که در آن زمان بر ایالت راینلاند نیز فرمان می‌راند) بود. مارکس در مقالات خود از سیاست پروس انتقاد کرد و از برداشت هگلی از «ماهیت» دولت، یعنی تحقق «آزادی معقول» فراتر از منافع طبقاتی، همچون معیاری برای انتقاد خود استفاده کرد. مارکس در طول فعالیت روزنامه‌نگاری خود به‌طور روزافزونی با پرسش‌های اقتصادی درگیر شد، موضوعی که سپس فلسفه دولت هگلی را بیش از پیش برای او مشکوک جلوه داد.

مارکس تحت تأثیر نقد-هگل رادیکال لودویک فویرباخ (۱۸۰۴-۱۸۷۲)، سعی کرد اکنون به‌جای انتزاعات هگل، از «انسان واقعی» آغاز کند. در ضمن این کار، در سال ۱۸۴۴

«دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی» او پدید آمد که هرگز در زمان زندگی‌اش منتشر نشد. در اینجا او «نظریه بیگانگی» خود را توسعه داد که در قرن بیستم بسیار مشهور شد. مارکس کوشید نشان دهد که انسان‌های واقعی، تحت مناسبات سرمایه‌داری از «نوع» خود - یعنی از آنچه آنها را از حیوان متمایز می‌کند که توانایی‌ها و نیروهای خود را در کارشان توسعه می‌دهند - «بیگانه» هستند: آنها به‌عنوان کارگر مزدی، نه فرآورده‌های کار خود را در اختیار دارند، نه فرایند کار خود را کنترل می‌کنند، بلکه هر دوی اینها زیر سلطه سرمایه‌دار است. از این رو مارکس از کمونیسم، برانداختن سرمایه‌داری، به‌عنوان از بین بردن بیگانگی، به‌عنوان تصرف دوباره گونه انسانی به‌دست انسان‌های واقعی درک می‌کند.

مارکس از قبل هنگامی که برای روزنامه «راینیشه تسایتونگ» کار می‌کرد با فریدریش انگلس (۱۸۹۵-۱۸۲۰)، پسر کارخانه‌داری از بارمن (امروز بخشی از ووپرتال آلمان)، آشنا شده بود، پدر و مادر انگلس در سال ۱۸۴۲ او را برای تکمیل آموزش بازرگانی‌اش به انگلستان فرستادند و او در آنجا فقر پرولتاریای صنعتی انگلستان را به چشم خود دید. از پایان سال ۱۸۴۴ مارکس و انگلس در تماس دوستانه بسیار نزدیکی بودند که قرار بود تا پایان زندگی‌شان ادامه یابد.

در سال ۱۸۴۵، آنها باهم «ایدئولوژی آلمانی» را (که در زمان حیات‌شان چاپ نشد) نوشتند، اثری که نه تنها با فلسفه «رادیکال» هگلیست‌های جوان، بلکه همان‌طور که مارکس بعدها نوشت، با «وجدان فلسفی گذشته ما» (MEW 13, S. 10) نیز باید تسویه حساب می‌کرد. در اینجا نیز، مانند در «ترهایی در باره فویرباخ» که مارکس چندی پیش نوشته بود، به‌ویژه مفهوم فلسفی «گوهر انسانی» و «بیگانگی» مورد انتقاد قرار گرفت. به‌جای آن، باید روابط اجتماعی واقعی که انسان‌ها در آن زندگی و کار می‌کنند، بررسی شود. در ادامه مطلب، دیگر هرگز مفهوم گوهر (گونه) انسانی در نزد مارکس یافت نمی‌شود و از بیگانگی تنها بسیار به‌ندرت و به‌طور مبهم سخن می‌رود. ولی در گفت‌ووشنود در باره مارکس به‌شدت

بحث برانگیز است که آیا او تئوری بیگانگی را به‌راستی رها کرده است یا اینکه صرفاً دیگر آن را در پیش‌زمینه مطرح نمی‌کند. به‌طور عمده پرسش اصلی در مناقشه این است که آیا گسستی مفهومی بین نوشته‌های مارکس «جوان» و نوشته‌های مارکس «پیر» وجود دارد یا نه. مارکس و انگلس با «مانیفست حزب کمونیست» که در سال ۱۸۴۸، اندکی پیش از وقوع انقلاب ۱۸۴۸، منتشر شد، بیانیه‌ای را که آنها به سفارش «اتحادیه کمونیست‌ها»، گروه کوچک انقلابی که فقط زمان کوتاهی فعالیت داشت، نوشتند تا پهنه‌های بسیار دوردستی شناخته شدند. در «مانیفست کمونیستی»، آنها به گونه‌ای بسیار مختصر و به زبانی کاملاً صریح برآمدن سرمایه‌داری، پیدایش همواره شدیدتر تضاد طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا و اجتناب‌ناپذیر بودن انقلاب پرولتری را بیان کردند. این انقلاب قرار بود به جامعه‌ای کمونیستی بر مبنای از بین بردن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید منجر شود. پس از سرکوب انقلاب ۱۸۴۸، مارکس ناگزیر به فرار از آلمان شد. او به لندن کوچ کرد، که در آن زمان بدون شک مرکز سرمایه‌داری و بنابراین بهترین مکان برای مطالعه توسعه سرمایه‌داری بود. علاوه بر این او می‌توانست از کتابخانه بزرگ موزه بریتانیا در لندن بهره‌مند شود.

«مانیفست کمونیستی» بیشتر از درون‌یافتی هوشمندانه پدید آمده بود تا از شناخت علمی عمیق (برخی گفته‌ها مانند گرایش ادعایی به فقیر شدن مطلق کارگران دیرتر بازنگری شد). اگرچه مارکس در دهه ۱۸۴۰ ادبیات اقتصادی را مطالعه کرده بود، ولی بررسی گسترده و ژرف علمی اقتصاد سیاسی را نخست در لندن آغاز کرد. در پایان دهه ۱۸۵۰، این بررسی او را به پروژه «نقد اقتصاد سیاسی» در چندین کتاب سوق داد، که از سال ۱۸۵۷ یک سری دست‌نوشته‌های بسیار گسترده برای آن پدید آمد که البته تکمیل نشد و به‌دست مارکس هم منتشر نشد (از جمله «مقدمه» سال ۱۸۵۷، «گروندریسه» سال‌های ۱۸۵۷/۵۸ و «تئوری در باره ارزش اضافه» از سال‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱).

مارکس تا پایان زندگی خود روی این پروژه کار کرد، ولی توانست فقط کمی از آن را منتشر کند: در سال ۱۸۵۹ به‌عنوان پیش‌درآمد «نقد اقتصاد سیاسی. دفتر یکم»، نوشته کوچکی در باره کالا و پول منتشر شد، ولی ادامه نیافت. به‌جای آن، جلد اول «کاپیتال» در سال ۱۸۶۷ بیرون آمد و در سال ۱۸۷۲ ویراست دوم بازنگری شده جلد اول چاپ شد. ابتدا پس از درگذشت مارکس در سال‌های ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴ جلد دوم و سوم به کوشش فریدریش انگلس انتشار یافت (برای تاریخچه انتشارات به „Hecker 1999“ مراجعه کنید).

مارکس خود را به کار علمی محدود نکرد. در سال ۱۸۶۴، به‌طور عمده در تاسیس موفق‌آمیز «اتحادیه بین‌المللی کارگران» در لندن شرکت داشت، و هم «سخنرانی‌گشایشی» آن را که شامل ایده‌های برنامه‌ای بود و هم اساسنامه را تنظیم کرد. او در جایگاه عضو شورای مرکزی انترناسیونال، در سال‌های بعد نیز نفوذ قابل ملاحظه‌ای بر سیاست آن اعمال کرد. همچنین توسط شعبه‌های مختلف ملی آن از پایه‌گذاری احزاب کارگری سوسیال-دمکرات در بسیاری از کشورهای اروپایی پشتیبانی شد. در دهه ۱۸۷۰، انترناسیونال از هم پاشید، تا اندازه‌ای به دلیل اختلافات درونی، تا اندازه‌ای به این دلیل که به‌عنوان سازمانی متمرکز در کنار احزاب منفرد غیرضروری شده بود.

برای احزاب سوسیال-دمکرات، مارکس و انگلس نوعی «کارخانه فکر/اندیشکده think tank» را تشکیل می‌دادند: آنها با بسیاری از رهبران این احزاب مکاتبه می‌کردند و برای مطبوعات سوسیال‌دمکرات مقاله می‌نوشتند. در باره مسائل مختلف سیاسی و علمی نظر آنها را می‌خواستند. نفوذ آنان در حزب سوسیال‌دمکرات آلمان که در سال ۱۸۶۹ تاسیس شد، بسیار زیاد بود، حزبی که به سرعت توسعه یافت و خیلی زود الگویی برای احزاب دیگر شد.

انگلس یک سری از نوشته‌های ترویجی برای سوسیال‌دمکراسی، به‌ویژه به‌اصطلاح «آنتی-دورینگ» را تدوین کرد. «آنتی-دورینگ» و به‌ویژه نسخه کوتاه ترجمه «توسعه سوسیالیسم از آرمان‌شهر تا به علم» به بسیاری از زبان‌ها، از پرخواننده‌ترین نوشته‌ها در جنبش

کارگری قبل از جنگ جهانی اول بود. در مقایسه، «کاپیتال» فقط توجه اقلیت کوچکی را به خود جلب کرد. انگلس در «آنتی-دورینگ» دیدگاه‌های اُیگن دورینگ Eugen Dühring، استاد غیررسمی در برلین، را منتقدانه بررسی کرد. این استاد ادعا می‌کرد که سیستم فراگیر نوینی از فلسفه، اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم را ایجاد کرده است و در نتیجه به طور روزافزون حامیانی در سوسیال دمکراسی آلمان پیدا کرد.

موفقیت دورینگ بر نیاز رو به قوی‌تر شدن جنبش کارگری به «جهان‌بینی» استوار بود، به توضیحی جامع از جهان که جهت‌گیری ارائه می‌کند و برای همه پرسش‌ها پاسخی دارد. پس از آنکه بدترین زیاده‌روی‌های سرمایه‌داری اولیه از بین رفته بود و بقای روزمره وابستگان به دستمزد تا حدودی تأمین شده بود، فرهنگ کارگری سوسیال-دمکراتیک ویژه‌ای توسعه یافت: در محله‌های کارگری باشگاه‌های ورزشی کارگری، انجمن‌های سرودخوانی کارگری و انجمن‌های آموزشی کارگری پدید آمد. تا حد زیادی از جامعه برتر بورژوازی و فرهنگ بورژوازی برون‌بسته، فرهنگ موازی روزمره و آموزشی در طبقه کارگر توسعه یافت که اگرچه آگانه می‌خواست خود را از همتای بورژوازی خود متمایز کند، ولی اغلب ناآگاهانه آن را کپی می‌کرد؛ بدین‌سان در پایان سده نوزدهم، خرده‌بورژوازی از آوگوست بیل August Bebel، رهبر دیرینه حزب سوسیال دمکرات آلمان، با همان شکوه امپراتور ویلهلم دوم تقدیر کرد. در این فضا نیاز به جهت‌گیری فکری همه جانبه‌ای پدید آمد که توانست در برابر ارزش‌ها و جهان‌بینی‌های مسلط بورژوازی که طبقه کارگر یا در آن پیش نمی‌آمد و یا فقط در حاشیه بود، خودی نشان دهد.

انگلس در حالی که نه تنها از دورینگ انتقاد می‌کرد، بلکه می‌خواست با مواضع «درست» «سیالیسم علمی» در حوزه‌های مختلف با او مقابله کند، پایه‌های «مارکسیسم» ایدئولوژیک را بنا نهاد که از طرف پروپاگاندا سوسیال دمکراتیک با سپاس پذیرفته شد و همواره سطحی‌تر شد. این «مارکسیسم» مهم‌ترین نماینده خود را در کارل کاوتسکی

(۱۹۳۸ - ۱۸۵۴) یافت که پس از مرگ انگلس تا جنگ جهانی اول نظریه پرداز برجسته مارکسیستی به شمار می‌رفت. آنچه در پایان قرن نوزدهم به عنوان «مارکسیسم» در سوسیال دموکراسی غالب بود، شامل مجموعه‌ای از برداشت‌های شماتیک/مکانیکی بود: ماتریالیسم بسیار ساده به هم‌بافته، تفکر مترقی بورژوازی، چند عنصر بسیار ساده شده فلسفه هگلی و قطعاتی از مفاهیم مارکسی به فرمول‌ها و توضیح‌های ساده جهان ترکیب شدند. نشانه‌های چشمگیر این مارکسیسم توده‌پسند، اغلب یک اکونومیسم خام بود (یعنی ایدئولوژی و سیاست به برگردان بلاواسطه و آگاهانه منافع اقتصادی تقلیل می‌یابد) و همچنین جبرگرایی تاریخی برجسته‌ای که پایان سرمایه‌داری و انقلاب پرولتری را رویدادهای ضرورت طبیعی که ناگزیر رخ می‌دهند، می‌داند. این نقد مارکس از اقتصاد سیاسی نبود که در جنبش کارگری گسترده بود، بلکه این «مارکسیسم ایدئولوژیک» بود که در درجه اول هویت‌ساز عمل می‌کرد: این مارکسیسم نشان داد که فرد به عنوان کارگر و سوسیالیست به کجا تعلق داشت، و همه مسایل را به ساده‌ترین شیوه ممکن توضیح می‌داد.

سپس ادامه و همچنین سطحی کردن فراتر این «مارکسیسم» ایدئولوژیک در چارچوب «مارکسیسم-لنینیسم» ادامه یافت. لنین (۱۹۲۴-۱۸۷۰)، پرنفوذترین نماینده سوسیال دموکراسی روسی در آغاز سده بیستم، در تفکر خود عمیقاً ریشه در مارکسیسم ایدئولوژیک که در بالا ترسیم شد، داشت. او خودفهمی مبالغه‌آمیز این «مارکسیسم» را کاملاً بی‌پرده بیان می‌کند:

«آموزه مارکس قادر مطلق است، زیرا درست است. قطعی است و هماهنگ است، به انسان‌ها جهان‌بینی یگانه‌ای می‌دهد.» (Lenin 1913, S. 3f).

از نظر سیاسی، قبل از سال ۱۹۱۴، لنین همواره از مرکز سوسیال دموکراتیک پیرامون کارل کائوتسکی در برابر جبهه چپ به نمایندگی روزا لوکزامبورگ (۱۹۱۹-۱۸۷۱) پشتیبانی می‌کرد. گسست از این موضع ابتدا در آغاز جنگ جهانی اول رخ داد، یعنی زمانی که حزب

سوسیال-دمکرات آلمان SPD با اعتبارات جنگی که دولت درخواست کرده بود، موافقت کرد. از آن زمان انشعاب جنبش کارگری آغاز شد: جناح سوسیال دمکرات که در دهه‌های آینده، هم از نظر عملی و هم از نظر تئوریک، از نظریهٔ مارکس و از هدف غلبه بر سرمایه‌داری همواره دورتر شد، در برابر جناحی کمونیستی قرار گرفت که اگرچه عبارت‌پردازی مارکسیستی و سخنوری انقلابی را پرورش می‌داد، ولی به‌طور عمده چرخش‌ها در سیاست داخلی و سیاست خارجی اتحاد شوروی را (مانند دیرتر پیمان-استالین-هیتلر) توجیه می‌کرد.

لنین پس از مرگ‌اش، به‌سرعت توسط جناح کمونیستی جنبش کارگری به قدیس ستون مارکسیستی تبدیل شد. جزوه‌های جدلی او که بیشتر آنها برخاسته از رویدادهای جاری بود، به‌عنوان عالی‌ترین بیان «علم مارکسیستی» جلا یافت و همراه با «مارکسیسم» از پیش موجود به سیستمی جزمی از فلسفه («ماتریالیسم دیالکتیکی»)، تاریخ («ماتریالیسم تاریخی») و اقتصاد سیاسی گردآوری شد، یعنی «مارکسیسم-لنینیسم». این نوع مارکسیسم ایدئولوژیک نیز در درجهٔ اول به شکل‌گیری هویت و به‌ویژه در اتحاد شوروی به مشروعیت بخشیدن به حاکمیت حزب و خفه کردن هرگونه بحث عمومی کمک کرد.

ایده‌هایی که امروز به‌طور کلی رایج است که در نزد مارکس و در نظریهٔ مارکس بحث بر سر چیست - صرف نظر از اینکه این [نظریه] مثبت یا منفی ارزیابی شود - به‌طور بنیادی مبتنی بر این مارکسیسم ایدئولوژیک است. بسیاری از خوانندگان این مقدمه نیز احتمالاً گزاره‌هایی در بارهٔ نظریهٔ مارکس را که به‌نظر آنان کاملاً بدیهی است، از این مارکسیسم ایدئولوژیک دریافت می‌کنند. برای بخش بزرگی از آنچه که در قرن بیستم به‌عنوان «مارکسیسم» یا «مارکسیسم-لنینیسم» نامیده شده است، همین امر، یعنی آنچه مارکس در برابر داماد خود پل لافارگ Paul Lafargue بیان کرد، هنگامی که این شخص از «مارکسیسم» فرانسوی به او گزارش می‌داد، صادق است:

«اگر این مارکسیسم است، پس من مارکسیست نیستم.» (MEW 35, S. 388).

با این حال، این مارکسیسم ایدئولوژیک در اینجا متوقف نماند. در پس‌زمینهٔ انشعاب در جنبش کارگری به جناحی سوسیال دمکراتیک و جناحی کمونیستی و همچنین سرخوردگی از امیدهای انقلابی پس از جنگ جهانی اول، انواع مختلف (و به درجات مختلف) نقد «مارکسیستی» از مارکسیسم ایدئولوژیک در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ توسعه یافت. این جریان‌های نو، از جمله با نام‌های کارل کورش Karl Korsch، گئورگ لوکچاچ Georg Lukacs، آنتونیو گرامشی Antonio Gramsci (که یادداشت‌های زندان او ابتدا پس از جنگ جهانی دوم منتشر شد) و «مکتب فرانکفورت» که ماکس هورکهایمر Max Horkheimer، تئودور و. آدورنو Theodor W. Adorno و هربرت مارکوزه Herbert Marcuse بنیان نهادند مرتبط است، غالباً با نگاهی به گذشته تحت عنوان «مارکسیسم غربی» خلاصه می‌شوند (نک. به مجلد دیتهارد بهرنز Diethard Behrens در این مجموعه [theorie.org]).

ولی این مارکسیسم غربی دیرزمانی تنها بنیادهای فلسفی و تاریخی-تئوریک مارکسیسم سنتی، «ماتریالیسم تاریخی» و «دیالکتیکی» را نقد می‌کرد. این واقعیت که در مارکسیسم ایدئولوژیک نقد اقتصاد سیاسی به «اقتصاد سیاسی مارکسیستی» کاهش یافته و معنای جامع «نقد» گم شده بود، ابتدا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به‌درستی مورد توجه قرار گرفت. در پی جنبش دانشجویی و اعتراضات علیه جنگ ایالات متحده آمریکا در ویتنام، از دههٔ ۱۹۶۰، شکوفایی جنبش‌های چپ در سراسر جهان فراسوی احزاب سوسیال دمکرات یا کمونیست جنبش کارگری و بحث‌های تازه در بارهٔ تئوری مارکس وجود داشت. در عین حال بحث عمیقی نیز از نقد مارکسی اقتصاد آغاز شد. از جمله، نوشته‌های لوئی آلتوسر و همکارانش (آلتوسر ۱۹۶۵؛ آلتوسر/بالیار ۱۹۶۵) بسیار تأثیرگذار بود. افزون بر این، بحث دیگر تنها به «کاپیتال» محدود نمی‌شد، سایر نوشته‌های انتقادی از اقتصاد مانند «گروندریسه» را نیز شامل می‌شد، این دومی به‌ویژه از طریق کتاب رُزُدلسکی (Rosdolsky 1968) محبوب شد.

برای بحثِ آلمان (-غربی) در بارهٔ ساختمان و ساختارِ تئوریِ نقدِ مارکسی اقتصاد به‌ویژه مقاله‌های باکهاوس Bachhaus (جمع‌آوری‌شده در باکهاوس ۱۹۹۷) و همچنین کتاب رایشلت (1970) Reichelt از اهمیت مرکزی برخوردار بودند؛ آنها انگیزه‌های مهمی برای خوانش‌های جدید نوشته‌های نقدِ اقتصادیِ مارکسی را که در پیشگفتار بالا از آن یاد شد، فراهم کردند. مقدمهٔ پیش رو نیز در بافت محتوایی این «خوانش‌های جدید-مارکس» است.^۲ تفاوت‌های بین «نقد اقتصاد سیاسی» و «اقتصاد سیاسی مارکسیستی» که در اینجا فقط به آن اشاره شد در ادامه روشن‌تر بیان خواهد شد.

^۲ اصطلاح «خوانش‌های جدید-مارکس» را در وهلهٔ اول هانس-گئورگ باکهاوس Hans-Georg Backhaus در پیشگفتار مقالات گردآوری‌شدهٔ خود (باکهاوس ۱۹۷۷) به کار برد. Elbe (2003) نگاه کلی متمرکزی از تک‌تک مراحل این خوانش جدید مارکس را ارائه می‌دهد. نوشته‌های جدید در این مورد، از جمله پرنتل (1989) Brentel، پهرنر (1993a، 1993b) Behrens، هاینریش (1999) Heinrich، باکهاوس (2000) Backhaus، راکوویتس Rakowitz (2000)، میلیوس-دیمولیس-اکونوماکیس (2002) Milios/Dimoulis/Economakis، رایشلت (2002) Reichelt را می‌توان نام برد. پوستون (2003) Postone نیز به این بافتار تعلق دارد.

۲. موضوع نقد اقتصاد سیاسی

مارکس در «کاپیتال» شیوه تولید سرمایه‌داری را بررسی می‌کند. اما پرسش این است که در اینجا سرمایه‌داری به چه شیوه‌ای به موضوع تبدیل می‌شود: در متن کتاب، هم پژوهش‌های انتزاعی-نظری در باره پول و سرمایه و هم پاراگراف‌های تاریخی، برای نمونه در باره شکل‌گیری مناسبات سرمایه‌داری در انگلستان یافت می‌شود. بنابراین، آیا در درجه اول بحث بر سر شالوده‌های تاریخ توسعه عمومی سرمایه‌داری است، یا بر سر مرحله کاملاً معینی از سرمایه‌داری است، یا در مورد ارائه انتزاعی-نظری شیوه کارکرد سرمایه‌داری است؟ کلی‌تر سوال کنیم: در نقد اقتصاد سیاسی، ارائه نظری و تاریخ در چه رابطه‌ای قرار دارند؟

پرسش دیگر به رابطه بین ارائه مارکس از شیوه تولید سرمایه‌داری و نظریه اقتصاد بورژوازی مربوط می‌شود: آیا مارکس فقط تئوری دیگری را در باره چگونگی کارکرد سرمایه‌داری معرفی می‌کند؟ آیا «نقد» در نقد اقتصاد سیاسی صرفاً شامل این است که خطایی در تئوری‌های موجود در یک نقطه یا نقطه دیگری اثبات شود تا سپس تئوری بهتری ارائه شود؟ یا «نقد» در اینجا ادعای وسیع‌تری دارد؟ کلی‌تر بگوییم: «نقد» در چارچوب نقد اقتصاد سیاسی به چه معناست؟

۲-۱. تئوری و تاریخ

انگلس پیش از این خوانشی «تاریخی‌نگر» از ارائه مارکس را پیشنهاد کرده بود. او در بررسی انتقادی نسخه اولیه «نقد اقتصاد سیاسی، دفتر اول» از سال ۱۸۵۹ نوشته بود که ارائه «منطقی» مقوله‌های عرضه‌شده توسط مارکس (منظور از منطقی در اینجا همان مفهومی، نظری است) «در واقع چیزی جز تاریخی نیست، فقط از شکل تاریخی و تصادفات آزردهنده‌ها شده است» (MEW 13, S. 474). و کارل کائوتسکی Karl Kautsky، که در

سال ۱۸۸۷ طرح مردم پسندی از جلد یکم «کاپیتال» را منتشر کرده بود، نوشت که «کاپیتال» «به‌طور عمده اثری تاریخی» است (Kautsky 1887, S. XI).

سپس، در آغاز سده بیستم، در میان سران رهبری جنبش کارگری شناخت همگانی بود که سرمایه‌داری وارد مرحله‌ای از توسعه به نام «امپریالیسم» شده است. «کاپیتال» مارکس همچون تحلیلی از «سرمایه‌داری رقابتی» درک شد، یعنی مرحله‌ای از توسعه سرمایه‌داری قبل از «امپریالیسم». پژوهش مارکس اکنون باید از نظر تاریخی تکمیل، به‌روز و با شرایط تاریخی سازگار شود و مرحله بعدی سرمایه‌داری - فاز بعدی امپریالیسم - آناکاوای شود. سپس، هیلفردینگ (1910)، لوکزامبورگ (1913) و لنین (1917) به روش‌های مختلف به این کار پرداختند.

اغلب از اقتصاددانان امروزی نیز شنیده می‌شود، که آناکاوای مارکس، اگر پیشاپیش از آغاز رد نشود، در بهترین حالت اعتبار خاصی برای قرن نوزدهم دارد. اما در قرن بیستم، شرایط اقتصادی آنچنان تغییر کرده است که دیگر با تئوری مارکس کاری نمی‌توان کرد (به همین دلیل در بیشتر دانشکده‌های اقتصاد ملی نیز چیزی در باره آن نمی‌توان شنید).

این‌گونه خوانش‌های «تاریخی‌نگر» که برای بسیاری از مقدمه‌های «کاپیتال» مارکس نیز نمونه است، حداقل در برابر خودفهمی مارکسی قرار دارد. مارکس در پیشگفتار جلد یکم در باره موضوع پژوهش خود می‌نویسد:

«آنچه در این اثر باید بررسی کنم، شیوه تولید سرمایه‌داری و مناسبات تولید و مبادله [کالاهای مادی و خدماتی - م] مطابق با آن است». محل کلاسیک آن تا به امروز انگلستان است. به همین دلیل است که چرا آن در راستای تصویر اصلی توسعه تئوریک من عمل می‌کند. [...] در واقع این موضوع مربوط به درجه بالاتر یا پایین‌تر توسعه آنتاگونیسم‌های [تضادهای آشتی‌ناپذیرم] اجتماعی نیست که از قوانین طبیعی تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شود. این مربوط به خود این قوانین است.» (MEW 23, p. 12).

در اینجا به روشنی بیان می‌شود که مارکس نه به تاریخ و نه به مرحله تاریخی ویژه‌ای از سرمایه‌داری، بلکه به تحلیل «نظری/تئوریک» آن توجه دارد: موضوع پژوهش، تعیین‌های اساسی سرمایه‌داری است، چیزی که باید با وجود همه تغییرات تاریخی ثابت بماند تا به‌طور کلی بتوان از «سرمایه‌داری» سخن گفت. بنابراین، قرار نیست سرمایه‌داری خاصی (از نظر زمانی یا مکانی) ارائه شود، بلکه باید، همان‌طور که مارکس در پایان جلد سوم «کاپیتال» یادآوری می‌کند، «فقط سازمان درونی شیوه تولید سرمایه‌داری، به اصطلاح در میانگین ایده‌آل آن» نشان داده شود (MEW 25, S. 839).

با آنچه گذشت ابتدا فقط این ادعا بیان شده است که مارکس را با ارائه خود مرتبط می‌سازد. اینکه آیا او به این ادعا عمل می‌کند، آیا او واقعاً موفق می‌شود، شیوه تولید سرمایه‌داری را «در میانگین ایده‌آل آن» ارائه کند، در این مورد هنوز باید بحث شود وقتی که به جزئیات این ارائه می‌پردازیم.

به هر رو اظهارات یادشده درجه انتزاع ارائه را روشن می‌کند: اگر این تحلیل در سطح «میانگین ایده‌آل» شیوه تولید سرمایه‌داری حرکت کند، آنگاه به‌طور عمده ابتدا مقولاتی را عرضه می‌کند که باید مبنای پژوهش هم مرحله معینی از سرمایه‌داری و هم تاریخ سرمایه‌داری باشد.

این واقعیت که برای درک زمان حال باید تاریخ را شناخت، برای تاریخ ناب رویدادها توجه خاصی دارد، ولی نه برای تاریخ ساختاری یک جامعه. در اینجا بیشتر عکس آن اعتبار دارد: برای اینکه بتوانم شکل‌گیری ساختار اجتماعی و اقتصادی معینی را بررسی کنم، باید از قبل ساختار تمام‌شده را بشناسم، تنها در این صورت است که می‌دانم، باید در جستجوی اصلاً چه چیزی در تاریخ باشم. مارکس این اندیشه را با کمک کنایه‌ای بیان کرد:

«آناتومی انسان کلید آناتومی میمون است. در برابر، اشاره به گونه‌ای برتر در گونه‌های جانوری پایین‌تر تنها زمانی قابل درک است که آن گونه برتر از قبل شناخته شده باشد.» (MEW 42, S. 39)

از این رو در «کاپیتال» همه عبارت‌های «تاریخی» را فقط پس از ارائه (تئوریک) مقوله‌های مطابق آن می‌توان یافت و نه قبل از آن: برای مثال، فصل مشهور در باره «به اصطلاح انباشت اولیه» که به پیدایش کارگر مزدی «آزاد» به عنوان پیش فرض مناسبات سرمایه می‌پردازد، نه در آغاز، بلکه در پایان جلد اول «کاپیتال» می‌آید. عبارت‌های تاریخی، ارائه تئوریک را تکمیل می‌کند، ولی آنها را اثبات نمی‌کند.

اگرچه «کاپیتال» در درجه اول اثری تئوریک است (که سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته را تحلیل می‌کند) و نه اثری تاریخی (که به شکل‌گیری سرمایه‌داری می‌پردازد)، با وجود این، این ارائه به همان معنی غیرتاریخی نیست که بخش‌های بزرگی از علوم اقتصاد کنونی هستند. این‌ها فرض می‌کنند که مشکلی کلی در مدیریت اقتصادی وجود دارد که در هر جامعه‌ای دیده می‌شود (باید تولید شود، منابع اندک موجود باید توزیع شود و جز اینها). این مشکل که اساساً در همه مراحل تاریخی یکسان است، سپس به‌طور عمده با همان مقوله‌ها بررسی می‌شود (از این نظر برخی اکونومیست‌ها به تبر سنگی نئاندرتال هم به عنوان سرمایه نگاه می‌کنند). به‌طور قطع برای مارکس روشن است که سرمایه‌داری شیوه تولیدی خاص و تاریخی است که با سایر شیوه‌های تولید مانند شیوه‌های تولید جامعه برده‌داری کهن یا فئودالیسم سده‌های میانی از بُن متفاوت است. بنابراین هر یک از این شیوه‌های تولید شامل شرایط خاصی است که باید با مقوله‌های خاص خود که فقط برای این شیوه تولید دارای اعتبار است، ارائه شود. به این معنا مقوله‌هایی که شیوه‌های تولید سرمایه‌داری را شرح می‌دهند، مقوله‌های «تاریخی» هستند و به هیچ وجه فراتاریخی نیستند، آنها فقط برای آن

مرحله تاریخی اعتبار دارند که سرمایه‌داری در آن شیوه تولید غالب است، (مقایسه کنید با
. (Köbler/Wienold 2001, S. 165 ff).

۲-۲. تئوری و نقد

در مارکسیسم «ایدئولوژیک» که در بالا از آن سخن گفتیم، مارکس به‌عنوان اقتصاددان بزرگ جنبش کارگری به شمار می‌رفت که «اقتصاد سیاسی مارکسیستی» را توسعه داده است که می‌توان آن را در برابر «اقتصاد بورژوایی» (یعنی مکتب‌های اقتصادی که نظر مثبتی به سرمایه‌داری دارند) قرار داد: مارکس نظریه ارزش کار را از آدام اسمیت Adam Smith (1723-1790) و دیوید ریکاردو David Ricardo (1772-1823)، مهمترین نمایندگان به‌اصطلاح اقتصاد سیاسی کلاسیک اقتباس کرد که طبق آن ارزش کالاها با زمان کار مورد نیاز برای تولید آنها تعیین می‌شود؛ ولی برخلاف کلاسیک، او نظریه‌ای در باره استثمار نیروی کار و بحران‌زایی سرمایه‌داری توسعه داد. در این دیدگاه، هیچ تفاوت اساسی در مقوله‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک و مارکسیستی وجود ندارد، بلکه تفاوت فقط در نتیجه‌های تئوری است.

این در اصل همچنین دیدگاه علم اقتصاد ملی مدرن است: مارکس برای اقتصاد ملی مدرن از نظر محتوای تئوری خود نماینده مکتب کلاسیک است که فقط به نتیجه‌های متفاوتی نسبت به اسمیت و ریکاردو می‌رسد. و از آنجایی که کلاسیک دیگر برای علم اقتصاد ملی منسوخ تلقی می‌شود (تئوری مدرن تعیین ارزش از طریق کار را کنارگذاشته است)، اقتصاددان امروزی فکر می‌کند که دیگر نیازی به پرداختن جدی به تئوری مارکس را ندارد.

با این حال، همان‌طور که عنوان فرعی «کاپیتال» روشن می‌کند، مارکس نمی‌خواست جایگزینی برای «اقتصاد سیاسی» ارائه دهد، بلکه هدف او «نقد اقتصاد سیاسی» بود. اکنون هر رویکرد علمی جدید همچنین انتقاد از تئوری‌های تاکنونی را در بر دارد، تنها برای آنکه

علت وجودی خود را اثبات کند. ولی مارکس به چیزی بسیار فراتر از چنین نقدی توجه داشت. او نمی‌خواست فقط تئوری‌های جداگانه را نقد کند (طبیعی است که این روش در «کاپیتال» نیز رخ می‌دهد)، بلکه نقد مارکسی کل اقتصاد سیاسی را هدف قرار داد: او می‌خواست پیش‌فرض‌های طبقه‌بندی‌شده علم کاملی را نقد کند. او در پایان دهه ۱۸۵۰، این ویژگی فراگیر نقد را در نامه‌ای به فردیناند لاسال Ferdinand Lassalle به‌روشنی بیان کرد:

«اثری که در درجه اول مورد بحث است، نقد مقوله‌های اقتصادی یا، اگر بخواهید، سیستم اقتصاد بورژوازی است که نقادانه ارائه شده است. این در عین حال ارائه سیستم و از طریق ارائه، نقد آن است.» (MEW 29, S. 550، تأکید از مارکس است)

این نقد مقوله‌ای از قبل با انتزاعی‌ترین مقوله اقتصاد سیاسی، یعنی ارزش، آغاز می‌شود. اگرچه مارکس می‌پذیرد که اقتصاد سیاسی «محتوای تعیین ارزش»، یعنی رابطه کار و ارزش را درک کرده است، ولی اقتصاد سیاسی «هیچگاه حتی این پرسش را مطرح نکرده است که چرا این محتوا آن شکل را به خود می‌گیرد» (MEW 23, S. 95). در اینجا مارکس در وهله اول نتایج اقتصاد سیاسی را نقد نمی‌کند، بلکه پیشاپیش نحوه و شیوه طرح پرسش آن را، یعنی تمایز بین آنچه اقتصاد سیاسی در اصل می‌خواهد توضیح دهد و آنچه که به‌عنوان بدیهی می‌پذیرد که به‌هیچ‌وجه نیازی به توضیح ندارد (مانند برای مثال شکل کالایی فرآورده‌های کار). به این ترتیب، آدام اسمیت، بنیانگذار اقتصاد سیاسی کلاسیک، این‌طور فرض می‌کرد که آدمی برخلاف حیوانات «میل طبیعی به مبادله» دارد. بنابراین، به‌طور عمده یکی از آدمی‌ترین ویژگی‌ها در اصل این است که با همه اشیاء به‌عنوان کالا رفتار کند.

روابط اجتماعی مانند مبادله و تولید کالا در اقتصاد سیاسی «طبیعی» و «شیئی/عینی» می‌شود، یعنی روابط اجتماعی به‌عنوان روابط «شبه-طبیعی»، در نهایت به‌عنوان ویژگی شیء‌ها درک می‌شود (اشیاء فقط به‌دلیل رابطه اجتماعی مشخصی ارزش مبادله‌ای ندارند، این

باید در اصل به آنها داده شود). با این طبیعی شدن روابط اجتماعی چنین به نظر می‌رسد، گویا اشیاء ویژگی‌ها و استقلال سوژه‌ها را دارند.

چنین روابطی را مارکس با واژه «جنون» توصیف می‌کند (MEW 23, S. 90)، او از «عینیت شبح‌وار» (MEW 23, S. 52) یا «کیفیت غیبی» سخن می‌گوید (MEW 23, S. 169). معنی این موضوع هنوز در فصل‌های بعدی به تفصیل روشن خواهد شد. در مارکسیسم ایدئولوژیک و همچنین در نقد-مارکس بورژوایی، چنین اصطلاحاتی اغلب نادیده گرفته شدند، یا تنها ویژگی‌های سبکی/اسلوبی در آنها دیدند. ولی مارکس با این نام‌گذاری‌ها وضعیت چیزهایی/حالة‌الأموری را هدف قرار داد که برای نقد اقتصاد سیاسی مرکزی بود. در واقع، طبیعی شدن و شیئیت‌یافتگی مناسبات اجتماعی به‌هیچ‌وجه ناشی از خطای اقتصاددانان منفرد نیست، بلکه نتیجه‌ی تصویری است که کاملاً به‌خودی‌خود در میان اعضای جامعه بورژوایی بر مبنای پراکسیس/عمل روزانه‌شان ایجاد می‌شود. از این رو، مارکس در پایان جلد سوم «کاپیتال» می‌تواند بیان کند که انسان در جامعه بورژوایی در «جهانی‌جادی و وارونه و بر روی سر گذاشته شده» (MEW 25, S. 838) می‌زید و که این «دین زندگی روزانه» (در همان جا) نه تنها بنیاد آگاهی روزانه، بلکه پس‌زمینه برای مقوله‌های اقتصاد سیاسی را نیز تشکیل می‌دهد.

در بالا این پرسش مطرح شد که «نقد» در چارچوب نقد اقتصاد سیاسی به چه معناست. اکنون می‌توان پاسخ موقت داد: هدف نقد انحلال حوزه نظری (یعنی دیدگاه‌های کاملاً بدیهی و ایده‌های خودبه‌خود به‌دست‌آمده) است که مقوله‌های اقتصاد سیاسی باورپذیری ظاهری خود را مدیون آن هستند؛ «جنون» اقتصاد سیاسی باید روشن شود. در اینجا نقد

شناخت (یعنی این پرسش که شناخت چگونه امکان‌پذیر است) و تحلیل مناسبات تولید سرمایه‌داری به هم می‌رسند: هیچ یک از این دو بدون دیگری ممکن نیست.^۳

ولی مارکس با «کاپیتال» نه تنها قصد داشت علم بورژوایی و آگاهی بورژوایی را نقد کند، بلکه می‌خواست به نقد مناسبات اجتماعی بورژوایی نیز پردازد. او در نامه‌ای اثر خود را - نه چندان فروتنانه - همچون «وحشتناک‌ترین موشکی [خیمپاره‌ای، هاینریش] که تا به حال بر سر بورژواها (از جمله زمینداران) پرتاب شده است» توصیف کرد (MEW 31, S. 541).

برای این منظور، مارکس می‌خواهد هزینه‌های انسانی و اجتماعی را که به‌ناگزیر با توسعه سرمایه‌داری در ارتباط است، نشان دهد. او می‌کوشد اثبات کند: «در چارچوب سیستم سرمایه‌داری همه روش‌ها برای بالابردن نیروی بارآوری کار به هزینه [به زیان - م] کارگر فردی انجام می‌شود؛ همه ابزار برای توسعه تولید به ابزار سلطه و استثمار تولیدکنندگان تبدیل می‌شود.» (MEW 23, S. 674). یا آن‌گونه که در جای دیگری بیان کرد:

«بنابراین تولید سرمایه‌داری تنها تکنیک و ترکیب فرایندهای تولید اجتماعی را توسعه می‌دهد، و با این کار همزمان سرچشمه‌های همه ثروت را از بین می‌برد: یعنی زمین و کارگر را.» (MEW 23, S. 529 f).

با این گزاره‌ها هیچ نوع نقد اخلاقی نگریسته نیست. مارکس سرمایه‌داری (یا حتی سرمایه‌داران جداگانه) را به زیر پا گذاشتن هرگونه هنجارهای ابدی عدالت متهم نمی‌کند. بلکه او می‌خواهد بر وضعیت چیزهایی [حالة الأموری] تاکید کند: پتانسیلی عمیقاً ویرانگر در ذات سرمایه‌داری وجود دارد که همیشه از نو فعال می‌شود (نک. به فصل ۵ و ۹ در زیر).

^۳ در تاریخ «مارکسیسم» ایدئولوژیک (درست مانند نقد-مارکس بورژوایی) جنبه نقدشناسیک استدلال مارکس اغلب نادیده گرفته شده است. تنها با بحث دوباره مارکس در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، جنبه نقدشناختی در برابر پذیرش-مارکس از نظر اقتصادی کوتاه‌شده (که همیشه می‌خواست مارکس را فقط به‌عنوان اقتصاددان «برتر» ببیند) در پیش‌زمینه قرار گرفت.

سرمایه‌داری به دلیل شیوه کارکرد خود ناگزیر است به‌طور دائم منافع حیاتی اولیه کارگران را نقض کند. در چارچوب سرمایه‌داری فقط به‌طور محدود و گذرا می‌توان از این منافع حیاتی اولیه حفاظت کرد، از این‌رو تنها زمانی می‌توان وضعیت را به‌طور بنیادی دگرگون کرد که سرمایه‌داری از بین برود.

در برابر خواسته‌های نامعقول/تحمیلی سرمایه‌داری، مارکس «حق»ی اخلاقی به داشتن زندگی‌ای سالم یا چیزی شبیه به آن را مطرح نمی‌کند. به‌جای آن امید دارد که طبقه کارگر با درک روزافزون از سرشت ویرانگر سیستم سرمایه‌داری (که بدون هیچ استنادی به اخلاق می‌توان تایید کرد)، مبارزه علیه این سیستم را آغاز کند - نه به دلایل اخلاقی، بلکه به دلیل نفع خودی، ولی نه نفعی که به دنبال موقعیت برتر در سرمایه‌داری است، بلکه به دلیل دلستگی به زندگی خوب و مطمئنی که تنها فراسوی سرمایه‌داری می‌توان به آن دست یافت.

۲-۳. دیالکتیک - سلاح شگفت‌انگیز مارکسیستی؟

هرگاه که از تئوری مارکس سخن به میان می‌آید، واژه کلیدی «دیالکتیک» (یا همچنین: توسعه دیالکتیکی، روش دیالکتیکی، ارائه دیالکتیکی) در جایی مطرح می‌شود، و اغلب چندان دقیق توضیح داده نمی‌شود که منظور از آن چیست؟ به‌ویژه در بحث‌های «مارکسیسم حزبی» مخالفان مربوطه یکدیگر را بارها به «برداشت غیردیالکتیکی» از موضوع بحث برانگیز کنونی متهم می‌کردند. امروز نیز در محافل مارکسیستی با میل گفته می‌شود که شیئی نسبت به شیئی دیگر در «رابطه‌ای دیالکتیکی» است، که با این گفته گویا همه چیز روشن شده است. و گاهی، در رابطه با پرسش‌های انتقادی، تویخی استاد مآبانه دریافت می‌کنید که این یا آن چیز را باید «دیالکتیکی دید». در اینجا نباید هراسان شد، بلکه باید آن استاد مربوطه را بارها با این پرسش کلافه کرد که دقیقاً منظور از «دیالکتیک» چیست و دیدگاه «دیالکتیکی» چگونه است. سپس بیشتر وقت‌ها، سخنان پرآب‌وتاب از دیالکتیک به این واقعیت ساده کاهش می‌یابد که همه چیز به‌نحوی به یکدیگر بستگی دارد و در تأثیر متقابل با یکدیگر

است و اینکه کل قضیه به همین دلیل بسیار پیچیده است - چیزی که اگرچه در بیشتر موارد درست است، ولی هنوز چیز زیادی به ما نمی گوید.

اگر از دیالکتیک به معنای کمتر سطحی سخن گفته می شود، آنگاه به طور کلی می توان دو شیوه کاربردی متفاوت این مفهوم را بازشناخت. شیوه یکم، به پیروی از «آنتی-دورینگ» انگلس که در بالا یاد شد، دیالکتیک به عنوان «علم قوانین عمومی حرکت و توسعه طبیعت، جامعه انسانی و اندیشه» به حساب می آید (MEW 20, S. 132). توسعه دیالکتیکی به طور یکنواخت و خطی پیش نمی رود، بلکه «حرکتی در تضادها» است. برای این حرکت به ویژه «تغییر کمیت به کیفیت» و «نفی نفی» صدق می کند^۴. درحالی که برای انگلس روشن بود که با این نوع گزاره های کلی در مورد فرایندهای منفرد هنوز هیچ چیز شناخته شده نیست،^۵ این در چارچوب «مارکسیسم ایدئولوژیک» بسیار ناروشن بود؛ در آنجا «دیالکتیک» را که به عنوان نظریه کلی از توسعه درک می شود، اغلب همچون نوعی سلاح شگفت انگیز می نگرستند که با آن می توان همه چیز و هر چیز را توضیح داد.

شیوه دوم که در آن از دیالکتیک سخن می رود، به نوعی ارائه در نقد اقتصاد سیاسی مربوط می شود. مارکس به گونه های مختلف از «روش های دیالکتیکی» خود سخن می گوید، ضمن اینکه دستاورد هگل را نیز ارج می گذارد که دیالکتیک برای فلسفه اش نقش محوری ایفا کرده است. باین حال، دیالکتیک در نزد هگل «رازگونه» بوده است، از این رو دیالکتیک او (مارکس) با [دیالکتیک -م] هگلی یکی نیست (MEW 23, S. 27). این روش

^۴ تغییر کمیت به کیفیت: کمیتی از نظر کمی افزایش می یابد تا در نهایت کیفیت آن تغییر کند. اگر آب را بجوشانیم، نخست دمای آن بالا می رود، ولی مایع می ماند، تا اینکه در دمای ۱۰۰ درجه سانتیگراد سرانجام بخار می شود. نفی نفی: در توسعه در پی نفی یک حالت اولیه نفی دیگری می آید. یک دانه برای گیاه شدن رشد می کند، گیاه «نفی» دانه است؛ گیاه باردار میوه می شود و دانه های تکثیر شده به جا می گذارد، بدین گونه این نفی گیاه است، از این رو ما «نفی نفی» را داریم؛ این اما به نقطه اول باز نمی گردد، بلکه آنرا در سطح عالیتری باز تولید می کند - دانه خود را تکثیر کرده است.

^۵ انگلس همچنین در «آنتی دورینگ» می نویسد: «ناگفته پیداست که من در مورد فرآیند توسعه خاصی که مثلا دانه جو از جوانه زدن تا مرگ گیاه باردار طی می کند، اصلاً چیزی نمی گویم، اگر بگویم، این نفی نفی است.» (MEW 20, S. 131)

در «ارائه دیالکتیکی» مقوله‌ها اهمیت پیدا می‌کند. این بدان معناست که در روند پیشرفتِ ارائه، مقوله‌های منفرد باید جدا از هم گسترش یابند: اینها به‌سادگی پشت سر هم و در کنار هم ارائه نمی‌شوند، بلکه باید رابطهٔ درونی آنها (مقوله‌ای تا چه حد مقوله‌ای دیگر را ضروری می‌سازد) روشن شود. از این رو ساختار ارائه برای مارکس پرسشی از دیالکتیک نیست، بلکه خود اهمیت محتوایی تعیین‌کننده دارد.

اما این ارائهٔ دیالکتیکی به‌هیچ‌وجه مدیون «کاربرد» «روش دیالکتیکی» آماده‌ای بر مادهٔ اقتصاد سیاسی نیست. چنین «کاربردی» مورد نظر فردینانت لاسال بود، امری که مارکس را بر آن داشت که در نامه‌ای به انگلس توضیح دهد:

«او به زیان خود خواهد آموخت که این چیز کاملاً دیگری است که از طریق نقد، علمی را ابتدا به نقطه‌ای برسانیم تا بتوانیم آن را به روش دیالکتیکی ارائه کنیم، یا سیستمی انتزاعی و آمادهٔ منطقی را بر حدسیات دقیقاً چنین سیستمی تطبیق دهیم.» (MEW 23, S. 275)

پیش‌فرض ارائهٔ دیالکتیکی، کاربرد یک «روش» نیست (تصوری که در مارکسیسم ایدئولوژیک نیز بسیار رایج است)، بلکه نقدمقوله‌ای است که در فصل پیش از آن سخن گفته شد. و این نقدمقوله‌ای بررسی بسیار دقیق و جامعی را با مادهٔ مربوطه که مقوله‌ها به آن استناد می‌کنند پیش‌فرض قرار می‌دهد.

بنابراین، بحث دقیق‌تر در بارهٔ «ارائهٔ دیالکتیکی» مارکس تنها وقتی امکان‌پذیر است که فرد از قبل چیزی در بارهٔ مقوله‌های ارائه شده بداند: پیش از آنکه فرد به ارائه‌ای که مارکس عرضه کرده است، پرداخته باشد، نمی‌تواند در مورد سرشت «دیالکتیکی» آن یا حتی در مورد رابطهٔ دیالکتیک مارکسی و دیالکتیک هگلی سخنی بگوید. همچنین توصیف پرکاربرد ارائهٔ مارکسی به‌عنوان «برآمدن از انتزاعی به عینی [به مشخص و ملموس - م]» برای کسانی که تازه شروع به خواندن «کاپیتال» کرده‌اند، معنای چندانی نخواهد داشت. به‌خصوص ساختار

ارائه واقعی «کاپیتال» بسیار پیچیده تر از آن است که بتوان از این فرمول اولیه، که از «مقدمه» سال ۱۸۵۷ سرچشمه می‌گیرد، حدس زد.

مارکس در «کاپیتال»، به استثنای پیش‌گفتار و پس‌گفتار کمتر به روشنی در باره دیالکتیک سخن می‌گوید. او ارائه دیالکتیکی را در عمل انجام می‌دهد، اما بدون اینکه از خوانندگان خود بخواهد قبل از خواندن کتابش به دیالکتیک بپردازند. چه چیزی در این ارائه «دیالکتیکی» است، در واقع فقط پس از آن می‌توان گفت. از این رو، پیش از این مقدمه هیچ بخشی در باره دیالکتیک مطرح نمی‌شود.

۳. ارزش، کار، پول

۳-۱. ارزش مصرف، ارزش مبادله و ارزش

اگرچه مارکس می‌خواهد در «کاپیتال» شیوه تولید سرمایه‌داری را بررسی کند، ولی تحلیل او بلافاصله با سرمایه آغاز نمی‌شود. در سه فصل اول، فقط سخن از کالا و پول است، در فصل چهارم به روشنی در باره سرمایه بحث می‌شود. در چارچوب خوانش «تاریخی‌نگر» که در بالا یاد شد، سه فصل اول به‌عنوان توصیف انتزاعی «تولید کالایی ساده» یا پیشاسرمایه‌داری در نظر گرفته شده است. ولی دو جمله آغاز فصل اول روشن می‌کند که بحث بر سر مناسبات مربوط به پیشاسرمایه‌داری نیست:

«ثروت جوامعی که شیوه تولید سرمایه‌داری در آنها حاکم است، همچون «گردآوردی هنگفتی از کالاها پدیدار می‌شود، کالای تکی همچون شکلی ابتدایی. بنابراین بررسی ما با تحلیل کالا آغاز می‌شود.» (MEW 23, S. 49)

در اینجا مارکس به یکی از ویژگی‌های جوامع سرمایه‌داری اشاره می‌کند: در آنها - و تنها در آنها - «کالا» شکل نمونه ثروت است. کالاها (یعنی در حال حاضر برای ما: جنس‌هایی که برای مبادله در نظر گرفته شده‌اند) در جوامع دیگر نیز وجود دارند، ولی تنها در جوامع سرمایه‌داری است که بخش عمده‌ای از فرآورده‌ها به کالا تبدیل می‌شود. در جوامع فئودالی آغاز سده‌های میانی، تنها بخش اندکی از فرآورده‌ها مبادله می‌شد؛ شکل کالا بیشتر استثنا بود تا قاعده. بخش عمده اجناس از فرآورده‌های کشاورزی تشکیل می‌شد و اینها یا برای مصرف خودی تولید می‌شد یا به زمینداران (اربابان، کلیساها) تحویل داده می‌شد، یعنی مبادله نمی‌شد. ابتدا در سرمایه‌داری است که مبادله و با آن همچنین شکل کالایی اجناس فراگیر می‌شود. از این رو، ابتدا در سرمایه‌داری ثروت شکل «گردآوردی

«کالا» به خود می‌گیرد و تنها در این زمان کالای تکی به «شکل ابتدایی» ثروت تبدیل می‌شود. مارکس می‌خواهد این کالا، یعنی کالا در جوامع سرمایه‌داری را تحلیل کند.

فقط چیزی را کالا می‌نامند که مبادله می‌شود، یعنی چیزی که علاوه بر ارزش مصرف، ارزش مبادله نیز دارد. ارزش مصرف یک چیز چیزی جز سودمند بودن آن نیست، به‌عنوان مثال ارزش مصرفِ صندلی شامل آن است که بتوان روی آن نشست. ارزش مصرف مستقل از مبادله شدن یا نشدن شیء است.

اگر اکنون صندلی را برای مثال با دو ملافه مبادله کنم، پس ارزش مبادله این صندلی - دو ملافه است. اگر صندلی را با ۱۰۰ تخم مرغ مبادله کنم، پس ۱۰۰ تخم مرغ ارزش مبادله صندلی است. اگر اصلاً صندلی را مبادله نکنم، بلکه فقط از آن استفاده کنم، آنگاه صندلی ارزش مبادله نیز ندارد، پس کالا هم نیست، بلکه فقط ارزش مصرف است، صندلی‌ای که کم‌و بیش راحت می‌توان روی آن نشست.

کالا بودن، یعنی داشتن ارزش مبادله علاوه بر ارزش مصرف، ویژگی طبیعی اشیاء نیست، بلکه ویژگی‌ای «اجتماعی» است: تنها در جوامعی که اشیاء مبادله می‌شوند، دارای ارزش مبادله هستند، تنها در آنجا کالا هستند. مارکس در این مورد توضیح می‌دهد: «ارزش مصرف‌ها محتوای مادی ثروت را تشکیل می‌دهند، که همیشه شکل اجتماعی آن است.» (MEW 23, S. 50)

بدین‌سان، ما به تمایزی بسیار مهم رسیده‌ایم. «محتوای مادی» یک چیز «شکل طبیعی» (آن) از «شکل اجتماعی» آن متمایز می‌شود (گاهی مارکس از «تعیین‌شکل اقتصادی» نیز سخن می‌گوید). «شکل طبیعی» صندلی صرفاً ویژگی مادی آن است (به‌عنوان مثال از چوب است یا آهن)، درحالی‌که از «شکل اجتماعی» منظور این است که صندلی «کالا» است، شیئی‌ای که مبادله می‌شود و بنابراین دارای «ارزش مبادله» است. اینکه صندلی کالا است،

به دلیل خودِ صندلی به عنوان یک شیء نیست، بلکه به دلیل جامعه‌ای است که این شیء در آن وجود دارد.

مبادلات جداگانه در همه اشکال جامعه که برای ما شناخته شده است رخ می‌دهد. ولی اینکه تقریباً همه چیز مبادله می‌شود، یکی از ویژگی‌های جوامع سرمایه‌داری است. این موضوع، پیامدهایی برای روابط مبادله کمی دارد. در مبادله به عنوان پدیده‌ای جداگانه، طیف وسیعی از روابط مبادله کمی می‌تواند وجود داشته باشد: من می‌توانم صندلی را یک بار با دو ملافه، یک بار با سه ملافه و الی آخر مبادله کنم. اما، اگر مبادله شکل نرمال باشد که کالاها در آن انتقال می‌یابند، روابط-مبادله‌های تکی باید به نحو خاصی «درخور یکدیگر باشند»: در مثال کمی بالاتر، یک صندلی را با دو ملافه یا با ۱۰۰ تخم مرغ مبادله کردم. اگر چنین است پس ۱۰۰ تخم مرغ نیز باید با دو ملافه مبادله شود. چرا؟ اگر اینطور نبود، به عنوان مثال ۱۰۰ تخم مرغ فقط با یک ملافه مبادله می‌شد، آنگاه همیشه می‌توانستم فقط با توالی زیرکانه عمل مبادله همیشه سود ببرم: یک ملافه را با ۱۰۰ تخم مرغ مبادله کنم، سپس ۱۰۰ تخم مرغ را با یک صندلی، سپس یک صندلی را با دو ملافه. یعنی می‌توانستم با مبادله ساده موجودی خود را از ملافه دو برابر کنم، مطابق با انجام مبادله‌های بسیار می‌توانستم ثروت‌ام را پیوسته افزایش دهم. اما، این تنها تا زمانی امکان‌پذیر است که من شریک-مبادله‌ای پیدا کنم که آماده باشد عمل مبادله وارونه را انجام دهد. پس از زمان کوتاهی، سایر شرکت‌کنندگان بازار می‌خواهند از زنجیره سودآور من سر در بیاورند، در مقابل، دیگر کسی وجود نمی‌داشت که بخواهد در جهت مخالف مبادله کند. فقط روابط-مبادله‌ای می‌تواند پایدار باشد که این احتمال را که سود یا زیان تنها از طریق ترتیب معینی از عمل مبادله به دست آید، مانع شود.

از این رو برای جوامع سرمایه‌داری که مبادله در آنها حالت عادی است، می‌توانیم نتیجه بگیریم: ارزش مبادله‌های متفاوت کالاها مشابه نیز باید ارزش مبادله‌ای برای یکدیگر تشکیل

دهند. اگر یک صندلی از یک طرف با دو ملافه، از طرف دیگر با ۱۰۰ تخم مرغ مبادله شود، پس باید دو ملافه نیز با ۱۰۰ تخم مرغ مبادله شود.

اگر اکنون چنین نظمی در مبادله وجود داشته باشد (و حتی باید وجود داشته باشد تا مبادله بدون اشکال کار کند)، پس این پرسش پیش می آید که یک صندلی، دو ملافه و ۱۰۰ تخم مرغ چه چیز مشترکی دارند. پاسخی که دانش روزمره ما پیشنهاد می کند، این است: این سه شیء «ارزش یکسانی» دارند. ما از طریق تجربه در مبادله ارزیابی به درستی دقیقی از ارزش بسیاری از شیء‌ها داریم. اگر آنچه که باید در مبادله به ازای آنها بدهیم از این ارزیابی منحرف شود، آنگاه نتیجه می گیریم که آن چیز در حال حاضر «ارزان» یا «گران» است. ولی اکنون پرسش این است که چه چیزی این «ارزش» را تشکیل می دهد و، بلافاصله پس از آن، چگونه کمیت هر بار این ارزش تعیین می شود.

اقتصاددانان دیرزمانی قبل از مارکس پیشاپیش به این پرسش پرداخته اند و به دو پاسخ از بن متفاوتی رسیده اند. یک پاسخ این است: ارزش یک چیز با سودمندی آن تعیین می شود. برای چیزی که بسیار به درد من می خورد، آماده ام پول زیادی بدهم، برعکس چیزی که کمتر مفید است، اصلاً نمی خواهم یا فقط کمتر برای آن می پردازم. ولی این «تئوری سودمند بودن ارزش» در برابر مشکل بزرگی قرار دارد که آدام اسمیت از قبل بیان کرده است: آب سودمندی بسیار بالایی دارد، بدون آب نمی توانیم زندگی کنیم، ولی ارزش آن اندک است. در مقایسه با آب، سودمندی الماس بسیار ناچیز است، اما ارزش آن بسیار زیاد است. اسمیت از این نتیجه گرفت که این نمی تواند سودمندی باشد که ارزش شیء‌ها را تعیین می کند. اسمیت به عنوان تعیین کننده ارزش، آن مقدار کاری را می دید که برای فراهم کردن چیزی به آن نیاز است - این دومین پاسخ بنیادی به پرسشی است که ارزش به چه چیزی بستگی دارد.

این «تئوری ارزش کار» در زمان مارکس دیدگاه رایج در اقتصاد سیاسی بود.^۶ تطبیق آن بر مثال بالای ما، می گوید: یک صندلی، دو ملافه و ۱۰۰ تخم مرغ ارزش یکسانی دارند، زیرا برای تولید آنها به مقدار کار یکسانی نیاز است.

دو اعتراض به این تئوری ارزش کار آشکار است. از یک طرف فرآورده های-غیرکاری (مانند زمین بایر) نیز مبادله می شود، از سوی دیگر فرآورده های کاری معینی (مانند آثار هنری) وجود دارند که ارزش مبادله آنها کاملاً مستقل از زمان کار صرف شده برای تولید آنها است.

در مورد نکته اول باید یادآوری کرد که تئوری ارزش کار در عمل تنها ارزش فرآورده های کاری را توضیح می دهد. فرآورده های-غیرکاری هیچ «ارزشی» ندارند. اگر مبادله شوند، ارزش مبادله ای دارند، و این باید به طور جداگانه توضیح داده شود.

در مورد نکته دوم: اگرچه یک اثر هنری فرآورده کاری است، ولی برخلاف کالاهای عادی اثری یگانه است، چیزی که تنها یک بار پیش می آید. قیمتی را که خریدار آماده است برای آن بپردازد، قیمت عاشقانه / کلکسیونری است که کوچکترین ربطی به صرف کار هنرمند ندارد. ولی بیشترین فرآورده های یک اقتصاد ملی چنین آثار یگانه ای نیستند، بلکه فرآورده های به طور انبوهی تولید شده هستند، و ارزش آنها باید توضیح داده شود.

مارکس نیز ارزش کالاها را مبتنی بر کار تولیدکننده کالاها می داند. کالاها به عنوان عینیت یافتگی «کار برابر انسانی»، ارزش هستند. مقدار ارزش از طریق «کمیت جوهر ارزش آفرین» موجود در آن، یعنی کار» تعیین می شود (MEW 23, S. 53).

مارکس ادامه می دهد، ارزش آفرین اکنون، ولی زمان کاری که هر تولیدکننده به طور فردی صرف می کند نیست (در این صورت صندلی درودگر گنندگان ارزش بیشتری از صندلی

^۶ امروز در علم اقتصاد ملی/سیاسی دوباره نوعی تئوری سودمند بودن ارزش Nutzenztheorie حاکم است، «تئوری مطلوبیت نهایی Grenznutzenztheorie»

مشابه درودگر تندکار می‌داشت)، بلکه تنها «زمان کار اجتماعاً لازم» است، یعنی آن زمان کاری که لازم است «تا هر ارزش مصرفی را با شرایط تولید اجتماعاً-عادی موجود و با درجه میانگین اجتماعی از مهارت و شدت کار تولید کنند» (MEW 23, S. 53).

ولی زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید ارزش مصرف معینی همیشه یکسان نمی‌ماند. اگر نیروی بارآوری کار افزایش یابد، یعنی در بازه زمانی یکسانی فرآورده‌های بیشتری بتوان تولید کرد، در این صورت زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید محصول منفرد کاهش یافته و مقدار ارزش آن کم می‌شود. برعکس، اگر نیروی بارآوری کار کاهش یابد، سپس زمان کار اجتماعاً لازم مورد نیاز تولید افزایش می‌یابد، کمیت ارزش محصول منفرد افزایش می‌یابد. این امر برای نمونه می‌تواند نتیجه شرایط طبیعی باشد: اگر تگرگ به برداشت محصول آسیب رساند، آنگاه همان مقدار کار بازده کمتری داشته است. برای تولید میوه تکی به کار بیشتری نیاز بود، ارزش آن افزایش می‌یابد.

اگر مبادله وجود داشته باشد، آنگاه تقسیم کار فرض می‌شود - من فقط چیزی را مبادله می‌کنم که خودم تولید نمی‌کنم. تقسیم کار پیش فرض مبادله است، ولی مبادله پیش فرض تقسیم کار نیست، چیزی که با نگاهی به هر کارخانه‌ای آشکار می‌شود: در آنجا با تولید مبتنی بر تقسیم کار بسیار بالایی روبه‌رو می‌شویم، اما فرآورده‌های آن به هیچ‌وجه با یکدیگر مبادله نمی‌شوند.

اگر تا کنون از «کالا» سخن گفتیم، این تصور می‌توانست ایجاد شود که منظور از آن همیشه شی‌های مادی هستند، شی‌هایی که مبادله می‌شوند. در واقع مبادله مهم است، اما نه اینکه به شی‌ها ارتباط داشته باشد. خدمات نیز می‌تواند مبادله شود و بنابراین به کالا تبدیل شود. تفاوت بین محصول مادی و خدمات «غیرمادی» صرفاً شامل رابطه زمانی متفاوت تولید و مصرف است: محصول مادی ابتدا تولید می‌شود و سپس مصرف می‌شود (قرص نان تازه را بهتر است در همان روز مصرف کرد، ولی اتومبیل می‌تواند قبل از اینکه استفاده کنم،

چند هفته یا چند ماه نیز در نزد تولیدکننده سپری کند). در مورد خدمات (صرف نظر از اینکه در مورد سفری با تاکسی، ماساژ یا نمایش تئاتر باشد) عمل تولید همزمان با عمل مصرف رخ می‌دهد (در حالی که راننده تاکسی تغییر مکان تولید می‌کند، من آن را مصرف می‌کنم). بین اشیاء مادی و خدمات تنها یک تفاوت مادی وجود دارد؛ اینکه آیا آنها کالا هستند، به شکل اجتماعی آنها مربوط می‌شود، و این بستگی به این دارد که آیا اشیاء و خدمات مبادله می‌شوند یا نه. به این ترتیب، به این استدلال بارها بیان شده نیز که تئوری ارزش مارکس تنها با «گذار از جامعه صنعتی به جامعه خدماتی» یا در نوع «چپ» آن به عنوان مثال در هارت/نگری - با گذار از تولید «مادی» به تولید «غیرمادی» - منسوخ شده است، پایان می‌دهد.

آنچه تاکنون در باره تئوری ارزش گزارش شده است، مارکس به طور عمده در هفت صفحه اول (از مجموع پنجاه صفحه) فصل اول «کاپیتال» بیان کرده است. برای بسیاری از مارکسیست‌ها و بیشترین منتقدان-مارکس، این اکنون هسته تئوری ارزش مارکس است (کالا ارزش مصرف و ارزش است، ارزش عینیت بخشیدن به کار انسانی است، مقدار ارزش به «زمان کار اجتماعاً لازم» مورد نیاز برای تولید کالا بستگی دارد - جمله آخر اغلب به عنوان «قانون ارزش» توصیف می‌شود). اگر این واقعاً همه توصیف بود، آنگاه تئوری ارزش مارکس چندان فراتر از اقتصاد سیاسی کلاسیک نمی‌رفت. اینکه دیدگاه‌های مرکزی نظری-ارزشی مارکس به درستی به این گزاره‌های ساده محدود نمی‌شود، و آنچه در تئوری ارزش مارکس بسیار مهم است فراتر از آن چیزی است که تاکنون مطرح شده است، بقیه این فصل باید روشن کند.

۳-۲. اثباتی برای تئوری ارزش کار؟ (کنش فردی و ساختار اجتماعی)

با پرسش تفاوت میان تئوری ارزش مارکس و تئوری ارزش کلاسیک، پرسش دیگری نیز در ارتباط است، یعنی این پرسش که آیا مارکس تئوری ارزش کار را «اثبات» کرده است؟ بدین معنا که آیا او بدون تردید نشان داده است که کار و نه چیز دیگری مبنای ارزش کالا است. در ادبیات در باره مارکس این پرسش بارها مورد بحث قرار گرفته است. اما همان طور که هم اکنون خواهیم دید، مارکس هیچ علاقه‌ای به چنین «اثباتی» نداشت.

آدام اسمیت تعیین ارزش کالا از طریق کار را با این استدلال «اثبات» کرده بود که کار تلاش ایجاد می‌کند و اینکه ما ارزش یک شیء را از روی مقدار تلاشی که برای فراهم کردن آن هزینه برمی‌دارد، برآورد می‌کنیم. ارزش در اینجا مستقیماً به تاملات منطقی فرد جداگانه نسبت داده می‌شود. اقتصاد نئوکلاسیک مدرن نیز به روشی کاملاً مشابه استدلال می‌کند، وقتی که از افراد به حداکثر رساندن سودمندی آغاز می‌کند و روابط مبادله را از روی تخمین‌های سودمندی این افراد اثبات می‌کند. کلاسیک و نئوکلاسیک هر دو به‌طور کاملاً طبیعی از افراد جداگانه و استراتژی‌های کنش به‌ظاهر عمومی انسانی آنها آغاز می‌کنند و سعی می‌کنند رابطه اجتماعی را بر پایه آنها توضیح دهند. سپس در ضمن این کار، آنها باید بخش خوبی از آن اجتماعی بودن را که می‌خواهند توضیح دهند به ذات افراد نسبت دهند: به‌عنوان مثال آدام اسمیت، همان‌گونه که در بالا یاد شد، «میل قوی به مبادله» را به ویژگی‌ای تبدیل می‌کند که انسان را از حیوان متمایز می‌کند، و سپس طبیعی است که دشوار نیست، از عقلانیت این انسان (یعنی دارنده کالا) ساختارهای اقتصاد مبتنی بر مبادله کالا را استخراج کرد و این ساختارها را به‌عنوان ساختارهای به‌طور کلی انسانی توضیح داد.

در مقابل، برای مارکس تاملات افراد اساسی نبود، بلکه آن مناسبات اجتماعی که افراد هر بار در آن قرار دارند، اساسی بود. او در گروندریسه به‌صراحت بیان کرد:

«جامعه از افراد تشکیل نمی‌شود، بلکه مجموع روابطی را بیان می‌کند که در آن این افراد با یکدیگر در ارتباط اند.» (MEW 42, S. 189)

این مناسبات، عقلانیت معینی را دیکته می‌کنند که افراد، اگر بخواهند در این مناسبات پایدار بمانند، باید به آن پایبند باشند. سپس اگر مطابق این عقلانیت عمل کنند، مناسبات اجتماعی بنیادی نیز از طریق عمل‌شان دوباره بازتولید می‌شود.

بیاید این رابطه را با مثال واضحی روشن کنیم: در جامعه‌ای که مبتنی بر مبادله کالا است، هرکسی، اگر می‌خواهد زنده بماند، باید از منطق مبادله پیروی کند. این فقط نتیجه رفتار «به حداکثر رساندن سودمندی» من نیست، اگر بخواهم کالای خود را گران بفروشم و کالای بیگانه را ارزان بخرم، چاره‌ای جز این ندارم (وقتی آنقدر ثروتمند نیستم که دیگر نیازی به روابط مبادله نداشته باشم). و از آنجایی که جایگزینی نمی‌بینم، شاید حتی خودم رفتار ام را «طبیعی» بدانم. اگر انسانیت به شیوه یاد شده رفتار کند، آنگاه مناسبات اجتماعی مبتنی بر مبادله کالا بازتولید می‌شود و به این ترتیب همچنین اجبار برای هر فردی که از نو این گونه رفتار کند.

از این رو، مارکس تئوری ارزش را با تاملات مبادله‌کنندگان اثبات نمی‌کند. برخلاف سوء تفاهمی رایج، تز او این نیست که ارزش کالاها با زمان کار لازم برای تولید آنها مطابقت دارد، زیرا مبادله‌کنندگان این را چنین می‌خواستند. کاملاً برعکس، مارکس به صراحت تأکید می‌کند که انسان‌ها در مبادله نمی‌دانند، در آنجا در اصل چه می‌کنند (نک (MEW 23, S. 88).

مارکس با تئوری ارزش می‌خواهد از ساختار اجتماعی معینی پرده بردارد که افراد ناگزیر- اند از آن پیروی کنند، مهم نیست در ضمن آن چه می‌اندیشند، (همچنین نک. به فصل ۳-۶ و ۳-۸). از این رو، حتی طرح پرسش مارکس کاملاً با طرح پرسش کلاسیک و نئوکلاسیک

متفاوت است: آدام اسمیت در اصل عمل مبادله‌ای تکی را مشاهده کرد و پرسید که چگونه می‌توان رابطه مبادله را در اینجا تعیین کرد. برعکس، مارکس رابطه مبادله تکی را همچون بخشی از بافت کلی معین اجتماعی می‌بیند - بافت کلی‌ای که در آن بازتولید جامعه از طریق مبادله به دست می‌آید - و اکنون می‌پرسد که این برای کار صرف شده توسط کل جامعه چه معنی می‌دهد. همان‌طور که او در نامه‌ای به دوست خود لودویگ کوگلمان Ludwig Kugelmann توضیح داد، در این موضوع به هیچ‌رو نگران «اثبات» نظریه ارزش کار نیست:

«یاوه‌گویی‌ها در مورد ضرورت اثبات مفهوم ارزش فقط بر کامل‌ترین جهل استوار است، هم در باره موضوع مورد بحث و هم در باره روش علمی. اینکه هر ملتی، نمی‌خواهم بگویم یک سال، بلکه برای چند هفته کار را تعطیل کند، نابود می‌شود، هر کودکی می‌داند. همچنین می‌داند که انبوه فرآورده‌هایی که با انبوه نیازهای مختلف مطابقت دارند، انبوه متفاوت و از نظر کمی معینی از کل کار اجتماعی را می‌طلبند. این واقعیت که این ضرورت تقسیم کار اجتماعی به نسبت‌های معین به هیچ‌وجه به وسیله شکل معینی از تولید اجتماعی از بین نمی‌رود، بلکه تنها شکل پدیداری آن می‌تواند تغییر کند، خودآشکار است. (...) و شکلی که در آن این تقسیم کار متناسب در وضعیتی از جامعه حاکم می‌شود که در آن رابطه کار اجتماعی همچون مبادله خصوصی فرآورده‌های کار فردی نمایان می‌شود، دقیقاً ارزش مبادله این فرآورده‌هاست.» (MEW 32, S. 522 f.)

اگر در شرایط تولید کالا، تقسیم کار به‌طور خصوصی صرف شده در شاخه‌های جداگانه تولید از روی ارزش کالا انجام گیرد (کنترلی آگاهانه یا تقسیم سنتی از پیش تعیین شده‌ای بی‌گمان وجود ندارد)، آنگاه پرسش جالب این است که چگونه این کار اصلاً ممکن است، یا با بیان کلی‌تر: چگونه کار صرف شده خصوصی به بخشی از کل کار اجتماعی تبدیل می‌شود. بنابراین، قرار نیست تئوری ارزش «اثبات کند» که رابطه مبادله منفرد از طریق

مقدارکار مورد نیاز برای تولید تعیین می‌شود.^۷ بلکه باید سرشت اجتماعی ویژه کار تولیدکننده کالا را توضیح دهد - و این کار را مارکس به‌طور عمده فراتر از هفت صفحه اول «کاپیتال» انجام می‌دهد که در بالا از آن سخن گفتیم و مارکسیسم سنتی و همچنین بسیاری از منتقدان-مارکس آن را مهمترین بخش تئوری ارزش مارکس می‌دانند.

۳-۳. کار انتزاعی/مجرد: انتزاع واقعی و رابطه اعتباری

برای اینکه دریابیم سرشت خاص اجتماعی کار تولیدکننده کالاها چیست، باید به تمایز بین کار «مشخص» و «مجرد» پردازیم. اگرچه در بیشتر ارائه‌های تئوری ارزش مارکس، این تمایز به‌اختصار ذکر شده است، ولی اهمیت آن اغلب درک نمی‌شود. در ضمن، مارکس خود به اهمیت اساسی آن اشاره کرده بود:

بحث بر سر چیست؟ اگر کالا چیزی دوگانه است، ارزش مصرف و ارزش، پس کار تولیدکننده کالا نیز باید کاراکنتری دوگانه داشته باشد، این کاری است که نه تنها ارزش مصرف بلکه همچنین ارزش تولید می‌کند (نکته مهم: هر کاری دارای کاراکنتر دوگانه نیست، بلکه تنها کار تولیدکننده کالا).

«کارهای مشخص» از نظر کیفی متفاوت، ارزش مصرف از نظر کیفی متفاوتی را تولید می‌کنند: کار درودگر صندلی تولید می‌کند، کار بافنده کتان ملافه تولید می‌کند و الی آخر. وقتی «کاری را می‌آموزیم»، ویژگی‌های شغل مشخصی را یاد می‌گیریم، وقتی می‌بینیم شخصی دارد کار می‌کند، او را در حال انجام کاری مشخص می‌بینیم.

ولی ارزش از کار مشخص معینی، یا از طریق جنبه معینی از کار مشخص ایجاد نمی‌شود. هر کاری که محصول آن (که خدمات نیز می‌تواند باشد) مبادله می‌شود، ارزش تولید

^۷ مارکس در جلد سوم «کاپیتال» همچنین نشان می‌دهد که مناسبات واقعی مبادله به‌هیچ‌رو با مقدار کار صرف‌شده در تولید مطابقت ندارد (مقایسه کنید با فصل ۷.۲ در زیر)

می‌کند. کالاها، به‌عنوان ارزش‌ها، از نظر کیفی برابر اند، از این‌رو کارهای گوناگونی که ارزش تولید می‌کنند نیز باید به‌عنوان کار انسانی از نظر کیفی برابر به‌شمار آیند. کار درودگر به‌عنوان کار درودگر ارزش تولید نمی‌کند (به‌عنوان کار درودگر صندلی تولید می‌کند)، بلکه به‌عنوان کار انسانی ارزش تولید می‌کند که محصول آن با محصول کار انسانی دیگری مبادله می‌شود. بنابراین کار درودگر، دقیقاً در انتزاع از شکل مشخص خود به‌عنوان کار درودگر، ارزش تولید می‌کند، از این‌رو مارکس از کار تولیدکننده ارزش به‌عنوان «کار انتزاعی/مجرد» سخن می‌گوید.

بنابراین، کار انتزاعی نوع خاصی از صرف کار نیست، مانند کار یکنواخت خط مونتاژ در مقایسه با کار درودگری پرمایه حرفه‌ای.^۸ به‌عنوان کار سازنده ارزش مصرف، کار یکنواخت خط مونتاژ درست مانند کار درودگر کار مشخص است. کار خط مونتاژ ارزش‌ساز است (همچنین کار درودگر) فقط به‌عنوان کار انسانی برابر، یعنی در انتزاع از کاراکنتر مشخص خود، یا به‌طور خلاصه: کار خط مونتاژ همین‌طور مانند کار درودگر فقط به‌عنوان کار مجرد ارزش‌ساز است.

کالاها به‌عنوان «کریستال‌های» (MEW 23, S. 52) کار مجرد، «ارزش‌ها» هستند. از این‌رو، مارکس کار مجرد را همچنین به «جوهر سازنده ارزش» یا کوتاه «جوهر ارزش» توصیف می‌کند.

سخن از جوهر ارزش اغلب شبه‌مادی، «جوهر‌گرایانه» فهمیده می‌شد: کارگر کمیت [کوآتوم] معینی از کار مجرد را صرف کرده است و این کمیت اکنون به‌عنوان جوهر ارزش

^۸ روبرت کورتس Kurz حداقل به چنین درکی از کار مجرد اشاره می‌کند، به‌عنوان مثال، وقتی که در واژه‌نامه‌ای برای مفهوم کار انتزاعی پیشنهاد می‌کند که انسان‌ها «نیروی کار مجرد» (مفهومی که او توضیح بیشتری نمی‌دهد) را صرف می‌کنند و «در بالاترین درجه بی‌تفاوتی و بیگانگی دوسویه» باهم کار می‌کنند (Kurz 1991, S. 273). در کار مجرد بحث به هیچ وجه بر سر این نیست که انسان‌ها به چه شیوه‌ای باهم کار می‌کنند، بلکه این است که کار آنها از نظر اجتماعی چه چیزی به‌حساب می‌آید: ارزش‌آفرین. درآمدی کوتاه بر مفهوم کار انتزاعی که به‌طور انتقادی به کوه‌نوشت‌هایی که اغلب با آنها مواجه می‌شویم، می‌پردازد، می‌توان در Reitter (2002) یافت.

در کالای تکی وجود دارد و شیئی تکی را به شیئی ارزشمندی تبدیل می‌کند. اینکه این موضوع کاملاً به این سادگی عمل نمی‌کند، باید از قبل در این امر روشن شود که مارکس عینیت ارزش را، همچون «عینیتی شبح‌وار» (MEW 23, S. 52) توصیف کرده است، در دست‌نویس بازنگری شده برای چاپ یکم («مکمل‌ها و تغییرات برای جلد یکم "کاپیتال"») حتی از «عینیتی شگرف ناب» سخن رفته است (MEGA II.6, S. 32). اگر دیدگاه «جوهرگرایانه» درست باشد، اما نمی‌توان فهمید که در عینیت ارزش چه چیزی باید «شبح‌وار» یا «شگرف» باشد.

باید هنوز دقیق‌تر به کار مجرد پردازیم. کار مجرد آشکار نیست، همیشه فقط کار مشخص معینی آشکار است. دقیقاً همان‌طور که «درخت» قابل مشاهده نیست، من همیشه می‌توانم فقط گیاه مشخصی را ببینم. اگرچه در کار مجرد مانند «درخت» بحث بر سر انتزاع/تجريد است، اما بر سر انتزاع از نوع کاملاً دیگری. معمولاً، انتزاع‌ها در اندیشه انسان شکل می‌گیرد. ما به وجه اشتراک نمونه‌های جداگانه استناد می‌کنیم و سپس مفهوم نوع مجردی (مانند برای مثال «درخت») را می‌سازیم. ولی در کار مجرد موضوع بر سر چنین «انتزاع فکری» نیست، بلکه بر سر «انتزاعی واقعی» است، یعنی انتزاعی که در رفتار واقعی انسان‌ها انجام می‌شود، صرف‌نظر از اینکه آنها این را می‌دانند یا نه.

در مبادله از ارزش مصرف کالاها صرف‌نظر می‌شود، کالاها به‌عنوان ارزش برابر/یکسان فرض می‌شوند (طبیعی است که تک‌خریدار فقط برای این می‌خرد، چون که به این ارزش مصرف علاقه دارد، به عبارت دیگر، او از این مبادله صرف‌نظر می‌کند، اگر این ارزش مصرف را نخواهد؛ ولی اگر مبادله سر بگیرد، آنگاه کالاها را به‌عنوان ارزش برابر فرض می‌کنند). تنها زمانی که کالاها به‌عنوان ارزش برابر فرض شوند، در واقع از ویژگی کار تولیدکننده آنها صرف‌نظر می‌شود، این [کار] اکنون فقط به‌عنوان کار «انتزاعی» ارزش‌آفرین

به شمار می‌آید. بنابراین انتزاع به شکل واقعی صورت می‌گیرد، صرف‌نظر از اینکه صاحبان کالاهای مربوطه در باره آن چه فکر می‌کند.

مارکس این نکته را همیشه کاملاً روشن توضیح نمی‌دهد. به این ترتیب او از کار مجرد به عنوان «صرف نیروی کار انسانی به معنای فیزیولوژیکی» نیز سخن می‌گوید (MEW 23, S. 61). کاهش کارهای گوناگون به کار به معنای فیزیولوژیکی، اکنون انتزاع فکری نابی است که علاوه بر این می‌تواند هر کاری را شامل شود، صرف‌نظر از اینکه [آن کار] کالا تولید می‌کند یا نه. گذشته از این، این فرمول‌بندی آشکار می‌سازد که کار مجرد مبنایی کاملاً غیراجتماعی، می‌توان گفت طبیعی دارد، که آنگاه تفسیرهای «طبیعت‌گرایانه»ی کار مجرد را برمی‌انگیزد.^۹ ولی مارکس در جاهای دیگر نظر خود را بسیار روشن در باره مبنای نا-طبیعت‌گرایانه کار مجرد ابراز داشته است. همان‌طور که در دست‌نویس بازنگری شده برای چاپ یکم می‌خوانیم:

«کاهش کارهای شخصی مختلف و مشخص به این انتزاع کار انسانی برابر فقط از طریق آن مبادله انجام می‌گیرد که فرآورده‌های کارهای گوناگون را واقعاً با یکدیگر برابر فرض می‌کند.» (MEGA II.6, S. 41)^{۱۰}

بنابراین این فقط مبادله است که انتزاع را که مبنای کار مجرد است به سرانجام می‌رساند (صرف‌نظر از اینکه اشخاص مبادله‌کننده از این انتزاع آگاه هستند یا نه). پس کار مجرد نیز نمی‌تواند به سادگی با ساعت‌های کار اندازه‌گیری شود: هر ساعت کاری که با ساعت

^۹ برای مثال، وقتی وف. هاوگ W.F. Haug در «در سخنرانی برای درسی در باره درآمدی بر «کاپیتال»» به این نتیجه می‌رسد که مارکس کار مجرد را به «مبنایی طبیعی» ارجاع داده است (Haug 1989, S. 121). من کوشیده‌ام در هاینریش (1999) Heinrich نشان دهم که مارکس اینجا (و در جاهای دیگر) با چیزی بیشتر از فرمول‌بندی تأسف‌آوری سروکار دارد: اگرچه ما در نقد اقتصاد سیاسی مارکس از یک سو انقلابی علمی، گسستی با حوزه تئوریک اقتصاد سیاسی کلاسیک می‌یابیم، ولی از سوی دیگر بقایای دیدگاهی که در واقع بر آنها غلبه شده است، بارها به استدلال او می‌چسبد. اما چنین دوگانگی استدلال مارکس تنها در حاشیه در چارچوب یک مقدمه می‌تواند بررسی شود.

^{۱۰} این جمله مرکزی سپس در برگردان فرانسوی نیز آمده است (MEGA II.7, S. 55)، یعنی در چاپ فرجامین «کاپیتال»، که مارکس هنوز خودش آن را کنترل کرده است.

اندازه‌گیری می‌شود، یک ساعت از کار مشخص کاملاً معینی است که فرد معینی صرف کرده است (و مستقل از اینکه آیا محصول کار مبادله می‌شود یا نه). برخلاف این، کار مجرد به هیچ رو نمی‌تواند «صرف» شود. کار مجرد رابطه اعتباری *Geltungsverhältnis* است که در مبادله شکل می‌گیرد: در مبادله، کار مشخص صرف شده همچون کمیت معینی از کار مجرد ارزش‌ساز به شمار می‌آید و بدین سان همچنین به عنوان بخشی از کل کار اجتماعی. این اعتبارداشتن کار مشخص به طور خصوصی صرف شده به عنوان کمیت معینی از کار مجرد ارزش‌ساز، شامل سه «کاهش» مختلف است:

(۱) زمان کار صرف شده فردی به زمان کار اجتماعاً لازم کاهش می‌یابد. تنها کاری [به عنوان] ارزش‌ساز شمرده می‌شود که در شرایط میانگین برای تولید ارزش مصرف ضروری است. ولی مقدار بارآوری میانگین چقدر است، به تولیدکنندگان جداگانه بستگی ندارد، بلکه به کل تولیدکنندگان ارزش مصرف بستگی دارد. این میانگین به طور دائم تغییر می‌کند، فقط در مبادله قابل مشاهده می‌شود؛ فقط اکنون تولیدکننده جداگانه درمی‌یابد که تا چه میزان زمان کار صرف شده فردی او با زمان کار اجتماعاً لازم مطابقت دارد.

(۲) در مارکسیسم سنتی، «زمان کار اجتماعاً لازم»ی که از نظر تکنولوژی تعیین شده است اغلب به عنوان تنها تعیین کننده کار ارزش آفرین درک می‌شود. آیا در برابر ارزش مصرف‌های تولید شده تقاضای قابل پرداخت متناسبی نیز وجود دارد، به نظر می‌رسد که برای تعیین ارزش آنها اهمیتی ندارد. با این حال، مارکس همچنین یادآوری کرده است که برای تولید کالا، فرد باید نه فقط ارزش مصرف، «بلکه ارزش مصرف برای دیگران، ارزش مصرف اجتماعی» تولید کند (MEW 23, S. 55). اگر ارزش مصرفی برای مثال ملافه بیش از نیاز (قابل پرداخت) موجود در جامعه تولید شده باشد، این بدین معناست «که بخش بسیار بزرگی از زمان کار کل اجتماعی به شکل بافندگی کتان صرف شده است. اثر یکسان است، انگار که هر کتان باف

جداگانه‌ای بیشتر از زمان کار اجتماعاً لازم برای محصول فردی خود صرف کرده است» (MEW 23, S. 122).

تنها آن زمان کاری ارزش آفرین است که هم در شرایط تولید میانگین موجود صرف شده است و هم برای برآوردن نیاز اجتماعی قابل پرداخت ضروری است. تا چه میزان کار به طور خصوصی صرف شده برای پوشش نیاز واقعاً لازم بود، از یک طرف به بزرگی این نیاز بستگی دارد، از طرف دیگر به حجم تولید تولیدکنندگان دیگر - هر دو فقط در مبادله آشکار می‌شود.

(۳) صرف کارهای منفرد نه تنها در کارا کتر مشخص خود (به عنوان کار درودگر، کار دوزنده و مانند اینها) متمایز می‌شوند، بلکه از نظر شایستگی نیروی کار مورد نیاز برای آن [کار] نیز فرق می‌کنند. «کار میانگین ساده» «صرف نیروی کار ساده‌ای است که هر فرد عادی به طور متوسط» در اختیار دارد (MEW 23, S. 59). آنچه به عنوان شایستگی نیروی کار ساده تلقی می‌شود و آیا مثلاً خواندن و نوشتن یا مهارت‌های رایانه‌ای جزئی از آن است، در سرزمین‌ها و دوره‌های فرهنگی جداگانه تغییر می‌کند، ولی در کشوری خاص در زمانی معین ثابت است. کار نیروی کار با شایستگی برتر، کار «پیچیده» است. این کار به میزان بالاتری نسبت به کار میانگین ساده ارزش آفرین به شمار می‌آید. اکنون تا چه حد مقدار معینی از کار پیچیده ارزش بیشتری نسبت به همان مقدار کار ساده ایجاد می‌کند، همچنین باز فقط در مبادله آشکار می‌شود. ولی برای رابطه کمی نه تنها شایستگی نیروی کار که مارکس بر آن تاکید می‌کند، اهمیت دارد (مقایسه کنید با MEW 23, S. 211 f); [بلکه] فرآیندهای سلسله‌مراتب‌ساز اجتماعی نیز که برای مثال می‌تواند در این واقعیت منعکس شود که «مشاغل زنان» جایگاه فروتری نسبت به «مشاغل مردان» دارد که این گزاره دوباره بر اینکه کدام فعالیت‌ها «ساده» یا «پیچیده» تلقی می‌شود، تاثیر می‌گذارد.

تا چه اندازه کار فردی و به‌طور خصوصی صرف‌شده [به‌عنوان] کار مجرد ارزش‌ساز به حساب می‌آید، نتیجهٔ این سه کاهش است که در مبادله هم‌زمان رخ می‌دهد.

۳-۴. «عینیت [شیئیت] شبح‌وار» - نظریهٔ تولید یا گردش ارزش؟

کالاها نه به‌عنوان عینیت‌یافتگی کارِ مشخص، بلکه به‌عنوان عینیت‌یافتگی کار مجرد دارای عینیت ارزش هستند. ولی اگر، همان‌طور که بیان شد، کار مجرد رابطهٔ-اعتباری اجتماعی است که فقط در مبادله هستی دارد (کار به‌طور خصوصی صرف‌شده به‌عنوان کارِ مجرد ارزش‌آفرین محسوب می‌شود)، پس عینیت ارزش کالاها نیز فقط در مبادله هستی دارد. علاوه بر این: عینیت ارزش به‌هیچ‌رو ویژگی‌ای نیست که شیئی بتواند، به‌طور جداگانه، برای خود داشته باشد. جوهر ارزشی که این عینیت را بنیان می‌نهد، به کالاها به‌طور جداگانه تعلق نمی‌گیرد، بلکه فقط به‌طور مشترک در مبادله.

مارکس این موضوع را واضح‌تر از همه در دست‌نویس بازنگری خود برای چاپ یکم («افزوده‌ها...») بیان می‌کند. در آنجا گفته می‌شود، اگر دامن و ملافه مبادله شوند، آنگاه به «عینیت‌یافتگی کار انسانی به‌تمام‌معنا کاهش می‌یابند». درضمن، ولی نباید فراموش کرد

«که هیچ یک از آنها برای خود چنین عینیت ارزشی نیست، بلکه فقط تا آنجا که این برای آنها عینیت مشترک است، چنین اند. بیرون از رابطهٔ آنها با یکدیگر - رابطه‌ای که آنها در آن برابر به حساب می‌آیند - نه دامن دارای عینیت ارزش است و نه ملافه یا عینیت آنها به معنای واقعی ژلاتین کار انسانی» است (MEGA II,6, S. 30).

پس نتیجه این است: «محصول کار، اگر برای خود جداگانه در نظر گرفته شود، بنابراین ارزش نیست، همان‌طور که کالا نیست. این فقط در وحدتِ خود با محصولِ کار دیگری به ارزش تبدیل می‌شود» (MEGA II,6, S. 31).

به این ترتیب به سرشت «شبح وار» عینیتِ ارزش که مارکس از آن در آغاز «کاپیتال» سخن گفته است، نزدیک تر می شویم (MEW 23, S. 52). جوهر ارزش برای دو کالا به نحو یکسانی مشترک نیست مانند برای مثال ماشین آتش نشانی و سیب که رنگ سرخ را به طور مشترک دارند (هرکدام برای خود سرخ رنگ است و وقتی کنار هم اند، می بینیم که چیزی مشترک دارند). برعکس، جوهر ارزش و در نتیجه عینیت ارزش فقط زمانی به اشیاء تعلق می گیرد که در مبادله با یکدیگر ارتباط پیدا می کنند. بنابراین تقریباً این طور می توان گفت، انگار که ماشین آتش نشانی و سیب فقط در صورتی سرخ اند که واقعاً در کنار هم هستند، در حالی که در جدا بودنشان (ماشین آتش نشانی در ایستگاه آتش نشانی، سیب روی درخت) گویا هیچ رنگی ندارند.

به طور معمول، ویژگی های عینی به شیء هایی به خودی خود تعلق دارند، مستقل از رابطه شان با شیء های دیگر. ما ویژگی هایی را که فقط در چارچوب رابطه های معینی وجود دارند، چه بسا به عنوان ویژگی های عینی متعلق به شیء منفرد در نظر نمی گیریم، بلکه به عنوان رابطه. اگر سرباز A از سرگروهان B دستور می گیرد، پس A زیردست و B فرمانده است. ویژگی های فرمانبر یا فرمانده بودن، ناشی از رابطه ویژه A و B در درون سلسله مراتب نظامی است، اما این ویژگی ها به آنها به عنوان اشخاص خارج از این سلسله مراتب تعلق ندارد.

ولی در عینیت ارزش، اکنون به نظر می رسد ویژگی ای که فقط در درون رابطه ای وجود دارد، ویژگی عینی شیء هایی باشد که بیرون از این رابطه نیز به آنها تعلق دارد. اگر این عینیت را در بیرون از رابطه مبادله جستجو کنیم، آنگاه نمی دانیم، کجا باید آن را به چنگ آوریم؛ عینیت ارزش مطلقاً به معنای واقعی کلمه عینیتی «شبح وار» است.

بخش بزرگی از مارکسیسم سنتی نیز فریب این ظاهر که عینیتِ ارزش ویژگی ای از کالای تکی است را خورده است. جوهر ارزش، «جوهر گرایانه» به عنوان ویژگی کالایی جداگانه درک می شد. بنابراین، کمیتِ ارزش نیز به عنوان ویژگی کالایی جداگانه محسوب می شد و

بر این عقیده بودند، مستقل از مبادله است، تنها با مقدار زمان کار اجتماعاً لازمی که در تولید کالا صرف شده تعیین می شود. برخلاف این، دیدگاه‌هایی که بر اهمیت مبادله تأکید می کردند، متهم شدند که «نظریه گردش ارزش» را نمایندگی می کنند، بنابراین درست از طرف به اصطلاح بی اهمیت آغاز می کنند^{۱۱}.

با این همه، این پرسش که آیا ارزش یا کمیت ارزش در قلمرو تولید یا قلمرو گردش (یعنی در قلمرو خرید و فروش) تعیین می شود، مدیون اختصار بسیار ناجوری است. ارزش در جایی «پدید» نمی آید و آنگاه «آنجا» است. در مورد یک قرص نان می توان (اگرچه پاسخ روشن است) دست کم این پرسش را هنوز مطرح کرد که کجا پدید آمده است، آیا در نانواپی یا در هنگام فروش در پیشخوان فروشگاه. ولی ارزش، شیئی مانند یک قرص نان نیست، بلکه رابطه‌ای اجتماعی است که همچون ویژگی شیئی پدیدار می شود. رابطه اجتماعی که خود را در ارزش و در کمیت ارزش بیان می کند، اکنون در تولید و گردش شکل می گیرد، به طوری که «پرسش این یا آن» معنایی ندارد.

اگرچه کمیت ارزش قبل از مبادله هنوز تعیین نشده است، ولی به طور تصادفی نیز در مبادله پدید نمی آید. برآیند کاهش سه باره‌ای است از کار فردی به طور خصوصی صرف شده به کار مجرد که در فصل قبلی بیان شد. کمیت ارزش کالا صرفاً رابطه‌ای میان کار فردی تولیدکننده و فرآورده نیست (این همان چیزی است که برداشت «جوهرگرایانه»ی ارزش در نهایت به آن می رسد)، بلکه رابطه‌ای میان کار فردی تولیدکننده و کل کار اجتماعی است. مبادله برای مثال ارزش تولید نمی کند، بلکه این رابطه را با کل کار اجتماعی میانجیگری

^{۱۱} این اتهام را همچنین نوربرت ترنکل Norbert Trenkle، به همراه رابرت کورتس Robert Kurz یکی از مهمترین نمایندگان گروه بحران (Trenkle 1998, vgl. dazu Heinrich 1999b) Krisis به من روا داشته است. این بیشتر قابل توجه است، زیرا گروه بحران همیشه خود را به عنوان منتقد آنچه که خود «مارکسیسم جنبش کارگری» می نامد (که منظور چیزی شبیه مارکسیسم ایدئولوژیک در بالا یاد شده است) معرفی می کند. با این حال، این گروه فقط در این نقطه در اندیشه «مارکسیسم جنبش کارگری» انتقاد شده درگیر نمی ماند (مقایسه کنید در زیر با فصل ۹.۲).

می‌کند. با این همه، در جامعه‌ای که بر تولید خصوصی استوار است، این میانجیگری فقط در مبادله می‌تواند انجام شود و نه در هیچ جای دیگری^{۱۲}.

پیش از مبادله کمیّت ارزش را فقط می‌توان کم و بیش خوب تخمین زد. این تخمین برای آن نیز پاسخگو است که آیا تولیدکننده کالا تولید معینی را آغاز می‌کند یا نه. فقط تخمین ارزش کالا به هیچ وجه با وجود این ارزش یکی نیست، برخی از تولیدکنندگان قبلاً ناگزیر به تجربه دردناک آن بوده‌اند.

پس از ملاحظات فوق باید روشن باشد که سخن مارکس از جوهر ارزش را نباید «جوهرگرایانه» درک کرد، به این معنا که جوهری در شیء منفرد وجود دارد. عینیت ارزش را بی‌گمان نمی‌توان در کالاهای جداگانه تعیین کرد. فقط در مبادله است که ارزش شکل ارزش عینی به دست می‌آورد، از این رو اهمیت «تحلیل شکل ارزش»^{۱۳} برای نظریهٔ مارکس.

برعکس، دیدگاه‌های جوهرگرایانهٔ نظریهٔ ارزش مارکس درک چندانی از تحلیل شکل ارزش ندارند: برای آنها، با این بیان ساده که ارزش کالا به کار اجتماعاً لازم برای تولید کالا بستگی دارد، مسئله‌های نظریهٔ ارزش از قبل حل شده است.

^{۱۲} به عنوان مدرک برای آنچه که مارکس نیز ارزش را از طریق تولید و پیش از مبادله تعیین شده می‌بیند، گفتهٔ او با خرسندی نقل قول می‌شود «که مبادله کمیّت ارزش کالا را تنظیم نمی‌کند، بلکه برعکس، کمیّت ارزش کالا مناسبات مبادلهٔ خود را تنظیم می‌کند» (MEW 23, S. 78). در اینجا نادیده گرفته می‌شود که این قضیه در مورد رابطهٔ تنظیمی است و نه در مورد رابطهٔ زمانی (نخست ارزش آنجا است، سپس مبادله می‌شود). آنچه به رابطهٔ زمانی مربوط می‌شود، مارکس به روشنی استدلال می‌کند: «فراورده‌های کار فقط در چارچوب مبادلهٔ ثلثان عینیت ارزش اجتماعی به دست می‌آورند که از عینیت مصرف متفاوت حسی آنها جدا است» (MEW 23, S. 87)، تأکید از م. هاینریش). ولی عینیت ارزش برای تولیدکنندگان کالا نقش تعیین کننده دارد، بنابراین برای آنها «سرشت ارزش چیزها در هنگام تولید خود آنها از قبل مورد توجه قرار می‌گیرد» (از همان منبع، تأکید از م. هاینریش). اینکه ارزش «مورد توجه» قرار می‌گیرد، و ارزش آتی از طرف تولیدکنندگان برآورد می‌شود، اما چیزی کاملاً متفاوت از آن است که ارزش از قبل وجود دارد.^{۱۳} تحلیل شکل ارزش در «کاپیتال» در سومین زیرفصل گسترده از فصل یکم انجام می‌شود.

۵-۳. شکل ارزش و پول (تعیین شکل اقتصادی)

مارکس با تحلیل شکل ارزش ادعا می‌کند به چیزی دست یافته است که در اقتصاد بورژوازی هیچ‌گونه همانندی ندارد. او در مقدمه می‌نویسد:

«هرکس می‌داند، همچنین اگر چیز دیگری نداند، که کالاها دارای شکل ارزش مشترکی هستند که به‌طور قابل توجهی با شکل‌های طبیعی رنگارنگ ارزش مصرف‌شان متضاد است، یعنی - شکل پول- ولی در اینجا لازم است کاری را انجام دهیم که اقتصاد بورژوازی هرگز سعی نکرده است، یعنی پیدایش این شکل پول را اثبات کنیم» (MEW 23, S. 62).

اغلب، این جمله‌ها طوری فهمیده می‌شد که گویی مارکس می‌خواهد پیدایش تاریخی پول را در سطح بالایی از انتزاع که از مبادله ساده فرآورده‌ها شروع می‌شود، پیگیری کند. در این مورد مرزبندی او در برابر اقتصاد بورژوازی برای دستیابی به چیزی که این [اقتصاد بورژوازی - م. ۵] حتی سعی نکرده است، به‌درستی اغراق آمیز است. زیرا در زمان مارکس نیز چنین طرح‌های انتزاعی-تاریخی به فهرست [رپرتوار - م. ۵] استاندارد اقتصاددانان تعلق داشته است.^{۱۴}

اما به یاد بیاوریم، که مارکس پیشاپیش با جمله اول «کاپیتال» روشن کرده است که نمی‌خواهد کالای وابسته به پیش‌سرمایه‌داری را تحلیل کند، بلکه قصد او تحلیل کالا در سرمایه‌داری است (مقایسه کنید در بالا با آغاز فصل ۱-۳). از اینجا روشن می‌شود که منظور او از «پیدایش Genesis» (= Entstehung) اکنون به‌سختی پیدایش تاریخی پول است، بلکه رابطه توسعه‌ای مفهومی است: بحث او بر سر شکل‌گیری تاریخی پول (حتی به

^{۱۴} بسیاری از درآمدهایی که بر «کاپیتال» نوشته شده است نیز تحلیل شکل ارزش را به چنین شیوه‌ای انتزاعی-تاریخی درک می‌کنند و از این‌رو هسته استدلال مارکس را از دست می‌دهند. برای مثال هاوگ (Haug (1989, S. 151) «تحوالات واقعی تاریخی» را با تحلیل شکل ارزش که «قانون توسعه شکل ارزش را در فرهنگ ناب وابسته به آزمایشگاه تشریح می‌کند»، مقایسه می‌کند و سپس همچنین با تأیید به فرمول انگلس استناد می‌کند که امر منطقی (توسعه مفهومی) فقط امری تاریخی است که از تصادفات مختل‌کننده پاک شده است (مقایسه کنید با مسئله آمیز بودن نوع خوانش انگلس در بالا، فصل ۱.۲). از جمله، در باره این نکته بحثی میان هاوگ و من در مجله آرگومننت انجام گرفته است، مقایسه کنید Haug (2003a, b), Heinrich (2003; 2004).

معنایی کاملاً انتزاعی) نیست، بلکه بر سر بازسازی مفهومی رابطه میان «شکل ارزش ساده» (هر کالایی ارزش خود را در کالای دیگری بیان می‌کند) و «شکل پول» است - رابطه‌ای در درون سرمایه‌داری کنونی. کلی‌تر بگوییم، پرسش این است که آیا پول در جامعه تولیدکننده کالا فقط ابزار کمی کاربردی است (که در واقع می‌توان از آن صرف نظر هم کرد) یا اینکه پول در عمل ضروری است. بسیاری از مقدمه‌های «سرمایه» نیز تحلیل شکل ارزش را به شیوه‌ای انتزاعی-تاریخی درک می‌کنند و از این رو هسته استدلال مارکس را از دست می‌دهند.

در زمان مارکس این پرسش نه تنها از توجه علمی برخوردار بود. [بلکه] جریان‌های سوسیالیستی مختلف به‌عنوان جایگزینی برای سرمایه‌داری، برای جامعه‌ای تلاش می‌کردند که اگرچه در آن تولید خصوصی کالا همچنان می‌تواند وجود داشته باشد، ولی پول باید از بین برود و با گواهی‌های صرفاً اعتباری یا «برگه‌های ساعات کار» که کار انجام شده فرد در آن ذکر می‌شود، جایگزین شود. اثبات اینکه تولید کالا و پول را نمی‌شود از هم تفکیک کرد، باید به نقد چنین جریان‌هایی نیز کمک کند.

مارکس در آنالیز خود از پول در سه مرحله پیش می‌رود. (۱) ابتدا، با روش فرم-تحلیلی (یعنی با نادیده گرفتن صاحبان کالا تعیین شکل‌ها آناکاوی می‌شود) شکل معادل کلی (یا شکل پول) به‌عنوان شکل ارزش ضروری برای ارزش توسعه می‌یابد. (۲) پس از آن به کنش‌های صاحبان کالا پرداخته می‌شود: پول واقعی که باید با تعیین‌های شکل معادل کلی مطابقت داشته باشد، فقط بر پایه این کنش‌ها به وجود می‌آید. (۳) و سرانجام کارکردهای گوناگونی که پول در چارچوب «گردش ساده» (یعنی گردش کالا و پول بدون در نظر گرفتن سرمایه) به عهده می‌گیرد، توسعه می‌یابد.

اقتصاد بورژوازی به‌طور معمول بررسی خود را از پول با فهرست کردن کارکردهای مختلف پول آغاز می‌کند. اینکه اصلاً پول وجود دارد، اینگونه استدلال می‌شود که بدون پول

سازماندهی مبادله به‌درستی بسیار دشوار است، یعنی استدلال در سطح کنش صاحبان کالا انجام می‌گیرد. تاملات فرم-تحلیلی در بارهٔ رابطهٔ ارزش و شکل ارزش در هیچ جای اقتصاد بورژوازی یافت نمی‌شود و این رابطه دقیقاً آن «پیدایشی Genesis» است که مارکس در نقل قول بالا از آن سخن گفته است.

با این همه بسیاری از مارکسیست‌ها نیز با فهم تحلیل مارکس مشکل دارند. تفسیرهای جوهرگرایانه معمولاً، مشابه اقتصاد بورژوازی، بر کارکردهای پول تأکید می‌کنند و درک چندان از توسعهٔ مفهومی شکل پول و پول ندارند. اما تفسیرهای نا-جوهرگرایانه نیز اغلب تفاوت‌های میان دو گام نخست (توسعهٔ مفهومی شکل پول، توسعهٔ مفهومی پول) را نادیده می‌گیرند. ما در این زیربخش به گام یکم می‌پردازیم، گام‌های دوم و سوم را در زیربخش‌های بعدی بررسی می‌کنیم.

مارکس تحلیل شکل ارزش را با بررسی «شکل ارزش ساده، منفرد یا تصادفی» آغاز می‌کند. بیان ارزش کالایی در کالایی دوم عبارت است از:

x کالای A به ارزش y کالای B است

یا مثال معروف مارکس:

۲۰ متر پارچه به ارزش یک دامن است.

ارزش پارچه باید بیان شود، دامن به‌عنوان وسیله‌ای برای بیان ارزش پارچه عمل می‌کند. بنابراین این دو کالا نقش کاملاً متفاوتی در بیان ارزش دارند که مارکس با مفاهیم مختلف توضیح می‌دهد. ارزش کالای یکم (پارچه) به‌عنوان «ارزش نسبی» (یعنی در رابطه با چیز دیگری) بیان می‌شود؛ این کالا به شکل ارزش نسبی است. کالای دوم (دامن) به‌عنوان «معادل/هم‌ارز» برای ارزش کالای یکم عمل می‌کند؛ این کالا به شکل معادل است.

در بیان ارزش ساده هر بار فقط ارزش یک کالا می‌تواند بیان شود: فقط ارزش پارچه بیان می‌شود - به‌عنوان مقدار معینی دامن. در برابر آن، ارزش دامن بیان نمی‌شود. ولی بیان ارزش

«۲۰ متر پارچه به ارزش یک دامن است» همچنین نسبت وارونه «یک دامن به ارزش ۲۰ متر پارچه است» را در بردارد. اکنون دامن به شکل ارزش نسبی و پارچه به شکل معادل است. ارزش را نمی‌توان از ارزش مصرفِ تکی دریافت کرد، فقط در بیان ارزش است که ارزش شکلِ عینی پیدا می‌کند: کالایی که به شکل معادل است (کالای B)، اکنون به‌عنوان تجسم ارزشِ کالایی که به شکل ارزش نسبی است (کالای A) به‌شمار می‌آید. ولی با نگاهی جداگانه، کالای دوم به همان اندازه کالای یکم ارزش مصرف است. اما در چارچوب بیان ارزش، کالای دوم که به شکل معادل است، کارکرد ویژه‌ای دارد. این نه‌تها ارزش مصرف معینی به‌شمار می‌آید، بلکه شکل ارزش صرفِ آن هم‌زمان به‌عنوان تجسم بی‌واسطه ارزش تلقی می‌شود: «در رابطه ارزش که دامن معادل پارچه را تشکیل می‌دهد، بنابراین شکل دامن شکل ارزش به حساب می‌آید.» (MEW 23, S. 66).

فقط چون که که ارزش شکل دامن را به‌خود می‌گیرد، ارزش پارچه شکلی عینی پیدا می‌کند، ارزش آن بسودنی، دیدنی و اندازه‌پذیر می‌شود - همچون تعداد معینی دامن. مارکس این نتیجه را به شکل زیر خلاصه می‌کند: «بنابراین تضاد درونی ارزش مصرف و ارزش پوشیده در کالا با تضادی بیرونی نشان داده می‌شود، یعنی با رابطه دو کالا، که در آن کالایی که باید ارزش آن بیان شود بلاواسطه فقط به‌عنوان ارزش مصرف و دیگری برعکس، که در آن ارزش بیان می‌شود بلاواسطه فقط به‌عنوان ارزش مبادله به‌شمار می‌آید.» (MEW 23, S. 75 f.)

ارزش چیزی به‌طور کامل اجتماعی است، و اعتبار یکسان دو کار کاملاً متفاوت، یعنی رابطه اجتماعی معینی را بیان می‌کند. این رابطه اجتماعی در شکل معادل، گشتالت شیء را دریافت می‌کند، در مثال ما به نظر می‌رسد، ارزش بلاواسطه با دامن یکسان است. اگرچه دامن تجسم ارزش به حساب می‌آید، ولی فقط در چارچوب بیان ارزش. اینکه دامن در درون

بیان ارزش ویژگی‌های دیگری از بیرون آن دارد، در مورد دامن هنوز شفاف است، اما در مورد پول دیگر به این آسانی نیست.

اگرچه شکل ارزش ساده ارزش کالای A را به‌طور عینی بیان می‌کند، آن را قابل لمس و اندازه‌گیری می‌کند، ولی باین‌همه هنوز نارسا است، زیرا کالای A را فقط به یک کالای تکی، یعنی کالای B، نسبت می‌دهد، اما به‌هیچ‌وجه به همه کالاهای دیگر.

اگر اکنون رابطه ارزش کالای A (در اینجا پارچه) را با سایر کالاهای دیگر در نظر بگیریم، آنگاه «شکل ارزش تام و گسترده» را به دست می‌آوریم:

۲۰ متر پارچه به ارزش یک دامن است،

۲۰ متر پارچه به ارزش ۱۰ پوند چای است،

۲۰ متر پارچه به ارزش ۴۰ پوند قهوه است و الی آخر.

ارزش پارچه اکنون به کل دنیای کالاها (و نه تنها به یک کالای منفرد) مربوط می‌شود و همزمان روشن می‌شود که ارزش کالا نسبت به شکل خاص ارزش مصرفی که در آن پدیدار می‌شود بی‌تفاوت است: دامن می‌تواند به‌عنوان تجسم ارزش پارچه عمل کند، ولی همچنین چای، قهوه و چیزهای دیگر. ارزش پارچه یکسان می‌ماند، چه در دامن و چه در قهوه بیان شود. با این گزاره همچنین روشن می‌شود که رابطه کمی مبادله به‌هیچ‌رو تصادفی نیست، چیزی که هنوز در شکل ارزش ساده نمی‌توان دید.

باین‌همه، شکل ارزش گسترده نیز همچنان نارسا باقی می‌ماند: بیان ارزش کالای A ناتمام است و هرگز تمام نمی‌شود. افزون بر این، بیان ارزش‌ها کاملاً متنوع اند، ما بسیاری از شکل‌های معادل خاصی داریم که یکدیگر را به‌طور متقابل نفی می‌کنند.

شکل ارزش تام چیز دیگری نیست جز شماری از شکل ارزش‌های ساده. ولی تک‌تک این شکل ارزش‌های ساده باژگونه خود را نیز دربردارند. اگر ردیف شکل ارزش‌های ساده را وارونه کنیم، «شکل ارزش کلی را دریافت می‌کنیم»:

۱ دامن به ارزش
 ۱۰ پوند چای به ارزش
 ۴۰ پوند قهوه به ارزش

۲۰ متر پارچه است.

ارزش کالاها اکنون ساده و یکنواخت بیان شده است، زیرا یک کالای منفرد، «معادل کلی»، به عنوان بیان ارزش برای همه کالاهای دیگر عمل می کند. در نتیجه این شکل کار بسیار مهمی انجام می دهد:

«به عنوان معادل پارچه، ارزش هر کالایی اکنون نه تنها از ارزش مصرف آن متفاوت است، بلکه از هر ارزش مصرفی، و درست به این طریق به عنوان چیز مشترک خود با همه کالاها بیان می شود. از این رو فقط این شکل است که واقعاً کالاها را به عنوان ارزش ها به یکدیگر مرتبط می کند.» (MEW 23, S. 80, ؛ تاکید از نویسنده است)

عینیت ارزش ویژگی متعلق به کالای تکی نیست، بلکه سرشت نشان اجتماعی است، زیرا رابطه کالای تکی (و یا کار فردی تولیدکننده آن) را با کل جهان کالا (و یا کل کار اجتماعی) بیان می کند. به این دلیل، ارزش نه تنها به طور کلی شکل ارزش عینی را ضروری می سازد، [بلکه] شکل ارزشی را ضروری می سازد که این سرشت نشان اجتماعی را بیان می کند، و این فقط با شکل ارزش کلی به دست می آید.

اجتماعی بودن ویژه شکل ارزش کلی خود را در ویژگی دیگری نیز نشان می دهد، ویژگی ای که شکل ارزش کلی را به یک اندازه از شکل ساده ارزش و همچنین از شکل گسترده ارزش متمایز می کند. در این دو شکل ارزش، «این به اصطلاح کسب و کار خصوصی کالای منفرد است که به خود شکلی از ارزش بدهد». اکنون به گونه ای دیگر:

«در برابر، شکل کلی ارزش تنها به عنوان کار مشترک جهان کالا پدید می آید. هر کالایی فقط بیان عمومی ارزش را به دست می آورد، زیرا همزمان همه کالاهای دیگر ارزش خود را

در معادل یکسانی بیان می‌کنند، و هر نوع کالای نوپدید باید از آن تقلید کند. بنابراین آشکار می‌شود که عینیتِ ارزشِ کالاها، به‌این‌دلیل که صرفاً «هستی اجتماعی» این اشیاء است، تنها از طریق رابطهٔ اجتماعی همه‌جانبهٔ خود نیز می‌تواند بیان شود.» (MEW 23, S. 80 f.)؛ تاکید از نویسنده است)

آنچه در اینجا ظاهر می‌شود، برای آگاهی روزمره روشن نیست، بلکه فقط نتیجهٔ تحلیل علمی است: اجتماعی بودن ارزشِ خود را در شکلِ ارزشِ اجتماعی ویژه بیان می‌کند. ارزش و کمیت ارزش - در واقع نه ویژگی‌های کالای منفرد - را اکنون می‌توان با کمک معادلِ کلی طوری بیان کرد، انگار که چنین ویژگی‌های ساده‌ای هستند. از نظر کیفی: ارزش دامن‌ها (چای، قهوه و غیره) در برابری آنها با پارچه است، از نظر کمی: ارزش یک دامن (۲۰ پوند چای، ۴۰ پوند قهوه و غیره) ۲۰ متر پارچه است.

در نهایت، شکل پول از شکل ارزشِ کلی تنها از این جهت متمایز می‌شود که شکل معادل «از طریق عرف اجتماعی» (MEW 23, S. 84) سرانجام با شکل طبیعی ویژهٔ کالای معینی رشد کرده است (این از نظر تاریخی طلا بود و به میزان کمتری نیز نقره). به‌این‌ترتیب این کالا به «کالای پول» تبدیل می‌شود.

اشاره به «عرف اجتماعی» روشن می‌کند که ما با شکل پول پیشاپیش در سطح کنش‌های صاحبان کالا هستیم. تاکنون از صاحبان کالا سخنی نبود. شکل کالای محصول کار و مناسبات مبادلهٔ کالاها بررسی شد، ولی نه کنش‌های مبادلهٔ صاحبان کالا.

۳-۶. پول و فرایند مبادله (کنش‌های دارندگان کالا)

تنها در فصل دوم «کاپیتال» است که مارکس به‌روشنی به دارندگان کالا و کنش‌های آنان می‌پردازد: به‌عنوان دارندگان کالا اشخاص فقط نمایندگان کالا هستند، ازین‌رو باید ابتدا کالا بررسی شود.

اگر فقط رابطهٔ مبادلهٔ کالاها را در نظر بگیریم، آنگاه هر کالای دیگری که کالایی با آن مبادله می‌شود، شکل پدیداری ارزش آن به حساب می‌آید. ولی دارندهٔ کالا نمی‌خواهد کالای خود را با هر کالایی، بلکه می‌خواهد با کالای کاملاً مشخصی مبادله کند: کالای خود او برای او ارزشِ مصرف نیست، ابتدا مبادلهٔ آن باید ارزش مصرفی را که او به آن نیاز دارد، تامین کند. از این رو، دارندهٔ کالا می‌خواهد کالای خود را به‌عنوان معادل کلی مطرح کند، کالای او باید با همهٔ کالاها دیگر بی‌میانجی قابل مبادله باشد. ولی از آنجا که هر دارندهٔ کالایی این را از کالای خود می‌خواهد، هیچ کالایی معادل کلی نیست. به این ترتیب، دارندگان کالا در فرآیند مبادله ظاهراً با مشکلی حل‌نشده مواجه اند. مارکس راه حل واقعی را بسیار کوتاه و بجا خلاصه می‌کند:

«دارندگان کالای ما در موقعیت دشوار خود مانند فآوست Faust می‌اندیشند. در آغاز عمل بود. از این رو آنها پیش از آنکه فکر کنند، عمل کرده‌اند. قوانین طبیعت کالا در غریزهٔ طبیعی دارندگان کالا عمل می‌کند. آنها می‌توانند کالاها را فقط به‌عنوان ارزش‌ها و بنابراین فقط به‌عنوان کالاها به یکدیگر مرتبط کنند، درحالی‌که همان کالاها را متقابلاً به هر کالای دیگری به‌عنوان معادل کلی مرتبط می‌کنند. این از تحلیل کالا به دست آمده است. [یعنی تحلیل شکلی که مارکس در فصل یکم انجام داده بود و در بخش پیش به آن پرداختیم، نویسنده] ولی فقط عمل اجتماعی می‌تواند کالای مشخصی را به معادل کلی تبدیل کند. از این رو، کنش اجتماعی همهٔ کالاها دیگر کالای معینی را که در آن همه‌سویه ارزش‌های خود را بیان می‌کنند، مستثنا می‌کند. بدین وسیله شکل طبیعی این کالا به شکل معادل از نظر اجتماعی معتبری تبدیل می‌شود. معادل کلی بودن از طریق این فرآیند به کارکرد اجتماعی خاص کالای مستثنا شده تبدیل می‌شود. بدین سان به پول تبدیل می‌شود.»

(MEW 23, S. 101، تاکید از نویسنده است)

تحلیل کالا ضرورتِ شکلِ معادل کلی را نشان داده است. از این رو صاحبان کالا برای اینکه با شیء‌ها واقعاً به‌عنوان کالا رفتار کنند، یعنی شیء‌ها را به‌عنوان ارزش‌ها به یکدیگر ارتباط دهند، باید کالاهای خود را با معادلی کلی مرتبط کنند. بنابراین «عمل اجتماعی» آنها باید کالایی را به معادل کلی و بدین وسیله به «پول» واقعی تبدیل کند.

اگرچه اشخاص مبادله‌کننده در کنش‌های خود آزاد اند، ولی به‌عنوان صاحبان کالا باید از «قوانین طبیعت کالا» پیروی کنند. همان‌گونه که مارکس در پیشگفتار «کاپیتال» اشاره کرده است، اشخاص فقط تا جایی ظاهر می‌شوند که «تجسم مقوله‌های اقتصادی» اند (MEW 23, S. 16). اگر در تحلیل با کنش‌ها و آگاهی صاحبان کالا آغاز کنیم، آنگاه آن رابطه اجتماعی را که باید توضیح داده شود، همیشه از پیش فرض کرده ایم. به این دلیل لازم بود که مارکس در ارائه خود میان تعیین-شکل‌های کالا و کنش‌های صاحبان کالا فرقی گذاشت و ابتدا این تعیین-شکل‌ها را به این صورت ارائه کرد، زیرا که آنها برای کنش‌ها و دوراندیشی‌های صاحبان کالا پیش‌فرض‌های داده شده اند - که آنها را سپس، به‌هرحال با کنش‌های خود همیشه از نو بازتولید می‌کنند (همچنین با فصل ۲-۳ در بالا مقایسه کنید).

اگرچه پول واقعی از کنش‌های دارندگان کالا ناشی می‌شود، ولی به‌هیچ‌وجه مبتنی بر قراردادی ضمنی نیست، همان‌طور که جان لاک John Locke، یکی از مهمترین فیلسوفان بورژوازی اولیه، معتقد بود. پول حتی با باریک‌اندیشی آگاهانه رایج نمی‌شود، چیزی را که آن اقتصاددانانی فرض می‌کنند که فکر می‌کنند پول به دلایل ساده کردن مبادله استفاده می‌شود. مارکس تاکید می‌کند که دارندگان کالا «پیش از آنکه فکر کرده باشند، عمل کرده‌اند»، اقدامات آنها به‌عنوان نتیجه باید پول تولید می‌کرد - زیرا در غیر این صورت کالاها را به‌هیچ‌وجه نمی‌توان به‌عنوان ارزش به یکدیگر ربط داد.^{۱۵}

^{۱۵} ابتدا پس از آنکه پول به‌عنوان نتیجه ضروری (هرچند ناآگاهانه) کنش دارنده کالا گسترش یافت، می‌توان آن فرایند تاریخی را جست‌وجو کرد که این نتیجه را پدید آورده است: مارکس توسعه دست‌بندی شده را با طرح انتزاعی کوتاهی از شکل‌گیری تاریخی پول دنبال می‌کند (MEW 23, S. 102-104).

بنابراین پول به هیچ وجه فقط ابزار کمی مبادله در سطح عملی و فقط ضمیمه نظریه ارزش در سطح نظری نیست. بلکه نظریه ارزش مارکس نظریه ارزش پولی است: بدون شکل ارزش، کالاها نمی توانند به عنوان ارزش ها با یکدیگر ارتباط پیدا کنند و فقط شکل پول شکل ارزش مناسب ارزش است. از طرف دیگر، «دیدگاه های «جوهرگرایانه»ی ارزش که می خواهند ارزش را به شیئی تکی ببندند، نظریه های پیشاپولی ارزش اند. آنها فکر می کنند که بدون ارتباط با پول می توانند ارزش ایجاد کنند. هم نظریه ارزش کار اقتصاد سیاسی کلاسیک و هم نظریه سودمندی ارزش نئوکلاسیک پیشاپولی است. همچنین نظریه ارزش رایج «مارکسیستی» که عقیده دارد، ارزش از قبل با «زمان کار اجتماعاً لازم» به طور کامل تعیین شده است، پیشاپولی است.^{۱۶}

۳-۷. کارکرد پول، کالا پول و سیستم پولی مدرن

مارکس سه کارکرد اساسی پول را که از «گردش ساده»ی کالا و پول ناشی می شود، متمایز می کند. اگر کل فرایند تولید و بازتولید مبتنی بر سرمایه داری را در نظر بگیریم، کارکردهای دیگر پول هم به آنها افزوده می شود (مقایسه کنید با فصل ۸).

نخستین کارکرد پول این است که میزان کلی ارزش برای کالاها باشد، ارزش هر کالا با کمیت معینی از پول بیان می شود.

ارزش ها کالاهاهی هستند همچون «کریستال ها»ی جوهری که در آنها مشترک است، یعنی کار مجرد. بنابراین این پول نیست که کالاها را قابل مقایسه می کند، بلکه این رابطه مشترک با کار مجرد است. از این رو مارکس توضیح می دهد: «پول به عنوان میزان ارزش، شکل پدیداری ضروری میزان ارزش ذاتی کالاها را زمان کار است.» (MEW 23, S. 109).

^{۱۶} در دهه ۱۹۷۰، به ویژه هانس-گئورگ باکهاوس Hans-Georg Backhaus بر سرشت «پولی» نظریه ارزش مارکس تاکید کرد و بدین وسیله به طرز قابل توجهی بر «خوانش جدید-مارکس» که در فصل ۱.۳ در بالا از آن سخن گفتیم، تاثیر گذاشت.

با این توضیح بی‌درنگ این پرسش مطرح می‌شود که چرا ارزش نمی‌تواند مستقیماً برحسب زمان کار اندازه‌گیری شود و یا چرا پول مستقیماً نمایندهٔ زمان کار نیست. مارکس در یک پاروقی در «کاپیتال» فقط به اختصار به این پرسش می‌پردازد و به نوشتهٔ قبلی خود «نقد اقتصاد سیاسی» از سال ۱۸۵۹ اشاره می‌کند. او در آنجا نوشته بود:

«کالاها مستقیماً فرآورده‌های کارهای خصوصی مستقل و منفردی هستند که باید از طریق بیگانگی خود در فرآیند مبادلهٔ خصوصی به‌عنوان کار اجتماعی عمومی تایید شوند، یا کار بر مبنای تولید کالایی، تنها از طریق بیگانگی همه‌جانبهٔ کارهای فردی به کار اجتماعی تبدیل می‌شود.» (تاکید از نویسنده است؛ MEW 13, S. 67)

چیزی که با ساعت می‌تواند اندازه‌گیری شود، همیشه فقط کار خصوصی صرف‌شده قبل از مبادله است. ولی همان‌طور که قبلاً در بخش کار مجرد بیان شد، فقط در مبادله می‌تواند آشکار شود که چه مقدار از این کار به‌طور خصوصی صرف‌شده عملاً ارزش‌آفرین بوده است و بنابراین به‌عنوان بخشی از زمان کار اجتماعی به حساب می‌آید. زمان کار ارزش‌آفرین (یا مقدار کار مجرد) را نمی‌توان قبل از مبادله، بلکه تنها در مبادله اندازه گرفت - و اگر قرار باشد ارزش‌های همهٔ کالاها به یکدیگر ربط داده شود، آنگاه این اندازه‌گیری را تنها به‌وسیلهٔ پول می‌توان انجام داد. از این رو مارکس می‌تواند از پول به‌عنوان شکل آشکار «ضروری» میزان ارزش ذاتی زمان کار، سخن بگوید: زمان کار ارزش‌آفرین را نمی‌توان جز از طریق پول اندازه گرفت.^{۱۷}

بیان ارزش یک کالا به پول بهای/قیمت آن است. برای نشان دادن بهای هر کالایی، اگرچه باید روشن باشد که چه چیزی به‌عنوان پول عمل می‌کند (طلا، نقره، اسکناس و

^{۱۷} از این رو، مارکس در «نقد اقتصاد سیاسی» پول را همچنین به‌عنوان «شکل وجودی مستقیم» کار مجرد توصیف می‌کند (MEW 13, S. 42).

غیره)، ولی پول نباید به‌طور واقعی (در کنار کالا) وجود داشته باشد، پول در اینجا تنها به‌عنوان «پول خیالی یا معنوی» عمل می‌کند (MEW 23, S. 111).

کمیت ارزش هر کالایی در قیمت بیان می‌شود - و این نیز تنها راهی است که می‌توان کمیت ارزش را بیان کرد. اگر کمیت ارزش کالا تغییر کند، اگر کار فردی صرف‌شده در رابطه‌ای جدید با کل کار اجتماعی قرار گیرد، آنگاه قیمت این کالا نیز تغییر می‌کند. اما برعکس این درست نیست: نه هر قیمتی بیان کمیت ارزش است، نه هر تغییر قیمتی تغییر کمیت ارزش را نشان می‌دهد.

شی‌های «بی ارزش» نیز می‌توانند قیمتی داشته باشند، یعنی شی‌هایی که محصول «کار مجرد» نیستند. اینها می‌توانند واقعیت‌های از نظر اقتصادی بی‌ربط (به‌عنوان مثال قیمت عنوان‌های اشرافی) یا واقعیت‌های کاملاً مرتبط (به‌عنوان مثال قیمت حق اختیار سهام، که قیمت حق خرید یا فروش سهام با شرایط تضمینی است) باشند.

تغییر بهای کالایی تکی می‌تواند تغییر کمیت ارزش آن را نشان دهد، اما همچنین می‌تواند فقط شرایط به‌ویژه مناسب یا نامناسب (جابه‌جایی‌های لحظه‌ای در عرضه و تقاضا) را نشان دهد که تحت آنها کالا باید به‌طور موقت فروخته شود. در نهایت تغییر بهای هم‌زمان همه کالاها، یعنی تغییر سطح بها، به‌طور کلی تغییری در همه کمیت‌های ارزش را نشان نمی‌دهد، بلکه تغییر ارزش پول را نشان می‌دهد: کاهش ارزش پول در افزایش کلی قیمت‌ها (تورم) و افزایش ارزش پول در کاهش کلی قیمت‌ها (ضد تورم) بازتاب می‌یابد.

در ادامه اغلب فرض می‌شود که کالاها «به ارزش خود فروخته می‌شوند». منظور این است که قیمت کالاها بیان معادل ارزش‌ها است و ما از نوسان‌های لحظه‌ای صرف‌نظر می‌کنیم. ولی در فصل ۲-۷ خواهیم دید که کالاها تحت مناسبات عادی سرمایه‌داری به ارزش‌های خود مبادله نمی‌شوند، این یعنی که قیمت‌های عادی به تنهایی بیان کمیت ارزش کالاها نیستند.

دومین کارکرد پول، کارکرد ابزارگردش است که مبادله واقعی کالاها را میانجیگری می‌کند. در فرایند مبادله، صاحب کالای A (برای مثال بافنده‌ای که پارچه تولید می‌کند)، که برای او ارزش مصرفی نیست، می‌خواهد آن را به کالای دیگری B (برای نمونه صندلی) که خواهان ارزش مصرف آن است، تبدیل کند. او پارچه را به ۲۰ یورو می‌فروشد و سپس با این ۲۰ یورو یک صندلی می‌خرد. مارکس این فرآیند را «دگردیسی [تبدیل] کالا» می‌نامد (برای بافنده، پارچه به صندلی تبدیل می‌شود).

درون‌مایهٔ مادی این دگردیسی جایگزینی ارزش مصرفی با ارزش مصرفی دیگر است، مارکس در اینجا از «سوخت‌وساز اجتماعی» نیز سخن می‌گوید. نتیجه همان است که در مبادلهٔ سادهٔ فرآورده‌ها پارچه در برابر صندلی به دست می‌آید. باین همه، شکل فرآیند کاملاً چیز دیگری است و دقیقاً همین تفاوت‌های شکل است که در اینجا مهم است.

دگردیسی کالا در مقایسه با مبادلهٔ فرآورده‌ها از طریق پول به دست می‌آید، این فرآیند شکل کالا-پول-کالا (ک-پ-ک) را دارد، به‌طور مشخص برای بافنده: پارچه-پول-صندلی.

آنچه اکنون برای بافنده کنش نخست فرآیند است، ک-پ، تبدیل پارچه به پول، برای دارندهٔ پول که پارچه را می‌خرد پایان دگردیسی کالای اولیهٔ او است. سپس خرید صندلی برای بافنده پایان دگردیسی کالای او را نشان می‌دهد، این عمل برای نجار که صندلی را می‌فروشد آغاز دگردیسی کالا است.

دگردیسی‌های کالاها درهم تنیده و بی‌پایان اند: آنها در کل خود گردش کالا را تشکیل می‌دهند. برخلاف این، مبادلهٔ سادهٔ فرآورده‌ها - ارزش مصرف در برابر ارزش مصرف - فقط امری دوطرفه است که با مبادلهٔ تکی نیز تمام می‌شود. از این رو گردش کالاها و مبادلهٔ فرآورده‌ها به‌طور بنیادی متفاوت اند.

این واقعیت که در گردش کالا (برخلاف مبادله صرف فرآورده‌ها) ارتباط عمل جداگانه از طریق پول برقرار می‌شود، برعکس به این معنی است که در مداخله پول امکان گسستن این ارتباط نیز وجود دارد. اگر بافنده پارچه‌اش را بفروشد، اما پول را بی‌آنکه چیزی بخرد، نگه‌دارد، آنگاه نه تنها دگردیسی کالای خود او، یعنی پارچه، بلکه دگردیسی کالای بیگانه (برای مثال صندلی) نیز گسسته می‌شود. بنابراین در میانجیگری سوخت‌وساز اجتماعی از طریق پول همیشه امکان گسستن آن نیز وجود دارد و در نتیجه بحران. اما، برای اینکه امکان صرف بحران به بحران واقعی تبدیل شود، باید شرایط دیگری نیز اضافه شود (مقایسه کنید با فصل ۹ در زیر).

دگردیسی کالا، ک-پ-ک، با کالایی آغاز می‌شود و با کالایی با ارزش یکسان، ولی با ارزش مصرف دیگری پایان می‌یابد. کالا از دارنده خود سرچشمه می‌گیرد و به شکلی دیگر دوباره به او باز می‌گردد؛ از این نظر، کالا دورپیمایی را توصیف می‌کند. پولی که این دورپیمایی را واسطه می‌شود، خود هیچ دورپیمایی‌ای را توصیف نمی‌کند، بلکه گردش را توصیف می‌کند: در کنش نخست ک-پ، اگرچه دارنده کالا پول دریافت می‌کند، اما فقط، برای آنکه (در گردش عادی کالاها) بلافاصله آن را دوباره خرج کند و کنش پایانی پ-ک را به فرجام رساند. پول، در کارکرد خود به‌عنوان ابزار گردش، به‌طور دائم در حوزه گردش باقی می‌ماند. ولی از آنجایی که دارندگان کالا فقط به دنبال کالاهایی هستند که می‌توانند با کمک آن بخرند، تنها پول نمادین برای گردش کافی است، به‌عنوان ابزار گردش صرف، پول می‌تواند با «نشانه‌های ارزش»ی که خود بی‌ارزش هستند (مانند کاغذ یادداشت) جایگزین شود.

تنها در کارکرد سوم خود است که پول سرانجام همچون پول واقعی عمل می‌کند؛ پول به‌عنوان میزان ارزش، به‌طور واقعی نباید وجود داشته باشد، پول ایده‌آل/غیرمادی کافی است؛ اگرچه پول به‌عنوان ابزار گردش باید واقعاً وجود داشته باشد، ولی پول نمادین بسنده می‌کند.

پول تنها به‌عنوان واحد میزان ارزش و ابزارگردش پول واقعی است، یعنی شکل مستقل ارزش است که یک رشته مقررات جدید را شامل می‌شود.

در حالی که تک‌تک کالاها ارزش مصرف معینی را در وجود مادی خود نشان می‌دهند، ارزش آنها («ثروت انتزاعی») فقط در خود آنها می‌تواند تصور شود، پول واقعی «وجود مادی ثروت انتزاعی» است (MEW 13, S. 102). آنچه به‌عنوان پول عمل می‌کند، در وجود بلاواسطه مادی خود به‌عنوان شیء ارزش به شمار می‌آید. به‌عنوان چنین شیء ارزشی پول می‌تواند در هر زمانی با هر کالایی مبادله شود، به هر ارزش مصرفی تبدیل شود. از این رو، پول واقعی «نماینده مادی ثروت مادی» است (MEW 13, S. 103).

پول واقعی، یعنی پول به‌عنوان شکل / گشتالت مستقل ارزش، اکنون خود کارکردهای کاملاً مشخصی دارد. و به‌عنوان گنج، به‌عنوان ابزار پرداخت و به‌عنوان پول جهانی عمل می‌کند.

پول، به‌عنوان گنج، از گردش خارج می‌شود. دیگر نباید واسطه گردش کالاها شود، بلکه باید به‌عنوان شکل مستقل ارزش بیرون از گردش وجود داشته باشد. برای تشکیل گنج، فروخته می‌شود، بی آنکه پس از آن خریدی انجام گیرد، هدف فروش این بود که پول را به‌عنوان شکل مستقل ارزش استوار نگه‌دارند. هر تولیدکننده کالایی، برای اینکه ناگزیر نباشد برای خریدهای خود، منتظر بماند تا کالای خود او فروخته شود (یا حتی برای جلوگیری از ناموفق بودن این فروش)، به گنجی کوچکتر یا بزرگتر وابسته است.

پول همچنین به‌عنوان شکل مستقل ارزش در کارکرد خود به‌عنوان ابزار پرداخت ظاهر می‌شود. اگر در هنگام خرید کالا فوراً پرداخت نشود، بلکه دیرتر، آنگاه خریدار به بدهکار و فروشنده به طلبکار تبدیل می‌شود. پول در اینجا به‌عنوان ابزار گردشی که خریدی را واسطه می‌شود، عمل نمی‌کند، بلکه به‌عنوان وسیله پرداختی که خریدی را که قبلاً اتفاق افتاده است، به پایان می‌رساند. (اصطلاح وسیله پرداخت فقط در نزد مارکس به این معنی به کار

می‌رود؛ در کاربرد روزانه و همچنین در علم اقتصاد، پولی که برای پرداخت خریدی استفاده می‌شود، به همین نحو وسیلهٔ پرداخت نامیده می‌شود، حال چه بلافاصله، چه دیرتر پرداخت شود). اگر پول به‌عنوان ابزار گردش استفاده شود، در این صورت دارندهٔ کالا فقط فروخته است، یعنی عمل ک-پ را به فرجام رسانده است. سپس می‌خرد، عمل پ-ک را به پایان می‌رساند. در کاربرد پول به‌عنوان وسیلهٔ پرداخت، ترتیب کنش‌ها وارونه می‌شود: دارندهٔ کالا ابتدا می‌خرد، سپس می‌فروشد تا برای تعهد پرداخت خود پول به دست آورد. به‌دست‌آوردن پول به‌عنوان شکل مستقل ارزش، اکنون به هدف فروش تبدیل می‌شود.

سرانجام پول به‌عنوان پول جهانی در بازار جهانی عمل می‌کند. در آنجا دوباره می‌تواند به‌عنوان وسیلهٔ گردش برای میانجیگری خرید، به‌عنوان وسیلهٔ پرداخت برای به فرجام رساندن آن، یا به‌عنوان «مادهٔ اجتماعی مطلق ثروت» استفاده شود (MEW 23, S. 158)، اگر مربوط به خرید یا پرداخت نباشد، بلکه به انتقال ثروت از کشوری به کشور دیگر باشد (برای مثال پس از جنگ).

مارکس در «کاپیتال» فرض کرده است که پول همیشه باید با کالای معینی مرتبط باشد. در روزگار مارکس طلا نقش این «کالا پول» را ایفا می‌کرد. در آن زمان نیز به‌ندرت سکه‌های طلا در دادوستد عملی در گردش بودند، مبالغ کوچکتر با سکه‌های نقره یا مس و مبالغ بزرگتر با «اسکناس» پرداخت می‌شد. در آغاز اسکناس‌ها را بانک‌های جداگانه صادر می‌کردند و تعهد می‌کردند در هنگام ارائه آنها را با طلا بازخرید کنند. در نهایت، اسکناس‌ها را تنها بانک مرکزی دولتی صادر می‌کرد که آن هم بازخرید آنها را تعهد می‌کرد. طبق معمول بانک‌های مرکزی کشورهای جداگانه مجاز نبودند تعداد دلخواهی اسکناس چاپ کنند، بلکه درصد معینی از اسکناس‌ها باید با اندوختهٔ طلای بانک مرکزی پوشش داده می‌شد. اگرچه دیگر به‌ندرت طلا در گردش بود، اما پول کاغذی در گردش تنها جایگزینی برای طلا بود.

در پایان جنگ جهانی دوم، در برتون وودز (ایالات متحده آمریکا) Bretton Woodes سیستم ارزی بین‌المللی‌ای مورد توافق قرار گرفت که آن نیز همچنان بر مبنای کالای پول طلا بود. ولی فقط دلار آمریکا پشتوانه طلا داشت، ۳۵ دلار معادل یک اونس طلا بود. ارزهای دیگر باید در نسبت نرخ ارز ثابتی با دلار باشند. ولی تعهد بازخريد دلار با طلا شامل اشخاص خصوصی نمی‌شد، بلکه فقط برای بانک‌های مرکزی دولتی بود، و از سال‌های پایانی دهه ۱۹۶۰ آشکار بود که چنان مقدار هنگفتی از دلار در گردش بود که تعهد بازخريد آن تخیلی شده بود. به این دلیل در آغاز دهه ۱۹۷۰، تعهد بازخريد همچنین به‌طور رسمی کنار گذاشته شد، درست مانند نرخ ثابت ارزها.

از آن زمان دیگر کالایی وجود ندارد که در سطح کشوری یا جهانی کار کالای پول را انجام دهد. پول کاغذی که بانک‌های مرکزی دولتی صادر می‌کنند، اکنون به‌عنوان پول عمل می‌کند، هیچ چیز دیگری وجود ندارد که بتوان این پول کاغذی را با آن بازخريد کرد. بدیهی است که می‌توان با آن طلا خرید، ولی طلا اکنون کالایی است مانند نقره یا آهن، نه از نظر حقوقی و نه واقعی کار خاص کالای پول را انجام نمی‌دهد.

اگرچه خودِ مارکس نمی‌توانست سیستم پولی وابسته به سرمایه‌داری را بدون کالای پول تصور کند، ولی این به‌هیچ وجه از تحلیل او از کالا و پول ناشی نمی‌شود. در چارچوب تحلیل شکل ارزش، او تعیین شکل‌های معادل کلی را توسعه داده بود، و واکاوی فرآیند مبادله نشان داد که صاحبان کالا در واقع کالاهای خود را باید به معادلی کلی مرتبط سازند. اینکه معادل کلی باید بی‌چون و چرا کالا باشد، اما مارکس نشان نداده است، بلکه فرض کرده است. ولی چه چیزی به‌عنوان معادل/هم‌ارز کلی عمل می‌کند (چه کالا باشد چه پول کاغذی صرف)، هنوز به‌هیچ وجه نمی‌تواند در سطح گردش ساده تعیین شود (برای توضیحات کامل‌تر نک. به Heinrich 1999, S. 233 f.). فقط وقتی که سیستم اعتباری سرمایه‌داری را بررسی کنیم، روشن خواهد شد (مقایسه کنید با فصل ۲-۸)، که وجود

کالا پول فقط وضعیت گذرای تاریخی است، ولی با «شیوه تولید سرمایه‌داری در میانگین ایده‌آل خود» که مارکس می‌خواست تحلیل کند مطابقت ندارد، (مقایسه کنید در بالا با فصل ۱-۲).

۳-۸. راز بتوارگی/فتیش کالا و پول

بخش پایانی فصل یکم «کاپیتال» عنوان «سرشت بتوارگی کالا و راز آن» را بر خود دارد. سخن از «بتوارگی کالا» در این میان گسترش ویژه‌ای دارد، ولی همیشه به معنای چیزی که مارکس در «کاپیتال» به آن اشاره می‌کند فهمیده نمی‌شود. منظور مارکس از بتوارگی کالا به هیچ‌رو این نیست که برای انسان‌ها در سرمایه‌داری مصرف خیلی مهم است، یا اینکه آنها از مالکیت کالاهای معینی که به‌عنوان نماد جایگاه اجتماعی عمل می‌کنند، بت‌واره می‌سازند. بحث بر سر فتیشیسم نام تجاری/برند هم نیست. در پس مالکیت کالاهای گران‌بها به‌عنوان نماد جایگاه اجتماعی هیچ «راز»ی نهفته نیست که فقط باید رمزگشایی شود.

بتوارگی کالا اغلب به‌تنهایی با این مشخص می‌شود که روابط اجتماعی مردم به‌عنوان روابط اشیاء پدیدار می‌شود (روابط مبادله‌کنندگان به‌عنوان رابطه‌ارزش فرآورده‌های مبادله‌شده ظاهر می‌شود)، به‌طوری که روابط اجتماعی به ویژگی‌های ظاهراً شیئی تبدیل می‌شود. اگر آن را با چنین تعینی رها کنیم، آنگاه فتیشیسم به‌عنوان خطایی محض پدیدار می‌شود: انسان‌ها به فرآورده‌های کار خود ویژگی‌های غلط نسبت می‌دهند و نمی‌بینند که در پس روابط شی‌ها «در واقعیت» روابط انسان‌ها جای دارد. سپس فتیشیسم شکلی از «آگاهی غلط» می‌بود که «رابطه‌های واقعی» را فقط می‌پوشاند.^{۱۸} اگر چنین بود، پس باید این آگاهی غلط نیز با روشنگری در باره روابط واقعی ناپدید می‌شد. اما در این برداشت

^{۱۸} «ایدئولوژی»، مفهومی که مارکس در «کاپیتال» بسیار به‌ندرت به‌کار می‌برد، اغلب به‌عنوان چنین «آگاهی غلط»ی برداشت می‌شود که بتوارگی نیز به آن تعلق دارد. بحثی انتقادی با رابطه ایدئولوژی و بتوارگی را می‌توان در دیمولیس/میلیوس (۱۹۹۹) Dimoulis/Milios یافت.

کاهش یافته فیتش کالا، نکات مهم پژوهش مارکس از بین می‌رود. از این رو، در ادامه بسیار با جزئیات به استدلال مارکس خواهیم پرداخت. برای دید کلی بهتر، موارد زیر به بخش‌های جداگانه‌ای که با حروف الفبا مشخص شده است، تقسیم می‌شود.^{۱۹}

(a) پیش از هر چیز باید پرسید، آن «راز» که مارکس در عنوان نوشته خود از آن سخن می‌گوید و در پی زمزگشایی آن است در اصل در کجاست، مارکس به عنوان مقدمه می‌نویسد:

«در نگاه نخست، هر کالایی شیئی بدیهی و پیش پا افتاده به نظر می‌رسد. ولی تحلیل آن نشان می‌دهد که شیئی بسیار پیچیده است، پر از ریزه کاری‌های متافیزیکی و دشواری‌های تتولوژیک / کلامی.» (MEW 23, S. 85؛ تاکید از نویسنده است)

بنابراین کالا برای درک روزمره «پیچیده» نیست، بلکه فقط به عنوان نتیجه تحلیل (تاکون انجام شده) پیچیده و پُر راز است. میز برای مثال، «شیئی حسی معمولی است. ولی همین که به عنوان کالا پدیدار می‌شود، به شیئی فراطبیعی حسی تبدیل می‌شود.» (همان‌جا، تاکید از نویسنده).

برای نگرش روزانه، میز ارزش مصرف معینی است. علاوه بر این، به عنوان کالا ارزش معینی دارد. هر دو برای آگاهی خود به خودی روزمره هرگز چیز پُر رازی نیست. همچنین اینکه کمیت ارزش باید به مقدار زمان کار صرف شده بستگی داشته باشد، می‌تواند پذیرفته یا انکار شود، ولی خود واقعیت امر به هیچ‌رو رازناک نیست. سرشت «فراطبیعی حسی» کالا را ابتدا این تحلیل روشن کرد: نشان داد که عینیت ارزش کالا را هرگز از خود آن نمی‌توان درک کرد (از این نظر «فراطبیعی» است، یعنی «عینیت شبح گونه»)، بلکه تنها در کالای دیگری که خود تجسم بلاواسطه ارزش شمرده می‌شود. جوهر ارزش، یعنی کار مجرد به همان

^{۱۹} در فصل ۱-۳ یادآوری شد که مارکس جوان نظام سرمایه داری را به عنوان «بیگانگی» از «جوهر انسانی» درک می‌کرد. تحلیل بتواری کالا از برخی نویسندگان به عنوان ادامه این نگره بیگانگی فهمیده شد. ولی با خوانش دقیق تر درمی‌یابیم که مارکس در اشاره به بتواری کالا در هیچ جا به هیچ نوع «جوهر انسانی» اشاره نمی‌کند.

اندازه قابل درک است که عینیت ارزش است. بنابراین، این تحلیل انبوهی از نتیجه‌های عجیب و غریب را آشکار ساخته بود.

(b) مارکس اکنون می‌پرسد، «پس سرشت رازناک فرآورده‌ی کار، همین که شکل کالا به خود می‌گیرد، از کجا می‌آید؟»، و به‌عنوان پاسخ بیان می‌کند:

«چنان‌که پیداست از خود این شکل. برابری کار انسانی شکل عینی همان عینیت ارزش فرآورده‌های کار را دریافت می‌کند، میزان صرف نیروی کار انسانی از طریق مدت‌زمان آن، شکل کمیّت ارزش فرآورده‌های کار را دریافت می‌کند، سرانجام روابط تولیدکنندگان که در آن تعین‌های اجتماعی کار آنها فعال می‌شود، شکل رابطه‌ی اجتماعی فرآورده‌های کار را دریافت می‌کند. بنابراین پُرراز بودن شکل کالا فقط شامل این می‌شود که به انسان‌ها ویژگی‌های اجتماعی کار خودشان را به‌عنوان ویژگی‌های عینی خود فرآورده‌های کار، به‌عنوان ویژگی‌ی طبیعی اجتماعی فرآورده‌ها منعکس می‌کند» (MEW 23, S. 86؛ تاکید از نویسنده است).

در هر تولید اجتماعی مبتنی بر تقسیم کار، انسان‌ها در روابط اجتماعی معینی با یکدیگر قرار دارند. در تولید کالا، این رابطه‌ی اجتماعی انسان‌ها به‌عنوان رابطه‌ای از شی‌ها پدیدار می‌شود: این انسان‌ها نیستند که با یکدیگر در رابطه‌اند، بلکه کالاها هستند. از این رو روابط اجتماعی آنها برای انسان‌ها به‌عنوان «ویژگی طبیعی اجتماعی فرآورده‌ها» ظاهر می‌شود. منظور از آن چیست، می‌توان با ارزش نشان داد: از یک طرف روشن است که «ارزش» ویژگی طبیعی شی‌ها مانند وزن یا رنگ نیست، ولی (برای انسان‌ها در جامعه تولیدکننده کالا) چنین به نظر می‌رسد، گویی شی‌ها در رابطه اجتماعی به‌طور خودکار دارای «ارزش» هستند و بنابراین به‌طور خودکار قانون‌های شیئی خود را دنبال می‌کنند که انسان‌ها فقط می‌توانند از آنها پیروی کنند. تحت شرایط تولید کالایی استقلالی رخ می‌دهد که برای آن فقط مقایسه با

«منطقه مه‌آلود جهان مذهبی» به ذهن مارکس می‌آید: در آنجا فرآورده‌های مغز آدمی هستند که مستقل می‌شوند، در دنیای کالاها «فرآورده‌های دست آدمی: «این را من فیتیشسم/بتواره‌گرایی می‌نامم که به فرآورده‌های کار می‌چسبد به محض اینکه اینها به‌عنوان کالا تولید می‌شوند، و از این رو فیتیشسم از تولید کالا جدا ناپذیر است.» (MEW 23, S. 87).

c) اگر فیتیشسم به‌راستی به کالاها «می‌چسبد»، پس باید چیزی بیشتر از فقط یک آگاهی غلط باشد، پس فیتیشسم باید واقعیت امری را بیان کند. و در واقع - تحت شرایط تولید کالایی - تولیدکنندگان مستقیماً به لحاظ اجتماعی با یکدیگر در ارتباط نیستند؛ آنها فقط در مبادله با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند - و اگرچه به‌وسیله فرآورده‌های کار خود. بنابراین، این واقعیت که روابط اجتماعی آنها به‌عنوان ویژگی‌های شی‌ها ظاهر می‌شود، به‌هیچ‌رو فریب نیست. مارکس می‌نویسد، برای مبادله‌کنندگان «از این رو روابط اجتماعی کار خصوصی آنها به همان شکلی که هست ظاهر می‌شود، یعنی نه به‌عنوان روابط مستقیماً اجتماعی اشخاص در خود کارشان، بلکه بیشتر به‌عنوان روابط عینی اشخاص و روابط اجتماعی چیزها» (MEW 23, S. 87؛ تاکید از نویسنده است).

اینکه چیزها در شرایط تولید کالایی ویژگی‌های اجتماعی دارند، به‌هیچ‌وجه غلط نیست. غلط اینجاست که آنها این ویژگی‌ها را به‌طور خودکار در هر رابطه اجتماعی دارند. فیتیشسم از قبل شامل این نیست که فرآورده‌های کار به‌عنوان شی‌های ارزشی تلقی می‌شوند - در جامعه بورژوازی فرآورده‌های کار، تا آنجایی که مبادله می‌شوند، در واقع دارای عینیت ارزش اند - بلکه شامل این است که این عینیت ارزش همچون «ضرورت طبیعی بدیهی» تلقی می‌شود (MEW 23, S. 95 f).

(d) آنچه تولیدکنندگان کالا در درجهٔ اول به آن علاقه دارند و باید داشته باشند، ارزش کالاهای آنها است. اینها بیان ملموس اجتماعی بودنی هستند که اگرچه انسان‌ها آنها را تولید می‌کنند، ولی نمی‌فهمند.

«بنابراین انسان‌ها فرآورده‌های کار خود را به‌عنوان ارزش‌ها به یکدیگر ربط نمی‌دهند، چون که این چیزها برای آنها صرفاً به‌عنوان پوسته‌های عینی هم‌سان با کار انسانی تلقی می‌شود. برعکس. درحالی که آنها فرآورده‌های گوناگون خود را با یکدیگر در مبادله به‌عنوان ارزش‌ها یکسان می‌پندارند، کارهای مختلف خود را با یکدیگر به‌عنوان کار انسانی برابر می‌شمرند. آنها این را نمی‌دانند، ولی انجام می‌دهند.» (MEW 23, S. 88؛ تاکید از نویسنده است)

تولیدکنندگان کالا رابطهٔ اجتماعی خود را دقیقاً براساس آگاهی خاصی در بارهٔ رابطهٔ ارزش و کار تولید نمی‌کنند، بلکه مستقل از چنین آگاهی. بنابراین کاملاً اشتباه خواهد بود که نظریهٔ ارزش مارکس را طوری درک کنیم که انسان‌ها کالاها را با ارزش‌ها مبادل می‌کنند، زیرا که می‌دانند، چه مقدار کار در تک‌تک فرآورده‌ها نهفته است. مارکس دقیقاً می‌خواهد نشان دهد که انسان‌ها معامله می‌کنند، بی‌آنکه از شرایط معاملهٔ خود آگاه باشند.

(e) فیتیشِ ناخودآگاه تولیدشده فقط آگاهی غلطی نیست، بلکه قدرت مادی نیز دارد. اینکه آیا کار به‌صورت فردی صرف‌شدهٔ من به‌عنوان بخشی از کل کار اجتماعی شناخته می‌شود و تا چه اندازه این رخ می‌دهد، در واقع جامعه در این مورد (در تولید کالا) به من اطلاعاتی نمی‌دهد، بلکه فقط ارزش کالای من در مبادله این اطلاعات را به من می‌دهد. و خوشبختی و بدبختی من به این آگاهی بستگی دارد. ولی کمیتِ ارزش کالاها «پیوسته تغییر می‌کند، مستقل از اراده، آگاهی قبلی و اقدامات مبادله‌کنندگان. حرکت اجتماعی خودِ آنها، برای‌شان

دارای شکل حرکتی از چیزها است که آنها تحت کنترل آن هستند، به جای آنکه آن را کنترل کنند.» (MEW 23, S. 89؛ تاکید از نویسنده است)

ارزش کالاها بیان اجتماعی بودن ابرقدرتمندی است که توسط افراد کنترل نمی‌شود. در جامعه تولیدکننده کالا انسان‌ها (دقیق‌تر بگوییم همه!) واقعاً تحت کنترل چیزها هستند، روابط تعیین‌کننده سلطه شخصی نیستند، بلکه «عینی» هستند. اما این سلطه عینی، تسلیم شدن در برابر «ضرورت‌های عینی محدودکننده آزادی عمل»، نه به این دلیل وجود دارد که چیزها به خودی خود ویژگی‌های خاصی می‌داشتند که این سلطه را پدید می‌آورند، یا به این دلیل که دادوستد اجتماعی ناگزیر به این میانجیگری عینی نیاز دارد، بلکه تنها به این دلیل وجود دارد که انسان‌ها به شیوه خاصی با این چیزها ارتباط برقرار می‌کنند - یعنی به عنوان کالا.

f) این واقعیت که این سلطه شیئی و عینیت‌یافتگی روابط اجتماعی به ویژگی‌های شیئی، مدیون رفتار خاصی از انسان‌ها است، برای آگاهی روزمره دیدنی نیست. برای این آگاهی خودبه‌خودی «شکل‌هایی که به فرآورده‌های کار مهر کالا می‌زنند... استحکام شکل‌های طبیعی زندگی اجتماعی» را دارند (MEW 23, S. 89 f)؛ تاکید از نویسنده). اما نه تنها آگاهی روزمره، همچنین اقتصاد سیاسی کلاسیک (و نئوکلاسیک مدرن) گرفتار این شکل‌ها باقی می‌ماند. ولی، در این گرفتاری بحث بر سر خطای ذهنی اقتصاددانان جداگانه نیست. مارکس تاکید می‌کند که این گرفتاری خود هنوز بر مبنای عینیت معینی استوار است:

«این نوع شکل‌ها مقوله‌های اقتصاد بورژوازی را تشکیل می‌دهد. اینها شکل‌هایی از نظر اجتماعی معتبر، یعنی شکل‌های فکری عینی برای مناسبات تولیدی این شیوه تولید مشخص تاریخی، [یعنی] تولید کالایی هستند.» (MEW 23, S. 90)؛ تاکید از نویسنده است)

این «شکل‌های فکری عینی» برای اقتصاددانان منفرد چیزی را تشکیل می‌دهد که برای آنها به شیوه و نحوه‌ای کاملاً بدیهی به عنوان موضوع بلاواسطه آشکار اقتصاد سیاسی

محسوب می‌شود. به‌ویژه در این نقطه روشن می‌شود که مارکس از «انتقاد از طریق ارائه» در نامه خود به لاسال Lassale که قبلاً در فصل ۲-۲ نقل قول شد، چه می‌پنداشت: نقد مقوله‌های بورژوازی، کسب‌وکار نظری-علمی انتزاعی نیست، به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن را از ارائه روابط تولید جدا کرد.

بین جهات مختلف اقتصاد سیاسی در باره تعیین شکل‌های موضوع‌شان هیچ اختلافی وجود ندارد، بلکه تنها در باره محتوای این تعیین شکل‌ها. در برابر، مارکس نقدی بنیادی ارائه می‌دهد، نقدی که به پایه‌های اقتصاد بورژوازی مربوط می‌شود: مارکس از شکل‌هایی که همواره توسط اقتصاد سیاسی بورژوازی پیش فرض گرفته شده، انتقاد می‌کند:

«اقتصاد سیاسی اگرچه اکنون ارزش و کمیت ارزش را هرچند ناقص تحلیل کرده است و درون مایه نهفته در این شکل‌ها را کشف کرده است. هرگز حتی این پرسش را مطرح نکرده است، چرا این محتوا آن شکل را می‌پذیرد، چرا همچنین کار در ارزش و میزان کار به‌وسیله مدت زمان آن در کمیت ارزش محصول کار خود را نشان می‌دهد؟» (MEW 23, S. 94f.).

اینکه عینیت ارزش برآیند کنش انسانی کاملاً معینی است، اینکه شیء‌ها فقط به کالا و بنابراین به شیء‌های ارزشی تبدیل می‌شوند، زیرا ما با آنها به‌عنوان کالا رفتار می‌کنیم (آنها را خصوصی تولید و مبادله می‌کنیم)، این رابطه نه برای آگاهی روزمره خودبه‌خودی آشکار است و نه برای اقتصاد سیاسی. هر دو در شکل کالا «ویژگی-طبیعی اجتماعی فرآورده‌ها» را می‌بینند. از این نظر، نه تنها آگاهی روزمره، بلکه دانش اقتصادی نیز اسیر فیتیشسم باقی می‌ماند. درحالی‌که مارکس فیتیشسم را شناسایی می‌کند، نه تنها پایه‌های نقد آگاهی و علم را ارائه می‌دهد، بلکه در وهله اول روشن می‌کند که مناسبات اجتماعی به‌هیچ‌وجه نباید چنین باشند، که هستند: سلطه ارزش بر انسان‌ها قانون طبیعی اجتماعی نیست، بلکه برآیند رفتار کاملاً معین انسان‌ها است، و این رفتار را می‌توان - حداقل در اصل - نیز تغییر داد. جامعه‌ای بدون کالا و پول قابل تصور است.

g) فقیه‌پول تنها به کالا محدود نمی‌شود. بلکه به پول نیز می‌چسبد. پول به‌عنوان گشتالت مستقل ارزش، شکل ارزش ویژه ای دارد: پول شکل معادل کلی است، همه کالاهای دیگر به این شکل نیستند. کالای ویژه (یا همچنین کاغذ یادداشت)، که به‌جای پول عمل می‌کند، فقط می‌تواند به‌جای پول عمل کند، زیرا همه کالاهای دیگر به آن به‌عنوان پول متکی هستند. ولی شکل پول به‌عنوان «ویژگی طبیعی اجتماعی» این کالا ظاهر می‌شود.

«به نظر نمی‌رسد که کالایی فقط به‌این دلیل به پول تبدیل شود چون که کالاهای دیگر همه‌جانبه ارزش‌های خود را در آن نشان می‌دهند، بلکه برعکس به نظر می‌رسد که آنها به‌طور کلی ارزش‌های خود را در آن نشان می‌دهند، زیرا که آن پول است. حرکت میانجی‌کننده در برآیند خودش ناپدید می‌شود و رد پای به جا نمی‌گذارد. کالاهای بی‌آنکه کاری انجام دهند، شکل ارزش خود را به‌عنوان کالایپگری که در بیرون و در کنار آنها وجود دارد، پیدا می‌کنند.» (MEW 23, S. 107؛ تاکید از نویسنده).

برای پول همان چیزی صدق می‌کند که برای کالا نیز صدق می‌کند: فقط به‌دلیل رفتار خاصی از دارندگان کالا، پول ویژگی‌های خاص خود را دارد. ولی این میانجیگری دیگر دیده‌شدنی نیست، «ناپدید می‌شود». بنابراین چنین به نظر می‌رسد، انگار که پول به‌خودی‌خود این ویژگی‌ها را دارد. همچنین در پول، صرف‌نظر از اینکه کالا پول باشد یا کاغذ، رابطه‌ای اجتماعی به‌عنوان ویژگی عینی شئی پدیدار می‌شود.^{۲۰} و دقیقاً مانند کالا، اشخاص معامله‌کننده برای آنکه بتوانند معامله کنند نیازی به دانستن روابط میانجی‌کننده ندارند: «هرکسی می‌تواند به پول به‌عنوان پول نیاز داشته باشد، بی‌آنکه بداند پول چیست.»

(MEW 26.3, S. 163)

^{۲۰} در ضمن مهم نیست که آیا - همان‌طور که در باصطلاح «متالیسم/فلزباوری» - فرض می‌شود که فلزهای گران‌بها مثل طلا و نقره به‌طور طبیعی دارای ویژگی‌های پولی هستند، یا اینکه - همان‌طور که در «تومنیالیسم/نامگرایی» مبتنی بر نظریه پولی - حامل مشخص کارکرد پول به‌عنوان نتیجه توافقی اجتماعی یا تعیین دولتی درک می‌شود. به نظر می‌رسد که هستی پول هر بار ضرورتی طبیعی اجتماعی باشد. این واقعیت که امروز سیستم پولی‌ای بدون کالا پول وجود دارد، به‌این دلیل نیز به‌هیچ‌رو به این معنا نیست که فقیه پول ناپدید شده باشد.

h) ولی «جنون» (MEW 23, S. 90) این شیئیت‌یافتگی مناسبات اجتماعی، در پول در برابر کالا هنوز افزایش یافته است. اگر فرآورده‌های کار به کالا تبدیل شود، آنگاه در کنار عینیت فیزیکی خود به‌عنوان ارزش‌مصرف، هنوز عینیت ارزشی نیز به دست می‌آورد. این دومی همانطور که در بالا توضیح داده شد، عینیتی «شبح‌گونه» است، زیرا که این ظاهراً همان‌طور عینی است که ارزش‌مصرف است، اما با وجود این در شیئی جداگانه نمی‌توان آن را درک کرد. اکنون پول به‌عنوان شکل مستقل ارزش محسوب می‌شود. درحالی که کالاها ارزش‌مصرف‌هایی هستند که علاوه بر این شیئی‌های ارزشی نیز هستند، باید پول که در برابر کالاها ظاهر می‌شود، کاملاً بلاواسطه «شیئی ارزشی» باشد. این به چه معنا است، مارکس در چاپ یکم «کاپیتال» با مثال جالبی روشن کرده است:

«انگار در کنار و بیرون شیران، پلنگان، خرگوشان و همه حیوان‌های واقعی دیگر که به‌طور گروهی جنس‌ها، گونه‌ها، زیرگونه‌ها، خانواده‌ها و غیره قلمرو جانوران را تشکیل می‌دهند، هنوز آن حیوان نیز وجود داشت که تجسم فردی کل قلمرو حیوان‌ها بود.» (MEGA II.5, S. 37؛ تاکید از اصل کتاب است.)

اینکه در کنار بسیاری از حیوان‌های مشخص هنوز «آن حیوان» پرسه می‌زند، نه تنها در عمل ناممکن است، بلکه از نگاه صرفاً منطقی یاوه است: گونه در همان سطحی نهاده می‌شود که موجوداتی که گونه از آنها دراصل انتزاع شده است. ولی پول وجود واقعی این جنون است.

i) در جامعه بورژوازی آگاهی خودبه‌خودی انسان‌ها پیرو فیتیشسم کالا و پول است. خردمندی کنش‌های آنان همیشه خردمندی در چارچوبی است که با تولید کالایی گذاشته شده است. هنگامی که انگیزه‌های کنشگران (یعنی آنچه آنها می‌دانند) نقطه آغاز تحلیل قرار گیرد (مانند برای مثال در نئوکلاسیک یا همچنین در بسیاری از نظریه‌های جامعه‌شناسیک)،

آنگاه آنچه افراد «نمی‌دانند»، یعنی چارچوب‌هایی که برای اندیشه و کنش آنان پیش‌فرض گذاشته شده است، از ابتدا از تحلیل محو می‌شود. بر اساس این ملاحظات نه‌تنها بخش خوبی از مبانی اقتصاد بورژوازی و جامعه‌شناسی را می‌توان نقد کرد، بلکه هر استدلال عام‌گرایانهٔ مارکسیسم ایدئولوژیک را نیز می‌توان نقد کرد: اینکه یعنی سوژه‌ای اجتماعی وجود دارد (طبقهٔ کارگر) که به‌دلیل جایگاه ویژه‌اش در جامعهٔ بورژوازی از توانایی ویژه‌ای برای درک مناسبات اجتماعی برخوردار تواند بود.

از بسیاری از نمایندگان مارکسیسم سنتی بیان شده است که برای درک سرمایه‌داری «باید از دیدگاه طبقهٔ کارگر به آن نگاه کرد». اما این واقعیت نادیده گرفته شده که کارگران نیز (درست مانند سرمایه‌داران) در آگاهی خود به‌خودی‌خود گرفتار فتیش کالا هستند. در فصل‌های آینده خواهیم دید که فرآیند تولید سرمایه‌داری وارونگی‌های دیگری پدید می‌آورد که هم کارگران و هم سرمایه‌داران را شامل می‌شود. بنابراین، نمی‌توان از موقعیت برتر شناخت طبقهٔ کارگر سخن گفت - اما همچنین نمی‌توان گفت که فتیسیسم اصولاً نفوذناپذیر است.

۴. سرمایه، ارزش اضافه و استثمار / بهره‌کشی

۴-۱. اقتصاد بازار و سرمایه: «گذار از پول به سرمایه»

مارکس در سه فصل اول «کاپیتال» به کالا و پول می‌پردازد، از سرمایه هنوز صریحاً سخنی نیست. این موضوع در نزد برخی از نویسندگان این تصور را ایجاد کرد که در این سه فصل اول در سطح انتزاع بالایی «تولید کالایی ساده» مربوط به پیشاسرمایه‌داری ارائه می‌شود - شیوه تولیدی که اگرچه در آن مناسبات کالا و پول غالب است، ولی این شیوه هنوز هیچ‌یا فقط سرمایه‌ای را که بسیار کم توسعه یافته است، می‌شناسد. در ضمن فرض می‌شود که کالاها مطابق با ارزش (- کار) خود مبادله می‌شوند، زیرا تولیدکنندگان هزینه کار خود و دیگران را دقیقاً می‌شناسند. برجسته‌ترین نماینده این دیدگاه فریدریش انگلس بود که آن را در ضمیمه خود برای جلد سوم «کاپیتال» - چند سال پس از مرگ مارکس - بیان کرد و بنابراین بسیاری از مارکسیست‌ها را تحت تاثیر قرار داد.^{۳۱} ولی این ایده از چند نظر مشکل‌ساز است:

به‌عنوان گزاره تاریخی: اگرچه از هزاران سال پیش مبادله انجام می‌شود و پول سکه حداقل از پانصد سال قبل از میلاد مسیح وجود دارد، ولی مناسبات کالا و پول در روزگار پیشاسرمایه‌داری همیشه در مناسبات تولیدی دیگر «جای گرفته» بود، اینها هرگز جامع نبود و اقتصاد تحت سلطه آنها نبود. این امر تنها با گسترش شیوه تولید سرمایه‌داری رخ می‌دهد.

به‌عنوان طرح تتویک: مارکس درست سعی می‌کند نشان دهد که تعیین مبادله از طریق ارزش‌ها بر تخمین آگاهانه‌ای از کمیت‌های کار صرف‌شده استوار نیست، که مبادله‌کنندگان

^{۳۱} این دیدگاه بخشی از خزانه استاندارد مارکسیسم سنتی است. به‌عنوان مثال، ارنست مندل Ernst Mandel آن را همراه با خوانشی تاریخی از کاپیتال مارکس (مقایسه کنید با بخش ۱۰.۲ در بالا) در بسیاری از متون مقدماتی منتشر کرد (برای نمونه نگاه کنید به ۱۹۶۸، Mandel).

نمی‌دانند چه می‌کنند، بلکه رابطه اجتماعی «پشت سر آنها» انجام می‌شود (نک. فصل ۳.۸ e و d).

به‌عنوان تفسیر سه فصل اول «کاپیتال»: آنچه مارکس در آنجا ارائه می‌کند، درست فهمیده نمی‌شود [و از این رو اشتباه برداشت می‌شود -م]: «گردش ساده». او از گردش ساده، گردش کالا و پول را به‌عنوان شکل دادوستد غالب بر کل اقتصاد درک می‌کند - اما به‌اصطلاح در بررسی محدود: از وجود سرمایه صرف نظر می‌شود. مناسبات پیشا سرمایه‌داری که زمانی در گذشته وجود داشت، تحلیل نمی‌شود، بلکه مناسبات مربوط به سرمایه‌داری کنونی (همان‌طور که در بالا تأکید شد، جمله اول «کاپیتال» از قبل توجه را جلب می‌کند)، اما با نادیده گرفتن سرمایه. این واقعیت که سرمایه نادیده گرفته می‌شود، هوس خودسرانه نظریه‌پرداز نیست، تصمیمی آموزشی هم نیست. در این انتزاع/آب‌ستراکسیون تنها ویژگی خاصی از واقعیت بیان می‌شود: گردش ساده «به‌عنوان چیزی که بلاواسطه در سطح جامعه بورژوازی وجود دارد» پدیدار می‌شود (Grundrisse, MEW 42, S. 180)، اقتصاد واقعی به نظر می‌رسد فقط شامل کنش‌های خرید و فروش است.

در نگاه اول، به نظر می‌رسد اقتصاد به سه حوزه بزرگ و جداگانه تقسیم می‌شود:

- حوزه تولید: با امکانات فنی مربوطه اجناس تولید می‌شود و خدمات ارائه می‌گردد؛
- حوزه گردش: کالاها و خدمات مبادله می‌شود و اگرچه اساساً نه به‌طور مستقیم با یکدیگر، بلکه در برابر پول؛
- حوزه مصرف: کالاها و خدمات مصرف می‌شود، یا توسط افراد جداگانه به‌عنوان ابزار زندگی برای گذران زندگی مستقیم آنها (مانند مواد خوراکی، پوشاک و غیره) یا در چارچوب فرآیندهای تولید به‌عنوان ابزار تولید (مانند ماشین‌آلات و مواد خام) برای ساختن فرآورده‌های دیگر.

ولی در ضمن این تصور ایجاد می‌شود، انگار که حوزه مصرف تنها با نیازهای مصرف‌کنندگان و حوزه تولید تنها با شرایط فنی سروکار دارد، به طوری که به‌عنوان حوزه در واقع اقتصادی تنها گردش باقی می‌ماند.

کاهش اقتصاد به گردش پیامدهای سنگینی دارد. گردش تنها با خرید و فروش سروکار دارد، یعنی با روندهایی که در آنها - حداقل در اصل - اشخاص آزاد و برابر با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند و تا جایی که کالاهای مبادله‌شده ارزش یکسانی دارند، کسی نیز مغبون، غارت یا استثمار نمی‌شود. اما اگر اشخاص کاملاً برابر نباشند، زیرا برای مثال یکی دارایی بسیار زیاد و دیگری بسیار کم دارد یا اصلاً چیزی ندارد، در این صورت، اگرچه می‌تواند وضعیت اسفناکی باشد، ولی خلاف «اقتصاد بازار» نیست. تفاوت‌ها در مالکیت/دارایی در بسیاری از نظریه‌های لیبرالی که اقتصاد بازار را می‌ستایند، در واقع هیچ‌گونه اهمیت نظری ندارند. آنها برای روند خرید و فروش و در نتیجه برای اقتصاد بازار نیز به‌طور کلی به‌عنوان چیزی شبیه نشانه‌های ظاهری مانند ضعف‌های جسمانی مبادله‌کنندگان ظاهر می‌شوند. از این زاویه دید، «بازار» به‌عنوان مرجعی بی‌طرف برای توزیع کالاها و برای برآوردن نیازها، به‌عنوان نهادی کارآمد (و کاملاً غیربوروکراتیک) برای انتقال اطلاعات در باره چه، کجا و چه مقدار نیاز می‌شود، پدیدار می‌شود. اگر این نهاد «بازار» زمانی به‌خوبی کار نکند، خُب این می‌تواند در چشم‌انداز ترسیم‌شده، فقط به‌دلیل شرایط نامناسب پیرامونی یا اختلالات بیرونی باشد که سپس باید به دست دولت از بین برود. چنین سرخوشی بازار نه‌تنها از (تقریباً) هر کتاب درسی اقتصاد سیاسی توجه فرد را جلب می‌کند و نه‌تنها در دانشکده‌های اقتصاد سیاسی و در بخش‌های اقتصادی روزنامه‌های بزرگ به‌عنوان حقیقتی غیرقابل انکار ادعا می‌شود. [بلکه] پس از سال ۱۹۸۹ بسیاری از چپ‌های سابق نیز این موضوع را در نسخه‌های مختلف پذیرفتند. در این امر، بازار و سرمایه گاهی تقریباً به‌عنوان نیروهای مخالف در برابر هم قرار گرفتند و از آن پیامدهای سیاسی مربوطه را نتیجه‌گیری کردند: چه به‌شکل

درخواست که قدرت شرکت‌های بزرگ را به منظور کمک به تأثیرات سودمند «بازار» برای دستیابی به موفقیت محدود کنند؛ یا حتی به شکل «سوسیالیسم بازار» که در آن شرکت‌های سرمایه‌داری با تعاونی‌های کارگران جایگزین شوند که سپس «در بازار» سرزنده و بانشاط با یکدیگر رقابت کنند.

آیا بازار و سرمایه نیز فقط در رابطه‌ای بیرونی و سست هستند، یا آیا رابطه‌ای درونی و ضروری بین این دو وجود دارد، پرسشی صرفاً آکادمیک نیست، بلکه پاسخ مستقیماً پیامدهای سیاسی دارد.

اگر در سه فصل اول «کاپیتال» گردش توصیف شده از کالا و پول چیزی مستقل و ناوابسته به سرمایه نیست (همان‌طور که سخن مارکس از گردش ساده این را به‌عنوان «رویه/سطح» بیان می‌کند)، پس این وابستگی باید در واقع در درون این شیء/ابژه نیز احساس شود. درست مانند نسبت کالا و پول، پس باید رابطه‌ای درونی و ضروری بین پول و سرمایه خود را نشان دهد.

به‌طور خلاصه سه مرحله اساسی در روند شرح کالا و پول را تکرار می‌کنیم:

۱. ابتدا کالا تحلیل شد. این [کالا] خود را به‌عنوان چیزی دوگانه ارائه می‌کند: ارزش‌مصرف و ارزش. اما عینیت ارزش آن خود را به‌عنوان چیز ویژه‌ای نشان داد: به‌عنوان ویژگی ناب اجتماعی که به هر کالایی اختصاص نمی‌یابد، بلکه تنها به کالاهای مبادله‌شده به‌عنوان ویژگی مشترک (از این رو سرشت «شبح‌گونه»ی ارزش).

۲. برای اینکه شبح ارزش بتواند واقعاً درک شود، به بیانی مستقل نیاز دارد، به شکلی عینی. این را در پول به دست می‌آورد. بنابراین پول چیز فقط افزوده‌ای به دنیای کالا یا فقط ابزار کمکی صرف نیست؛ پول ضروری است برای اینکه ویژگی ارزش کالاها را بیان کند، برای اینکه کالاها را به‌عنوان ارزش‌ها با یکدیگر ارتباط

دهد (به این دلیل توصیف تئوری ارزش مارکس به عنوان «تئوری ارزش پولی»). این گزاره همچنین به این معنا است: تولید کالا و پول جدایی ناپذیر اند، نمی توان، آن طور که برخی از سوسیالیست ها می پندارند، پول را از بین برد، ولی تولید خصوصی را نگه داشت.

۳. اگرچه پول شکل مستقل ارزش است، ولی از این استقلال به عنوان میزان ارزش و به عنوان ابزار گردش چیز زیادی نمی توان متوجه شد؛ در اینجا پول تنها به عنوان ابزار کمکی عمل می کند. تنها به عنوان یکای میزان ارزش و ابزار گردش («پول به عنوان پول») است که پول واقعاً به شکل ارزش مستقل تبدیل می شود؛ پول نه تنها واسطه است که مدام ناپدید می شود (مانند در ابزار گردش)، یا اینکه اصلاً نباید واقعاً حضور داشته باشد (مانند در میزان ارزش)، بلکه اکنون خود به هدف تبدیل می شود: نه به سادگی ارزش، بلکه شکل ارزش مستقل و دائمی، پول، باید حفظ شود و افزایش یابد.

ولی به ویژه گنجینه سازی / ثروت اندوزی نشان می دهد که استقلال و جاودانگی ارزش تا چه اندازه محدود است: اگر پول به مثابه ثروت از گردش جدا شود، بدین سان در نهایت به شیئی بی فایده تبدیل می شود. اما اگر در گردش انداخته شود، یعنی با آن کالا خریداری شود، آنگاه شکل مستقل ارزش از بین می رود.

اگرچه در درون گردش ساده، پول شکل مستقل و پایدار ارزش است؛ اما این استقلال و پایداری را در هیچ جا نمی توان درک کرد و در چارچوب گردش ساده هرگز نمی تواند واقعاً وجود داشته باشد. ولی اگر از یک طرف درست است که در چارچوب گردش ساده، ارزش کالاها وجود بیان مستقل ارزش (پول) را ایجاب می کند، ولی از طرف دیگر این استقلال ارزش در چارچوب گردش ساده به هیچ رو نمی تواند وجود داشته باشد، پس نتیجه می شود که گردش ساده نمی تواند چیزی مستقل باشد، بلکه باید لحظه و نتیجه فرآیندی («عمیق تر»

باشد - یعنی فرآیند ارزش‌افزایی مبتنی بر سرمایه‌داری که هم‌اکنون نشان داده می‌شود. اگر قرار است پول واقعاً بیان مستقل‌تر و پایدارتر ارزش باشد، پس نمی‌تواند جدا از گردش وجود داشته باشد، بلکه باید در آن وارد شود - ولی بی‌آنکه در ضمن ارزش استقلال و پایداری خود را از دست بدهد، همان‌طور که در کنش خرید ساده پ-ک با مصرف پس از آن کالا ک این حالت روی می‌دهد. استقلال و پایداری ارزش تنها وقتی تضمین می‌شود که پول حرکت پ-ک-پ را به فرجام رساند. ولی این حرکت - کالایی را با مقدار پول معینی بخرند، برای آنکه آن را دوباره به‌ازای همان مقدار پول بفروشند - امتیازی نمی‌آورد. امتیاز را فقط حرکت پ-ک-پ می‌آورد که در آن پ' بزرگتر از پ است. در این حرکت (مارکس آن را «فرمول عمومی سرمایه» می‌نامد) ارزش نه تنها شکل مستقل خود را حفظ می‌کند، بلکه افزایش می‌یابد و بدین سان نیز واقعاً هدف کل فرآیند می‌شود. به این ترتیب ابتدا در سرمایه شکل مستقل ارزش بیان هم ارز و درخور خویش را می‌یابد، یا به سخن دیگر: وجود پایدار ارزش و دربرگیرنده کل اقتصاد تنها زمانی ممکن است که ارزش، حرکت سرمایه پ-ک-پ را انجام دهد. اما با حرکت پ-ک-پ گردش ساده را رها می‌کنیم؛ اکنون باید محتوا و پیش‌فرض‌های این حرکت را بررسی کرد.^{۲۲}

۴-۲. «کیفیت رازآمیز» ارزش: پ-ک-پ [پول-کالا-پول]

ابتدا، بار دیگر زنجیر ک-پ-ک را در نظر بگیریم، که در بخش ۲-۲ هنگام بحث در مورد کارکرد پول به آن پرداختیم. تولیدکننده کالا، کالای ک را با ارزش مصرف معینی تولید کرده است، او این کالا را می‌فروشد و با پول به‌دست‌آمده کالای دیگری با ارزش مصرف دیگری می‌خرد. این پول به‌طور قطع خرج شده است، غرض از فرآیند بالا مصرف این کالای دوم

^{۲۲} رابطه هم‌اکنون ترسیم‌شده از «گردش ساده» و سرمایه را مارکس فقط در کارهای آماده سازی برای «کاپیتال» (در «گروند ریسسه»، MEW 42, S. 160f و در «متن اولیه نقد اقتصاد سیاسی»، MEGA II.2, S. 63 ff) ارائه می‌کند، ولی نه در خود «کاپیتال». او در آنجا در فصل چهارم بی‌درنگ با آناکاوای فرمول پ-ک-پ آغاز می‌کند. با این حذف، خود مارکس برای تفسیرهای در بالا یادشده که اقتصاد بازار و سرمایه را به‌عنوان چیزی جدا از هم در برابر هم می‌گذارد، کار اولیه را انجام داده است.

است. کل فرآیند اندازه خود را در نیاز تولیدکننده می‌یابد و با برآورده شدن این نیاز فرآیند به پایان می‌رسد.

اکنون به جای آن، زنجیر پ-ک-پ را در نظر می‌گیریم. این زنجیر از همان عنصرهای پ-ک و ک-پ مانند ک-پ-ک تشکیل می‌شود، فقط ترتیب آن جور دیگری است: اکنون خریده می‌شود که سپس دوباره بفروشند. پول نقطه آغاز و نقطه پایان این فرآیند است. مقداری پول با مقدار دیگری پول نه از نظر کیفی بلکه از نظر کمی متفاوت است. فرم گردش بالا تنها وقتی مزیتی می‌آورد که مقدار پول در پایان بیشتر از در آغاز باشد، وقتی سخن از زنجیره پ-ک-پ است که در آن پ' بیشتر از پ است. اکنون هدف فرآیند افزایش کمی مقدار اولیه پول است. پول صرف نمی‌شود (مانند در ک-پ-ک)، بلکه پیش‌ریز می‌شود؛ فقط خرج می‌شود تا سپس بیشتر به دست بیاید.

مجموع ارزشی که این حرکت را تکمیل می‌کند، سرمایه است. مجموع ارزشی صرف برای خود، چه به شکل پول چه به شکل کالا، هنوز سرمایه نیست. همچنین فرآیند-مبادله‌ای تکی از مجموع ارزش هنوز سرمایه نمی‌سازد. ابتدا زنجیر فرآیندهای مبادله با این هدف که مقدار اولیه ارزش را افزایش دهند، حرکت نوعی سرمایه را به ما عرضه می‌کند: سرمایه فقط ارزش نیست بلکه ارزش خودافزاینده است، یعنی مقدار ارزشی که حرکت پ-ک-پ را به فرجام می‌رساند. مارکس افزایش ارزش به دست آمده در حرکت سرمایه، تفاوت بین پ' و پ را، ارزش اضافی می‌نامد؛ در اقتصاد سیاسی کلاسیک و در علم اقتصاد ملی مدرن این مفهوم یافت نمی‌شود. ارزش اضافی فقط نام دیگری برای سود یا بهره نیست؛ دیرتر خواهیم دید که بحث واقعاً بر سر چیزی متفاوت است. به هر حال، ما هنوز ناگزیر نیستیم به این تفاوت‌ها بپردازیم (برای معنای دقیق بهره نگاه کنید به فصل ۷، برای معنای سود کارفرما به فصل ۸).

تنها هدف حرکت سرمایه افزایش ارزش پیش‌ریخته است. افزایش صرفاً کمی نه اندازه‌ای دارد (چرا باید افزایش ۱۰ درصدی کافی نباشد، اما افزایش ۲۰ درصدی کافی باشد؟) نه پایانی

(چرا باید پس از حرکتی یک‌باره یا حتی پس از حرکتی ده‌باره متوقف شود؟) برخلاف گردش ساده کالا ک-پ-ک، که بر هدفی که بیرون از گردش است نشانه می‌گیرد (تخصیص ارزش‌های مصرف برای برآوردن نیازها) و اندازه خود را در نیاز و پایان خود را در برآوردن نیاز می‌یابد، حرکت سرمایه خودهدف است، بی‌اندازه و بی‌پایان است.

اگر تولید کالا را تحت نادیده گرفتن سرمایه بنگریم، می‌توان به این فکر آمد که هدف تولید کالا و مبادله برآوردن نیاز عمومی است: هرکس نیازهای خود را از این طریق برآورده می‌کند که ابتدا کالایی تولید می‌کند که نیازهای دیگران را برآورده می‌کند، این کالا را سپس در برابر پول مبادله می‌کند تا با این پول کالاهایی را به دست آورد که نیازهای خود او را برآورده می‌کنند. یا به‌طور خلاصه: همه نیازهای خودشان را با برآورده کردن نیازهای دیگران برآورده می‌کنند. اقتصاد بورژوازی (هم اقتصاد سیاسی کلاسیک و هم تئوری نئوکلاسیک مدرن) تولید کالایی را به این شیوه درک می‌کند.

ولی تولید کالایی مبتنی بر سرمایه‌داری (و عمومی کردن تولید کالایی از نظر تاریخی ابتدا تحت شرایط سرمایه‌داری انجام می‌شود) در جهت برآوردن نیاز نیست، بلکه در جهت ارزش‌افزایی ارزش است. برآوردن نیاز تنها به‌عنوان محصول جانبی رخ می‌دهد، تا آنجایی که با افزایش سرمایه مطابقت دارد. هدف تولید مبتنی بر سرمایه‌داری ارزش‌اضافی است و نه برآوردن نیازها.

تاکنون سخن از سرمایه بود، اما نه از سرمایه‌دار. سرمایه‌دار کسی نیست که از قبل مجموع-ارزش بزرگی را در اختیار دارد، او فقط سرمایه‌دار است، تا آنجایی که این مجموع-ارزش را در عمل نیز به‌عنوان سرمایه به کار می‌اندازد، یعنی حرکت خود-هدفمند سرمایه را به هدف خودی و ذهنی [درون‌آخته] تبدیل می‌کند:

«... تنها تا حدی که تصاحب رو به رشد ثروت انتزاعی تنها انگیزه پیش‌راندن عمل او [است]، او به‌عنوان سرمایه‌دار یا سرمایه شخصیت‌یافته و باهوش، با اراده و آگاهی عمل

می‌کند. بنابراین ارزش مصرف را هرگز نباید به‌عنوان هدف مستقیم سرمایه‌دار تلقی کرد. همچنین سود تکی را، بلکه فقط باید حرکت بی‌وقفه سود را در نظر گرفت.» (MEW 23, S.).
f 167, تاکید از نویسنده).

شخص تنها وقتی «سرمایه‌دار» است اگر «سرمایه شخصیت یافته» باشد، یعنی در کنش خود از منطق سرمایه (ارزش‌افزایی بی‌اندازه و بی‌پایان) پیروی کند. آنگاه این سرمایه‌دار «تجسم شخصیت‌یافتگی مقوله‌ای اقتصادی» است به عبارت دیگر «ماسک شخصیت اقتصادی است» (MEW 23, S. 100).

در اینجا شبیه آنچه که قبلاً توانستیم برای کنش‌های صاحب کالا تعیین کنیم اعتبار دارد (مقایسه کنید با فصل‌های ۲-۳ و ۶-۳): شخصی به‌عنوان صاحب کالا یا سرمایه‌دار رفتار می‌کند تا جایی که از عقلانیت عمل معینی پیروی می‌کند. این عقلانیت عمل از تعیین شکل‌های از پیش فرض شده فرآیند اقتصادی (تعیین شکل‌های کالا یا سرمایه) نتیجه می‌شود. درحالی که این اشخاص از این عقلانیت عمل پیروی می‌کنند، درعین حال تعیین شکل‌های از پیش فرض شده را بازتولید می‌کنند. در بازنمایی، ابتدا باید تعیین شکل‌ها تحلیل شده باشد، قبل از اینکه بتوان به رفتار اشخاص پرداخت.

اگرچه پول‌دار مشخصی ممکن است هنوز هدف‌های دیگری غیر از تنها ارزش‌افزایی سرمایه را دنبال کند، در این صورت او دیگر صرفاً به‌عنوان «سرمایه‌دار» عمل نمی‌کند. این واقعیت که سرمایه‌دار تکی دائماً تلاش می‌کند، سود خود را افزایش دهد، مبتنی بر هیچ ویژگی روان‌شناختی نیست، مانند مثلاً «حرص و آز»، بلکه بحث بر سر رفتاری است که از جنگ رقابتی سرمایه‌داران تحمیل می‌شود. سرمایه‌دار تکی، اگر بخواهد سرمایه‌دار بماند، نیازی به سود روزافزون مثلاً برای مصرف روزافزون شخصی که در سرمایه‌های بزرگ تنها بخش ناچیزی از سود را در بر می‌گیرد، ندارد، بلکه در درجه اول، برای مدرن‌ساختن دستگاه‌های تولیدی خود و یا برای تولید فرآورده‌های نو، وقتی که برای محصولات کهنه دیگر

تقاضایی وجود ندارد. اگر او از مدرن‌سازی یا تغییر چشم‌پوشی کند، به‌زودی با ورشکستگی روبه‌رو خواهد شد. در فصل ۲-۵ به این قوانین جبری رقابت باز خواهیم گشت.

با گذشت زمان، برخی چیزها در شکل ظاهر بیرونی سرمایه‌دار تغییر کرده است. «کارفرمای آزاد» سده نوزدهم که شرکت «خود» را مدیریت می‌کرد و اغلب دودمان خانوادگی تاسیس می‌کرد، در سده بیستم، حداقل در شرکت‌های بزرگ تا حد زیادی با «مدیر» جایگزین می‌شود که اغلب فقط بسته کوچکی از سهام شرکت تحت مدیریت خود را دارد. ولی هر دوی آنها سرمایه‌دار به معنای مارکسی، بنابراین تجسم سرمایه هستند: آنها مجموع-ارزشی را به‌عنوان سرمایه به کار می‌برند.

اگر سرمایه‌دار فقط منطق سرمایه را اجرا کند، آنگاه همچنین این او نیست، بلکه سرمایه، ارزش خودافزا، «عامل ذهنی» است. مارکس در این رابطه از سرمایه به‌عنوان «عامل خودکار» سخن می‌گوید (MEW 23, S. 169)، چیزی که یاوه را آشکار می‌کند: از یک طرف سرمایه دستگامی خودکار است، چیزی بیجان، از طرف دیگر به‌عنوان «عامل ذهنی» تعیین‌کننده کل فرآیند است.

ارزش، به‌عنوان «عامل فراگیر» (همانجا) فرآیند ارزش‌افزایی، به شکل مستقلی نیاز دارد و این شکل را در پول می‌یابد. پول به‌این دلیل نقطه آغاز و پایان فرآیند ارزش‌افزایی است.

پول از قبل در چارچوب گردش ساده شکل مستقل، هرچند ناکافی ارزش بود. ارزش به‌عنوان سرمایه (برای اینکه بار دیگر تاکید کنیم: سرمایه برای خود نه پول است و نه کالا، بلکه حرکت بی‌اندازه و بی‌پایان سود پ-ک-پ است) نه تنها شکلی مستقل دارد، [بلکه] اکنون ارزش پردازنده [در حال فرایند] است، «ماده [یا جوهری] که خود حرکت می‌کند» (همانجا) عاملی بسیار شگفت‌انگیز با توانایی‌های کاملاً استثنایی:

«ولی در عمل، ارزش در اینجا عامل فرآیندی می‌شود که در آن تحت تعویض مداوم شکل‌های پول و کالا کمیت خود را خود تغییر می‌دهد (...). کیفیت رازناکی به دست

آورده است که ارزش تعیین کند، زیرا آن ارزش است.» (MEW 23, S. 169; تاکید از نویسنده است).

به نظر می‌رسد، گویی این خود ارزش است که خود را افزایش می‌دهد (همان‌طور که برخی از بانک‌ها با شعار «بگذارید پول‌تان کار کند» تبلیغ می‌کنند که دقیقاً به این ظاهر اشاره دارد). حال این «کیفیت رازناک» بر چه مبنایی استوار است، اکنون باید بررسی شود.

۳-۴. مناسبات طبقاتی: کارگران «دو برابر آزاد»

تا کنون فقط به‌طور صوری تعیین کرده‌ایم که سرمایه چیست: مجموع ارزشی که خود را افزایش می‌دهد و حرکت پ-ک-پ' را به انجام می‌رساند. ولی این پرسش باقی می‌ماند که به‌طور کلی چگونه این حرکت امکان‌پذیر است، یا به بیانی دیگر: ارزش اضافی واقعاً از کجا می‌آید؟

در چارچوب گردش ارزش‌افزایی تنها زمانی امکان‌پذیر است، اگر کالای ک زیر قیمت خود خریده شود یا بالای قیمت خود فروخته شود. در این حالت، اگرچه مجموع ارزش پیش‌رخته شده می‌تواند افزایش یابد، ولی از طرف دیگر، در برابر سود یک سرمایه‌دار به همان مقدار زیان سرمایه‌دار دیگری قرار دارد. از نظر کل جامعه، مجموع ارزش تغییر نکرده است، فقط به‌گونه‌ای دیگر توزیع شده است، درست مثل اینکه، انگار دزدی ساده‌ای رخ داده است.

بدین‌سان سود مبتنی بر سرمایه‌داری با نقض قوانین تولید کالایی توضیح داده می‌شود. اگر شرایط تولید کالا و گردش را عادی فرض کنیم، آنگاه «مبادله هم‌ارز/معادل» به آن تعلق دارد: کالاهای مبادله شده کمیت ارزش یکسانی دارند، به عبارت دیگر قیمت پرداخت شده بیان مناسب کمیت ارزش کالا است و کمتر یا بیشتر تصادفی را بیان نمی‌کند؛ کالاهای «به ارزش خود مبادله می‌شوند». اگر ارزش اضافی پدیده عادی تولید کالایی سرمایه‌داری است و

نه صرفاً استثنائی، پس باید وجود آن در چارچوب پیش فرض گذاشتن «مبادله هم‌ارز» توضیح داده شود و این دقیقاً همان مشکلی است که مارکس با آن مواجه است.

به‌طور خلاصه نگرش او چنین است: اگر مبادله هم‌ارز را فرض قرار دهیم، در این صورت ارزش اضافی نمی‌تواند در گردش به وجود آید، یعنی نه در عمل اول گردش پ-ک نه در عمل دوم ک-پ'. بنابراین باید میان هر دو عمل گردش تغییری با کالای ک رخ دهد. اما بیرون از گردش صرفاً ارزش مصرف کالای خرید شده مصرف می‌شود. بنابراین صاحب پول باید کالایی را در بازار پیدا کند که ارزش مصرف آن این ویژگی را دارد که سرچشمه ارزش باشد، به‌طوری که مصرف این کالا ارزش ایجاد کند، و اگرچه ارزشی بیشتر از آنچه که خود می‌ارزد.

این کالای ویژه وجود دارد. کالای نیروی کار است. منظور از نیروی کار توانایی انسان برای انجام کار است و تحت شرایط تولید کالایی، صرف کار می‌تواند به سرچشمه ارزش تبدیل شود. وقتی که من نیروی کار خود را می‌فروشم، این توانایی را برای مدت معینی به دیگری واگذار می‌کنم. هنگام فروش نیروی کار، کل آدم فروخته نمی‌شود (من به برده تبدیل نمی‌شوم)، ولی کار نیز فروخته نمی‌شود، کار فقط کاربرد نیروی کار است. این واقعیت که تنها توانایی برای کارکردن و نه کار خرید شده است، از جمله هنگامی آشکار می‌شود که به‌طور موقت مواد خام وجود ندارد و دارنده پول نمی‌تواند از توانایی [برای کار] خرید شده بهره‌برداری کند.

اینکه دارنده پول نیروی کار را به‌عنوان کالایی در بازار پیدا می‌کند، بدیهی نیست. برای این کار دو شرط باید انجام شده باشد. اول باید مردمی وجود داشته باشند که بتوانند به‌عنوان مالکان آزاد نیروی کار خود عمل کنند، یعنی بتوانند نیروی کار خود را بفروشند. برده یا دهقان رعیت [وابسته به زمین] در موقعیتی نیست که این کار را انجام دهد، زیرا فروشندگان نیروی کار باید از نظر حقوقی اشخاص آزاد باشند.

ولی اگر این اشخاص دارای ابزار تولید باشند و بتوانند خود کالا تولید کنند و بفروشند یا از فرآورده‌های خود زندگی کنند، آنگاه به احتمال زیاد نیروی کار خود را نخواهند فروخت. تنها وقتی که آنها، و واین شرط دوم است، هیچ‌گونه ابزار تولید نداشته باشند، یعنی اگر نه تنها از نظر حقوقی آزاد، بلکه آزاد از دارایی مادی نیز باشند، ناگزیر به فروش نیروی کار خود هستند؛ در این صورت آنها واقعاً با نیروی کار خود مانند کالا رفتار می‌کنند. وجود این کارگران به معنای دوبرابر «آزاد» پیش‌فرض اجتماعی ضروری تولید مبتنی بر سرمایه‌داری است.

بنابراین شیوه تولید سرمایه‌داری بر مبنای رابطه طبقاتی کاملاً معینی قرار دارد: از یک سو باید طبقه‌ای از مالکان (دارندگان پول و ابزار تولید) وجود داشته باشد و از سوی دیگر طبقه‌ای از مردم به‌طور عمده بدون مالکیت، ولی از کارگران از نظر حقوقی آزاد. این رابطه طبقاتی بیشتر مورد نظر است، وقتی که مارکس نه از سرمایه، بلکه از رابطه سرمایه سخن می‌گوید.

اگر در نزد مارکس سخن از طبقات است، آنگاه این به موقعیت اجتماعی در چارچوب فرآیند تولید اجتماعی اشاره دارد، در بحث ما به مالکان ابزار تولید یا مردمی که از این مالکیت محروم/برون‌بسته اند. اما در مورد طبقاتی که بر اساس موقعیت اجتماعی‌شان تعیین می‌شوند، فرض نمی‌شود که تک‌تک اعضای یک طبقه به‌طور خودکار از «آگاهی طبقاتی» مشترکی نیز برخوردار باشند یا حتی «کنش طبقاتی» مشترکی از خود آشکار کنند. «طبقه» در این مرحله بازنمایی ابتدا مقوله‌ای صرفاً ساختاری است؛ آیا طبقه معنای بیشتری دارد، باید در بافتار مشخص مربوطه بررسی شود. اگر جامعه‌شناسی مدرن - علیه مارکس - عقیده دارد که پایان جامعه طبقاتی را پیشاپیش در سرمایه‌داری می‌توان شناخت، آنگاه به‌عنوان سند اغلب - به دلیل شانس پیشرفت یا به دلیل «آزادی عمل بیشتر برای شهروندان» جامعه - فقدان آگاهی طبقاتی ذکر می‌شود^{۲۳}، یعنی معیاری که مارکس در مفهوم طبقاتی ساختاری که در

^{۲۳} به‌عنوان مثال اولریش بک Ulrich Beck در کتاب‌اش «جامعه خطر» Risikogesellschaft.

«کاپیتال» غالب است، اصلاً مطرح نمی‌کند. باین حال، مارکسیسم سنتی و ایدئولوژیک بارها به‌طور خلاصه از موقعیت اجتماعی به‌لحاظ ساختاری یکسان به آگاهی یکسان و همچنین به کنشی به‌طور گرایشی یکسان رسیده است. به‌این ترتیب، «سلطه طبقاتی» نیز به‌جای به‌عنوان رابطه ساختاری به‌عنوان رابطه‌ای ارادی از طبقات اجتماعی برداشت شد، درحالی که طبقه‌ای اراده خود را به طبقه‌ای دیگر تحمیل می‌کند.

اینکه این رابطه طبقاتی - از یک طرف دارندگان پول و ابزار تولید، از طرف دیگر کارگران فاقد مالکیت، اما از نظر حقوقی آزاد - اصلاً وجود دارد، به‌هیچ‌رو «طبیعی» نیست، بلکه نتیجه تحول تاریخی معینی است. این تحول تاریخی به پیش از تاریخ سرمایه‌داری تعلق دارد. برای تحلیل بیشتر ساختارهای بنیادی سرمایه‌داری، کافی است نتیجه این پیشاتاریخ را پیش‌فرض قرار دهیم. از این‌رو فرایند تاریخی پدید آمدن کارگران به معنای دوبرابر «آزاد» نیز ابتدا در پایان جلد یکم «کاپیتال» زیر عنوان «به‌اصطلاح انباشت اولیه» نیز طرح‌ریزی می‌شود: مارکس در مثال انگلستان نشان می‌دهد که در ضمن فرآیندی بی‌اندازه خشن و خونین بوده است که به‌هیچ‌وجه نه «از طریق بازار»، بلکه با همکاری فعال دولت رخ داده است (قبلاً در فصل ۱-۱ و ۱-۲ به این فرآیند اشاره شده است). بی‌گمان «انباشت اولیه» فرآیندی یکباره نیست: در روند گسترش جهانی سرمایه‌داری تحولات مشابه بارها و بارها رخ می‌دهد.

۴-۴. ارزش کالای نیروی کار، ارزش اضافه و استثمار / بهره‌کشی

برای درک ایجاد ارزش‌اضافه - با وجود مبادله معادل - باید نگاهی دقیق‌تر به کالای نیروی کار بیندازیم. مانند هر کالایی این نیز دارای ارزش مصرف و ارزش است. ارزش مصرف نیروی کار در کاربرد آن نهفته است، یعنی در خود کار. صرف کار ارزش‌نوی می‌آفریند که قبل از مبادله فقط می‌تواند تخمین زده شود. تا چه اندازه این کار ارزش‌ساز بوده است، با

کاهش‌هایی [ساده‌سازی‌ها، تجربه‌ها، محدودکردن‌ها - Reduktion] که در مبادله انجام می‌شود به دست می‌آید، (نک. به فصل ۳-۳ در بالا).

مارکس ارزش نیروی کار را مشابه ارزش هر کالای دیگری می‌بیند که «از طریق زمان کار لازم برای تولید، و نیز برای بازتولید این کالای ویژه تعیین می‌شود». هر فردی برای نگهداری از خود به یک رشته از ابزار زندگی نیاز دارد، به معنای بسیار وسیع‌تر، یعنی نه تنها به خوراک، بلکه همچنین به پوشاک، جایی برای خواب و چیزهای دیگر، به طوری که مارکس نتیجه می‌گیرد: «بنابراین زمان کار لازم برای تولید نیروی کار در زمان کار لازم برای تولید این ابزار زندگی حل می‌شود، یا ارزش نیروی کار، ارزش ابزار زندگی لازم برای نگهداری دارنده آن است.» (تاکید از M.H.؛ MEW 23, S 184).

از آنجا که ادامه وجود رابطه سرمایه خواستار آن است که نیروی کار به طور مداوم در بازار عرضه شود، ارزش نیروی کار باید همچنین هزینه‌هایی را پوشش دهد که برای بازتولید کل خانواده کارگری ایجاد می‌شود، از جمله هزینه‌های آموزش برای نسل آینده.

اگر در جامعه خانواده کوچک سنتی چیره است که در آن مرد به عنوان کارگر مزدبگیر کار می‌کند و زن کار بازتولید را به عهده می‌گیرد، باید ارزش نیروی کار (مردانه) هزینه‌های بازتولید را پوشش دهد. در برابر، اگر معمول شده است که دو تن شاغل باشند، این بر ارزش نیروی کار نیز تاثیر می‌گذارد: از یک طرف هزینه‌های بازتولید افزایش می‌یابد، زیرا بخشی از کار بازتولید دیگر در خانواده انجام نمی‌شود و به جای آن فرآورده‌ها و خدمات مربوطه خریده یا از طرف دولت فراهم می‌شود که سپس از طریق مالیات بیشتر باید تامین شود. از طرف دیگر هزینه‌های بازتولید خانواده دیگر نباید فقط از طریق ارزش یک نیروی کار، بلکه از طریق مجموع ارزش دو نیروی کار پوشش داده شود، به طوری که ارزش نیروی کار تکی - با وجود افزایش هزینه‌های بازتولید - بیشتر کاهش می‌یابد.

مانند هر کالایی (نک. به فصل ۷-۳ در بالا)، تغییرات قیمت می‌تواند در کالای

نیروی کار نیز نه تنها بیان تغییر در ارزش باشد، بلکه می‌تواند وضعیت مناسب یا نامناسب کنونی فروش این کالا را نیز منعکس کند (یعنی کمبود لحظه‌ای یا فراوانی لحظه‌ای نیروی کار). تغییرات ارزش واقعی نیروی کار می‌تواند از دو منبع ناشی شود: از تغییر در ارزش ابزار-زندگی ضروری برای بازتولید یا از تغییر در حجم مقدار ابزار-زندگی که برای بازتولید ضروری به شمار می‌آید. این حجم «ابزار-زندگی ضروری» در سرزمین‌ها و در دوره‌های جداگانه متفاوت است، بستگی به این دارد که در هر کشوری چه چیزی شرایط زندگی عادی به شمار می‌آید، و همچنین به آنچه که کارگران به عنوان خواسته مطرح می‌کنند. از آنجا که سرمایه‌داران این خواسته‌ها را بی‌چون‌وچرا آزادانه برآورده نمی‌کنند، این مبارزه طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران است که با به کرسی نشاندن ادعاهای مشخصی در تعیین ارزش نیروی کار تاثیر می‌گذارد - یا شاید هم نه. در این رابطه، مارکس از «عنصر تاریخی و اخلاقی» سخن می‌گوید که برخلاف همه کالاهای دیگر در تعیین ارزش کالای نیروی کار وارد می‌شود (MEW 23, S 185).^{۲۴}

با این همه، تفاوت دیگری نیز بین کالای نیروی کار و سایر کالاها وجود دارد که مارکس بیشتر از این به آن نمی‌پردازد. ارزش کالای معمولی از یک طرف شامل ارزش ابزار تولیدی است که برای تولید آن به کار می‌رود، از طرف دیگر ارزش جدید که از طریق کاری که از این ابزار تولید محصول نهایی را می‌سازد اضافه می‌شود. اما این در مورد کالای نیروی کار چنین نیست: ارزش آن تنها با ارزش ابزار-زندگی‌ای تعیین می‌شود که باید در بازار خریده

^{۲۴} مارکس در کاپیتال بیشتر فقط از ارزش «...» نیروی کار سخن می‌گوید، انگار که هر نیروی کاری ارزش یکسانی دارد. این موضوع به این دلیل اتفاق می‌افتد، چون که ابتدا به تحلیل ساختارهای بنیادی بستگی دارد - چگونه ارزش اضافه با وجود مبادله معادل امکان‌پذیر است - و برای آن تفاوت در ارزش نیروی کار تاثیری ندارد. مارکس چنین تفاوت‌هایی را در درجه اول در هزینه‌های مختلف [کسب] مهارت می‌بیند که صرف کار نیروی کار ماهر نیز به میزان بالاتری ارزش‌آفرین است (مقایسه کنید MEW 23, S. 211 ff). ولی می‌توان از «عنصر تاریخی و اخلاقی» ارزش نیروی کار که مارکس بر آن تاکید می‌کند نتیجه گرفت، که این ارزش نه تنها در کشورهای مختلف، بلکه همچنین در همان کشور برای بخش‌های متفاوت طبقه کارگر (به دلیل سازماندهی، قدرت مبارزه و سنت متفاوت و غیره) به‌طور متفاوت تعیین می‌شود و اینکه مناسبات جنسیتی نامتناسب و تبعیض نژادپرستانه نیز به تفاوت‌ها در ارزش نیروی کار می‌انجامد، زیرا خواسته‌های مشخصی نمی‌تواند عملی شود.

شود. کار بازتولید که در خانواده به‌ویژه به‌دست زنان انجام می‌شود (کارِ خانه، پرورش کودکان و مانند اینها) به ارزش نیروی کار وارد نمی‌شود. از این رو نویسندگان فمینیستی مارکس را متهم کرده‌اند که نقد اقتصاد سیاسی در اینجا «نقطهٔ کوری» را نشان می‌دهد (برای مثال مقالهٔ برنامه‌ای کلاودیا فون ورلهوف ۱۹۷۸ Claudia von Werlhof). باین حال، تعیین مارکسی ارزش کالای نیروی کار اشتباه نیست - او تکرار می‌کند که این تعیین در نظام سرمایه‌داری چگونه به نظر می‌رسد -، اشتباه اینجا است که او ویژگی این تعیین ارزش را برجسته نمی‌کند، بلکه می‌کوشد مطابقت آن را با [تعیین ارزش] همهٔ کالاهای دیگر ثابت کند.

در چارچوب سرمایه‌داری تعیین ارزش ویژهٔ کالای نیروی کار ضروری است: اگر کارگران فقط ارزش ابزار زندگی را که باید در بازار بخرند دریافت نمی‌کردند، آنگاه در درازمدت دیگر بدون مالکیت نمی‌بودند و می‌توانستند خود را از اجبار برای فروش نیروی کار خود دست‌کم تا اندازه‌ای رها کنند. محدود کردن ارزش نیروی کار به هزینه‌های بازتولید، ضرورت عملکردی سرمایه‌داری است. ولی اینکه چنین محدودیتی همیشه به دست می‌آید، به‌هیچ‌وجه از قبل تعیین نشده است. می‌توان از هرباره تصور کرد که طبقهٔ کارگر خوب سازماندهی شده از طریق مبارزات کارگری دستمزدهای بالاتری اعمال کند. باین‌همه، چگونه این محدود کردن ارزش نیروی کار در روند فرآیند انباشت سرمایه‌داری («خودبه‌خود») غالب می‌شود، در فصل ۶-۵ خواهیم دید.

تفاوت بین ارزش (روزانه)ی نیروی کار (یعنی مقدار-ارزشی که نیروی کار به‌طور میانگین برای بازتولید روزانه به آن نیاز دارد) و ارزشی که هر کارگر در یک روز تحت شرایط عادی می‌تواند [از نو] تولید کند، دقیقاً بیان‌کنندهٔ ارزش اضافه‌ای است که در بالا در فرمول پ-ک-پ' از آن یاد شد. اینکه ارزش روزانهٔ نیروی کار (ارزشی که نیروی کار برای بازتولید خود به آن نیاز دارد) کمتر از ارزشی است که می‌تواند با کاربرد آن (یعنی با صرف

نیروی کار) در هر روز آفریده شود، مبنای «کیفیت رازناک» ارزش برای آفریدن ارزش جدید است.

بنابراین ارزش (روزانه‌ی) نیروی کار تنها بخشی از ارزش تازه ایجادشده از طریق کاربرد (روزانه) نیروی کار را تشکیل می‌دهد. اگر اکنون از طریق صرف نیروی کار در یک روز کاری برای مثال هشت ساعته ارزش معینی ایجاد شود،^{۲۵} آنگاه این ارزش تازه ایجادشده را می‌توان به‌طور صوری به ارزش نیروی کار و به ارزش اضافه تقسیم کرد. اگر ارزش روزانه نیروی کار برای مثال $\frac{3}{8}$ (سه هشتم) ارزشی باشد که در یک روز کاری هشت ساعته ایجاد می‌شود، پس می‌توان به‌طور صوری گفت که ارزش نیروی کار در سه ساعت و ارزش اضافی در پنج ساعت تولید شده است. از این رو مارکس این سه ساعت را به‌عنوان زمان کار «لازم» (زمان کاری که لازم است تا ارزش نیروی کار بازتولید شود) و پنج ساعت باقی‌مانده را به‌عنوان «زمان کار اضافی» توصیف می‌کند (زمان کاری که تک‌تک کارگران فراتر از نیازهای بازتولید خود انجام می‌دهند). از آنجایی که کارگران در مثال ما ارزش ایجادشده در سه ساعت را به‌عنوان دستمزد دریافت می‌کنند، مارکس زمان کار لازم را «کار پرداخت‌شده / کار بامزد» نیز می‌نامد، زمان کار اضافی را که محصول-ارزش آن را سرمایه‌دار به‌عنوان ارزش اضافی دریافت می‌کند «کار پرداخت نشده / کار بی‌مزد» می‌نامد.

اینکه کارگر تکی برای نیروی کار خود از سرمایه‌دار ارزشی کمتر از آنچه که با کار خود تولید می‌کند دریافت می‌کند، مارکس «بهره‌کشی / استثمار» می‌نامد - مفهومی که از جنبه‌های مختلف گمراه‌کننده است.

^{۲۵} همان‌طور که در فصل گذشته بحث شد، ابتدا در مبادله معلوم می‌شود که مقدار ارزش ایجاد شده در یک روز کاری در واقع چقدر است. اگر کالا اصلاً قابل فروش باشد، پس مقدار ارزش معینی، بزرگ یا کوچک، ایجاد شده است. توضیحات بعدی بر مبنای این مقدار ارزش است. اگر اکنون یا در بخش‌های بعدی سخن از آن است که یک کارگر فلان ساعت کار می‌کند و در این کار فلان مقدار ارزش می‌آفریند، بحث بر سر برگشت به نظریه ارزش جوهرگرایانه و پیشاپولی نیست، بلکه قضیه صرفاً در مورد روش بیانی ساده‌شده است.

استثمار به معنای اشاره به دستمزدهای به‌ویژه پایین یا شرایط کاری به‌ویژه بد نیست. استثمار تنها و تنها به این واقعیت اشاره دارد که تولیدکنندگان تنها بخشی از ارزش جدیدی را که تولید می‌کنند، دریافت می‌کنند - صرف نظر از اینکه دستمزدها بالا باشد یا پایین، شرایط کار خوب باشد یا بد.

ولی منظور از بهره‌کشی همچنین - برخلاف تصور رایج و با وجود اظهارات بسیاری از «مارکسیست‌ها» - مقوله‌ای اخلاقی نیست. موضوع این نیست که از کارگران چیزی گرفته می‌شود که «در اصل» به آنها تعلق دارد، به‌طوری که این تصاحب کردن از نظر اخلاقی چیزی نکوهیده و ناپسند می‌تواند باشد. همچنین سخن از کار «پرداخت‌شده» و «پرداخت‌نشده» به چیزی اشاره نمی‌کند که در واقع باید کل کار پرداخت شود.^{۲۶} کاملاً برعکس: مارکس تاکید می‌کند که - مطابق با قوانین مبادله کالا - فروشنده کالای نیروی کار دقیقاً ارزش کالای خود را دریافت می‌کند. اینکه خریدار سپس مزیت خاصی از ارزش مصرف این کالا را برای خود رقم می‌زند، دیگر به فروشنده آن ربطی ندارد. مارکس این مقایسه را با یک تاجر نفت ترسیم می‌کند: این تاجر ارزش نفت را دریافت می‌کند، اما نه دیگر چیزی برای ارزش مصرف نفت (MEW 23, S. 206). «بهره‌کشی» و وجود «کار پرداخت‌نشده» از نقض قوانین مبادله کالا ناشی نمی‌شود، بلکه از پیروی کردن از این قوانین ناشی می‌شود. اگر کسی می‌خواهد بهره‌کشی را از بین ببرد، این کار را نمی‌توان با بازدهی/ارفرم/اصلاح روابط مبادله در چارچوب سرمایه‌داری انجام داد، بلکه تنها با از بین بردن سرمایه‌داری.

۴-۵. ارزش کار - «مفهومی خیالی»

ارزش‌افزایی ارزش بر اساس تصاحب «زمان کار پرداخت‌نشده/بدون مزد» است: سرمایه‌دار محصول ارزشی را که کارگران آفریده‌اند نمی‌پردازد، بلکه ارزش نیروی کار را می‌پردازد. ولی

^{۲۶} به‌عنوان مثال، فردیناند لاسال (۱۸۶۴-۱۸۲۵) و پیروان او درخواستی مطابق با «بازده کامل کار» را مطرح کردند و مارکس به‌شدت از آن انتقاد کرد.

در آگاهیِ روزمره دستمزد به جای پرداختِ کار انجام شده تلقی می‌شود؛ بهره‌کشی به‌عنوان حالت عادی تولید سرمایه‌داری در اینجا قابل مشاهده نیست. به نظر می‌رسد بهره‌کشی تنها زمانی رخ می‌دهد که دستمزد «بسیار پایین» است. به نظر می‌رسد انگار که کارمزد ارزش نیروی کار را بیان نمی‌کند، بلکه ارزش کار را بیان می‌کند.

مارکس اصطلاح «ارزش کار» را به‌عنوان مفهومی «خیالی» و «غیرمنطقی» توصیف می‌کند (MEW 23, S. 559, 561). کار - دقیق‌تر بگوییم: کار مجرد - جوهر و میزان درونی ارزش است. کار ارزش می‌آفریند، ولی خود دارای ارزش نیست. اگر از «ارزش کار» سخن بگویند و بپرسند، پس ارزش یک روزکاریِ هشت ساعته چقدر است، باید پاسخ داد: روزکاریِ هشت ساعته ارزشِ هشت ساعت کار را دارد، حرف مفتی که مارکس به‌درستی آن را «یاوه» می‌نامد (MEW 23, S. 557).

بی‌گمان، عبارت «ارزش کار» به‌سادگی فقط بیان یاوه‌ای نیست. مارکس یادآوری می‌کند که «اصطلاحات خیالی» مانند «ارزش کار» یا «ارزش زمین» به‌طور قطع «از خود روابط تولید ناشی می‌شود. اینها مقوله‌هایی برای شکل‌های پدیداری روابط اساسی هستند» (MEW 23, S. 559).

رابطهٔ اساسی ارزش کالای نیروی کار است، ولی در دستمزد به‌عنوان ارزش کار ظاهر می‌شود. چنین شکل‌های پدیداری «بلاواسطه و خودبه‌خود به‌عنوان شکل‌های رایج تفکر بازتولید می‌شوند»، در برابر، رابطهٔ اساسی «ابتدا باید از طریق علم کشف شود» (MEW 23, S. 564).

«ارزش کار» نگرش وارونه‌ای است که برای مثال از دستکاریِ آگاهانه ناشی نمی‌شود، بلکه از خود روابط رشد می‌کند. بحث بر سر یکی از «شکل‌های عینی تفکر» است (مقایسه کنید با فصل ۸-۳، بخش f)، که به اندیشهٔ انسان‌هایی که در این روابط اسیر اند، ساختار می‌دهد. از دیدگاه کارگر، این یک روزکاریِ هشت ساعته است که باید برای دریافت مقدار

دستمزد معینی انجام شود. دستمزد به‌عنوان پرداخت این کار ظاهر می‌شود، ظاهری که با شکل‌های رایج دستمزد، «دستمزد ساعتی» (پرداخت بر پایه ساعات کار) و «دستمزد قطعه‌ای» (پرداخت بر پایه قطعات تحویل داده شده) هنوز هم تقویت می‌شود. به نظر می‌رسد یک بار کار انجام شده در واحد زمان، بار دیگر کار انجام شده برای تولید یک قطعه پرداخت می‌شود.

سرمایه‌دار نیز دستخوش این ظاهر است. این وارونگی ای است «خودبه‌خود» پدیدآمده که همه دست‌اندرکاران (و همچنین اکثر اقتصاددانان) دچار آن هستند. درحالی که دستمزد به‌عنوان پرداخت (ارزش کار) تلقی می‌شود، همه کار به‌عنوان کار پرداخت شده ظاهر می‌شود. پس کار اضافی، کار پرداخت نشده به نظر می‌رسد دیگر وجود ندارد. این وارونگی پیامدهای گسترده‌ای دارد:

«بر این شکل پدیداری که رابطه واقعی را نامرئی می‌کند و درست عکس آن را نشان می‌دهد، همه تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه رازناکی‌های شیوه تولید سرمایه‌داری، همه توهمات آزادی آن و همه یاوه‌های توجیه‌کننده اقتصاد مبتذل استوار است.» (MEW 23, S. 562).

شکل دستمزد اساس تمام «رازناکی‌های» دیگر رابطه سرمایه را تشکیل می‌دهد که در نهایت به «فرمول سه گانه» منتهی می‌شود (نک. به فصل ۱۰ در پایین). ولی پیشاپیش در اینجا باید گفت: همان‌طور که آگاهی خودبه‌خودی همه اعضای جامعه بورژوازی تابع فیتش/بتوارگی کالا و پول است (نک. به فصل ۸-۳)، کارگران و سرمایه‌داران به یک اندازه در معرض رازآلودگی شکل دستمزد قرار دارند.^{۲۷} وارونگی‌های ناشی از شیوه تولید

^{۲۷} مارکس فقط در رابطه با کالا، پول و سرمایه از فیتش/بتوارگی سخن می‌گوید (برای فیتش سرمایه مراجعه کنید به فصل ۳-۵): رابطه اجتماعی معینی به‌عنوان ویژگی شیئی پدیدار می‌شود. او وقتی از رازناکی سخن می‌گوید که واقعه معینی به‌ضرورت وارونه پدیدار می‌شود: در دستمزد، پرداخت ارزش نیروی کار به‌عنوان پرداخت ارزش کار ظاهر می‌شود.

سرمایه‌داری نه در برابر طبقهٔ حاکم توقف می‌کند (از این رو بینش آن نسبت به شرایط نیز محدود است) و نه طبقهٔ زیرسلطه و استثمارشونده موقعیت ممتازی برای درک این وارونگی‌ها را دارد - «دیدگاه طبقهٔ کارگر» که اغلب مارکسیسم سنتی آن را به رخ می‌کشد، در اینجا هیچ کمکی نمی‌کند.

۵. فرآیند تولید سرمایه‌داری / کاپیتالیستی

۵-۱. سرمایه ثابت و متغیر، نرخ ارزش اضافه، روز کاری

در فصل سوم، سرشت دوگانه کار تولیدکننده کالا نشان داده شد: از یک طرف کار مشخص و تولیدکننده ارزش مصرف‌ها، از طرف دیگر کار انتزاعی / مجرد و ارزش آفرین. فرآیند تولید سرمایه‌داری نیز سرشت دوگانه همسانی دارد: آن وحدتی از فرآیند کار (که ارزش مصرف معینی پدید می‌آورد) و فرآیند ارزش‌افزایی (تولید ارزش اضافی) است.

صرف نظر از هر تعیین شکل اجتماعی، به‌عنوان عامل‌های ساده فرآیند کار می‌توان فعالیت هدفمند (کار)، موضوع کار (که به وسیله کار تغییر داده می‌شود) و ابزار کار (که با آن این تغییر امکان‌پذیر می‌شود) را متمایز کرد. فرآیند کار فرآیندی بین انسان و طبیعت است. در ضمن آن، از یک سو انسان بر طبیعت تاثیر می‌گذارد و در عین حال خود را تغییر می‌دهد، توانایی‌های خود را توسعه می‌دهد. ولی فرآیند کار هرگز صرفاً به‌طور ناب به این صورت وجود ندارد، همیشه همچون فرآیندی که از نظر اجتماعی تعیین شکل شده است انجام می‌گیرد: به‌عنوان فرآیند تولید مبتنی بر کار بردگان، به‌عنوان فرآیند تولید دهقانان رعیت، به‌عنوان فرآیند تولید افزارمندان / پیشه‌وران مستقل یا به‌عنوان فرآیند تولید کارگران مزدی وابسته به سرمایه‌داری.^{۲۸}

در چارچوب فرآیند تولید سرمایه‌داری، فرآیند کار دو ویژگی را نشان می‌دهد: نخست، تحت کنترل سرمایه‌دار انجام می‌گیرد و دوم، محصول آن متعلق به سرمایه‌دار است و نه به تولیدکننده مستقیم. سرمایه‌دار نیروی کار و ابزار تولید (موضوع‌های کار و ابزار کار) را خریده است. بنابراین فرآیند کار به فرآیندی بین شیء‌هایی تبدیل می‌شود که به سرمایه‌دار تعلق دارد.

^{۲۸} مارکس در «مقدمه» سال ۱۸۵۷ اشاره می‌کند که مفهوم به‌ظاهر ساده کار که به نظر می‌رسد بیانگر وضعیتی است که در هر جامعه‌ای یافت می‌شود، ابتدا در اقتصاد سرمایه‌داری امکان‌پذیر و «عملاً واقعی» می‌شود: تنها در آنجا فعالیت‌های جداگانه اشخاص از زمینه‌های اجتماعی آنها و غیره جدا شده است؛ تنها اکنون هیچ فعالیت جداگانه‌ای دیگر غالب نیست، بلکه هر فعالیتی برای سرمایه به ابزار ارزش‌افزایی و برای کارگران مزدی به ابزاری برای گذران زندگی تبدیل شده است؛ تنها اکنون می‌توان کاملاً عمومی از «کار» سخن گفت (نک (MEW 42, S. 38 f)).

از این رو محصول این فرآیند نیز به او تعلق دارد. این محصول ارزش مصرف است. اما در فرآیند تولید سرمایه‌داری این ارزش مصرف فقط تا آنجا تولید شد که ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کند.

اکنون این فرآیند تولید بر پایه سرمایه‌داری تعیین شده را باید دقیق‌تر بررسی کرد. ولی ابتدا باید برخی مفاهیم بنیادی معرفی شود که نه تنها در این فصل، بلکه در فصل‌های آینده نیز از اهمیت کانونی برخوردار است.

عبارت پ-ک-پ^۱ در بالا به‌عنوان «فرمول عمومی سرمایه» نشان داده شد که اکنون کمی دقیق‌تر بررسی می‌شود. ارزش‌افزایی فقط امکان‌پذیر است چون که کالای معینی خریده و مصرف می‌شود، یعنی نیروی کار. ولی برای آنکه این کالا را «مصرف کنیم»، یعنی کار را در فرآیند تولید به کار ببریم، ابزار تولید (مواد خام، ماشین‌ها و مانند اینها) ضروری است. به‌عنوان نتیجه فرآیند تولید، مقدار کالای جدیدی به دست می‌آوریم که ارزش آن بالاتر از سرمایه پیش‌ریخته است و به قیمت پ^۱ فروخته می‌شود.

در رابطه با ارزش کالاهای نو-تولیدشده، ابزار تولید و نیروی کار عملکردهای بسیار متفاوتی دارند. ارزش ابزارتولید مصرف‌شده در تولید هر کالا به ارزش کالاهای نو-تولیدشده وارد می‌شود. اگر ابزارتولید در فرآیند تولید به‌طور کامل مصرف شود (مانند برای مثال مواد خام، انرژی و دیگرها)، در این صورت ارزش این ابزارتولید مصرف‌شده به‌طور کامل به مقدار کالای نو-تولیدشده انتقال می‌یابد. برعکس، اگر ابزارتولید مانند برای مثال کارافزار [ابزار کار] یا ماشین‌ها به‌طور کامل مصرف نشوند، آنگاه فقط بخشی از ارزش آنها انتقال می‌یابد. برای مثال ماشین معینی طول عمری به درازای ده سال دارد، پس فقط یک‌دهم ارزش آن به مقدار کالایی که در یک سال تولید می‌شود انتقال می‌یابد.^{۲۹} آن بخش از سرمایه

^{۲۹} در اینجا «طول عمر» یک ماشین فقط تا حدی به فرسایش فیزیکی آن بستگی دارد. اگر به‌زودی ماشین‌های نو و بهتر به بازار بیاید، طول عمر اقتصادی آنها بسیار کوتاه‌تر از طول عمر فیزیکی آنها خواهد بود. به‌عنوان مثال، رایانگرها معمولاً به این دلیل که دیگر کار نمی‌کنند از رده خارج نمی‌شوند، بلکه به‌این دلیل که دستگاه‌های بسیار بهتری ارائه می‌شود.

که در ابزار تولید سرمایه گذاری شده، ارزش خود را در هنگام فرآیند تولید تحت شرایط عادی تغییر نخواهد داد، بلکه به ارزش کالاهای تولیدشده منتقل می‌شود. از این رو، مارکس این بخش از سرمایه را سرمایه ثابت می‌نامد، به اختصار: c.

نیروی کار طور دیگری رفتار می‌کند. ارزش نیروی کار به هیچ وجه به کالاهای تولیدشده وارد نمی‌شود. چیزی که وارد ارزش کالا می‌شود، ارزشی است که از طریق «مصرف» نیروی کار، یعنی از طریق مصرف کار، از نو پدید می‌آید. عملکرد متفاوتی که ابزار تولید و نیروی کار در ارزش آفرینی دارند، در ادامه می‌توان دید: اگر ارزش ابزار تولید مصرف شده تغییر کند، آنگاه ارزش فرآورده نیز بر طبق آن تغییر می‌کند. اگر ارزش نیروی کار تغییر کند، آنگاه این هیچ تاثیری بر ارزش فرآورده ندارد. اینکه یک کارگر چقدر به ارزش فرآورده می‌افزاید، بستگی به ارزش نیروی کار ندارد، بلکه به این بستگی دارد که تا چه حد کار صرف شده همچون کار مجرد و ارزش آفرین محسوب می‌شود.

تفاوت بین ارزش نو-افزوده شده و ارزش نیروی کار دقیقاً ارزش اضافی m است. یا به بیان دیگر: ارزش نو-افزوده شده برابر است با مجموع ارزش نیروی کار و ارزش اضافی. مارکس آن بخش از سرمایه را که برای پرداخت دستمزدها به کار می‌رود، سرمایه متغیر می‌نامد، کوتاه شده: v. این بخش از سرمایه ارزش خود را در طول فرآیند تولید تغییر می‌دهد؛ کارگران با v پرداخت می‌شوند، ولی ارزش تازه‌ای به مقدار $v+m$ تولید می‌کنند.^{۳۰}

بنابراین، ارزش مقدار کالای تولیدشده در یک دوره معین (یک روز یا همچنین یک

سال) را می‌توان به صورت زیر نوشت:

$$c + v + m$$

که در آن c ارزش سرمایه ثابت مصرف شده را نشان می‌دهد، یعنی ارزش مواد خام مصرف شده و ارزش بر پایه سهم کارافزارها و ماشین‌ها، تا آنجا که مصرف شده‌اند.

^{۳۰} در بالا تاکید شد که ارزش نیروی کار به فرآورده منتقل نمی‌شود، بلکه از طریق صرف کار، ارزش تازه آفریده می‌شود. این ارزش تازه به لحاظ محاسبه‌ای به کمک v و m بیان می‌شود.

ارزش آفرینی سرمایه تنها از بخش متغیر آن نتیجه می‌شود. بنابراین درجه ارزش آفرینی را می‌توان با نسبت ارزش اضافی به سرمایه متغیر اندازه گرفت: مارکس کمیت m/v را نرخ ارزش اضافی می‌نامد. این در عین حال میزانی برای استثمر نیروی کار است. نرخ ارزش اضافی معمولاً به صورت درصد نشان داده می‌شود: به عنوان مثال، اگر $m=40$ و $v=40$ باشد، در این صورت از نرخ ارزش اضافی ۱ [یک] سخن نمی‌گویند، بلکه از نرخ ارزش اضافی ۱۰۰ درصد، اگر $m=20$ و $v=40$ باشد پس نرخ ارزش اضافی ۵۰ درصد است و الی آخر.

نرخ ارزش اضافی مقوله‌ای تحلیلی است که مدیون نفوذ علمی فرآیند ارزش آفرینی است؛ و فرض می‌کند که ما می‌دانیم، ارزش آفرینی چگونه به وجود می‌آید. با این حال، این برای آگاهی عملی سرمایه‌داران بی‌ربط است: این‌ها حساب می‌کنند که برای به دست آوردن سودی به مقدار m ، سرمایه پیش‌ریخته‌ای به مقدار $c+v$ لازم است، صرف نظر از اینکه این سود چگونه پدید می‌آید (به عبارت دیگر سود به عنوان «ثمره سرمایه» دیده می‌شود). میزان ارزش آفرینی آن نرخ سود $m/(c+v)$ است. سود و نرخ سود که در روند روزانه سرمایه‌داری تاثیر بسیار مهمی دارند، اما مارکس ابتدا در جلد سوم «کاپیتال» به آنها می‌پردازد (نک. به فصل ۷ در پایین) و این یکی از دلایلی است که باید بی‌چون و چرا هر سه جلد «کاپیتال» را مطالعه کرد.

طول روزکاری از حاصل جمع زمان کار لازم (که در آن ارزش نیروی کار v تولید می‌شود) و زمان کار اضافی (که در آن ارزش ارزش اضافی m تولید می‌شود) به دست می‌آید. اگر ارزش نیروی کار در جامعه معینی در زمان معینی معلوم باشد، آنگاه حجم زمان کار لازم نیز مشخص است - ولی حجم زمان کار اضافی هنوز دانسته نیست.

در هر جامعه‌ای مبتنی بر سلطه طبقاتی، می‌توان بین «زمان کار لازم» (که در آن محصولات تولید می‌شود که طبقه استمارشونده برای بازتولید خود به آنها نیاز دارد) و

«زمان کار اضافی (که در آن محصول اضافی تولید می‌شود، یعنی آن بخش از کل تولید که طبقه مسلط تصاحب می‌دهد) تمایز قائل شد. ولی مارکس توجه را به تفاوت اساسی بین جامعه پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری جلب می‌کند:

«اما روشن است که، اگر در یک فرماسیون-اجتماعی اقتصادی نه ارزش مبادله، بلکه ارزش مصرف فرآورده غالب باشد، کار اضافی به وسیله دایره تنگ یا فراخی از نیازها [ی طبقه حاکم، نویسنده] محدود می‌شود، اما از خود سرشت تولید هیچ نیازی به کار اضافی ناشی نمی‌شود» (MEW 23, S. 250).

ولی، مارکس از آن «نیازی بی‌کران به کار اضافی» که مشخصه شیوه تولید سرمایه‌داری است، به هیچ وجه سرمایه‌داران جداگانه را سرزنش اخلاقی نمی‌کند. اگرچه این نیاز به کار اضافی - دقیقاً به این دلیل که هیچ مرزی نمی‌شناسد - دلالت بر این دارد که سرمایه «نسبت به سلامت و طول عمر کارگران بی‌ملاحظه» است (MEW 23, S. 285) و از این رو نابودی نیروی کار را نیز می‌پذیرد، ولی این شکست اخلاقی و فردی سرمایه‌دار تکی نیست، بلکه پیامدی از منطق تولید کالایی مبتنی بر سرمایه‌داری است.

اگر سرمایه‌دار نیروی کار را به ارزش روز آن خریده است، پس او حق دارد، نیروی کار را یک روز تمام به کار گیرد. با این همه، طول روز کاری نامعین است: اگرچه روز کاری باید کوتاه‌تر از ۲۴ ساعت باشد که برای کارگران زمان برای بازسازی فیزیکی و روانی باقی بماند، اما تا چه اندازه کوتاه‌تر روشن نیست. اگر اکنون سرمایه‌دار تلاش می‌کند روز کاری را طولانی‌تر کند، پس او صرفاً تلاش می‌کند مانند هر خریدار دیگری از ارزش مصرف کالای خریده شده حداکثر بهره‌برداری را بکند - درست مثل اینکه یکی سعی می‌کند آخرین اندک خمیردندان باقی مانده را نیز با فشار از لوله خمیردندان درآورد. اینکه هر سرمایه‌داری از حق خود به عنوان خریدار برای حداکثر بهره‌برداری از ارزش مصرف کالای خریده شده به طور کامل استفاده می‌کند، مبتنی بر تضمین رقابت سایر سرمایه‌داران است.

همین‌طور کارگران نیز به‌طور کامل در چارچوب منطق خرید و فروش رفتار می‌کنند وقتی که می‌کوشند روزکاری را کوتاه‌تر کنند. آنها باید نیروی کار خود را روز بعد دوباره در وضعیت عادی در اختیار داشته باشند، تا بتوانند از نو آن را بفروشند. ولی اگر روزکاری امروز بیش از حد طولانی باشد، پس این امر شدنی نیست.

بدین‌سان، هم سرمایه‌دار در تلاش خود برای طولانی کردن روزکاری، هم کارگران در کوشش خود برای کوتاه کردن روزکاری می‌توانند به یک اندازه به قوانین مبادله کالا تکیه کنند؛ از این قوانین نمی‌توان مرزی برای روزکاری استخراج کرد. و این یعنی:

«بنابراین در اینجا آنتینومی [تناقض در خود - م] رخ می‌دهد، حق در برابر حق، هر دو به‌طور یکنواخت از طریق قوانین مبادله کالا مهر و موم شده‌اند. بین حقوق برابر، قدرت تصمیم می‌گیرد. و به‌این ترتیب در تاریخ تولید سرمایه‌داری، استاندارد کردن روزکاری همچون مبارزه برای مرزهای روزکاری نمایان می‌شود - نبردی میان کل سرمایه‌داران، یعنی طبقه سرمایه‌داران، و کل کارگران، یا طبقه کارگران.» (MEW 23, S. 249).

هرجا که کارگران در موقعیتی نیستند که در برابر سرمایه به اندازه کافی ایستادگی کنند، و عرضه کافی برای نیروی کار نابود شده وجود دارد، سرمایه زمان کار را فراتر از همه مرزهای فیزیکی گسترش می‌دهد. مبارزه برای روزکاری عادی که مارکس آن را با جزئیات در «کاپیتال» شرح می‌دهد، در قرن نوزدهم، ابتدا در انگلستان و سپس در کشورهای دیگر نیز به محدود کردن قانونی زمان کار روزانه انجامید. از عملکرد ویژه دولت در این فرآیند در فصل ۱۱ هنوز سخن خواهیم گفت.

۵-۲. ارزش اضافی مطلق و نسبی، قوانین جبری رقابت

سرمایه - ارزشی که خود را افزایش می‌دهد - هیچ مرز درونی برای ارزش‌افزایی نمی‌شناسد، از این رو برای سرمایه در نهایت هیچ درجه‌ای از ارزش‌افزایی یک‌بار به دست آمده کافی

نیست. اگر نرخ ارزش اضافی m/v را همچون میزان ارزش افزایی فرض کنیم، در این صورت دو امکان اساسی برای بالابردن ارزش افزایی سرمایه به دست می آید که مارکس آنها را به تولید ارزش اضافی مطلق و نسبی توصیف می کند، (در فصل ۷، که نرخ بهره را به عنوان میزان ارزش افزایی بررسی می کنیم، امکانات دیگری را نیز خواهیم شناخت).

با ارزش داده شده نیروی کار، m/v افزایش می یابد وقتی که m افزایش یابد. مقدار ارزش اضافه ای که نیروی کار تکی تولید می کند، می تواند از طریق طولانی تر شدن زمان کار اضافی افزایش یابد، و زمان کار اضافی را می توان با طولانی تر کردن روزکاری افزایش داد. مارکس بالابردن ارزش اضافه و نرخ ارزش اضافه از طریق طولانی تر کردن روزکاری را تولید ارزش اضافه مطلق می نامد.

با تثبیت روزکاری عادی (قانونی)، تولید ارزش اضافه مطلق هنوز به مرز خود نمی رسد. طولانی تر کردن روزکاری نه تنها زمانی رخ می دهد که شمار ساعت های کار روزانه افزایش یابد، بلکه همچنین زمانی که از این ساعت ها بهتر بهره برداری شود: از راه کوتاه تر کردن زمان آسودن یا از این راه که آماده سازی کارهای خاصی دیگر جزو زمان کار شمرده نشود و جز اینها. افزون بر این، بالابردن شدت کار (یعنی شتاب روندکار) همان تاثیری را دارد که افزایش زمان کار دارد. روزکاری سخت تر / فشرده تر محصول ارزش بیشتری از روزکاری عادی می دهد، درست مثل اینکه روزکاری طولانی تر شده باشد. کشمکش ها بر سر بهره برداری از زمان کار و شتاب بخشیدن به کار، امروز نیز به زندگی روزمره کارخانه ای [شرکت های تولیدی مادی و خدماتی - م] تعلق دارد.

ولی زمان کار اضافی را می توان بدون تغییر زمان روزکاری یا استفاده کامل از زمان کار نیز افزایش داد: یعنی وقتی که زمان کار لازم کوتاه تر می شود، یعنی وقتی که ارزش نیروی کار کاهش می یابد. اگر در روزکاری هشت ساعته تاکنون به چهار ساعت زمان برای تولید ارزش روزانه نیروی کار نیاز بود، پس چهار ساعت کار اضافی باقی می ماند. اگر اکنون سه ساعت

برای تولید ارزش نیروی کار کفایت کند، پس پنج ساعت زمان کار اضافی باقی می ماند. افزایش ارزش اضافی و نرخ ارزش اضافی از طریق کاهش زمان کار لازم را مارکس تولید ارزش اضافی نسبی می نامد.

زمان کار لازم باید برای تولید ارزش ابزار زندگی که نیروی کار برای بازتولید خود به آن نیاز دارد، کافی باشد. اگر قرار است ارزش نیروی کار به طور کامل پرداخت شود (و این را حتماً باید فرض کرد، باید شرایط «عادی» سرمایه داری در نظر گرفته شود)، در این صورت کاهش زمان کار لازم فقط وقتی امکان پذیر است که یا حجم ابزار زندگی ای که لازم شمرده می شود کاهش یابد (یعنی «سطح زندگی «عادی» طبقه کارگر کاهش داده شود، که اجرای آن دشوار است و نه به طور دائمی، بلکه حداکثر می تواند نقطه ای انجام شود) یا - و این حالت نمونه ای است که در اینجا موضوع بحث است - وقتی که ارزش این ابزار زندگی کاهش یابد.

مورد دوم زمانی رخ می دهد که، یا نیروی بارآوری کار در آن شاخه هایی افزایش یابد که ابزار زندگی (همواره به وسیع ترین معنا، بنابراین نه تنها مواد خوراکی) تولید می کنند، یا وقتی که نیروی بارآوری در چنین شاخه هایی افزایش یابد که مواد خام یا ماشین آلات شاخه تولیدی ابزار زندگی را تامین می کنند: با ابزار تولید ارزان تر، ارزش ابزار زندگی ای که با کمک آنها تولید شده نیز کاهش می یابد. تولید ارزش اضافه نسبی به کاهش ارزش ابزار زندگی از طریق افزایش نیروی بارآوری کار و در نتیجه به کاهش ارزش نیروی کار می انجامد.

بنابراین، طولانی تر کردن زمان کار و افزایش نیروی بارآوری کار دو امکان اساسی برای بالابردن درجه ارزش افزایی سرمایه اند. ولی این دو امکان تنها با کنش های تک تک سرمایه داران می تواند انجام شود.

این واقعیت که سرمایه‌داران به گسترش زمان کار علاقه دارند، بلافاصله روشن است: با ارزش داده‌شده نیروی کار، هر ساعت از روزکاری طولانی‌ترشده به‌طور مستقیم ارزش اضافه‌ای را که سرمایه‌دار منفرد دریافت می‌کند افزایش می‌دهد.

ولی با افزایش نیروی بارآوری کار، وضعیت طور دیگری است. اگر برای مثال تولیدکننده میز نیروی بارآوری کار را افزایش دهد، آنگاه میزها ارزان می‌شود. اما فقط به اندازه‌ای که میزها به ارزش نیروی کار وارد می‌شود، نیروی کار هم ارزان می‌شود. این تاثیر جزئی است و معمولاً نیز با تاخیر زمانی همراه است. به‌عنوان انگیزه فردی برای افزایش نیروی بارآوری کار این مزیت کوچک و نامطمئن به‌سختی بسنده می‌کند.

آنچه تک‌تک سرمایه‌داران را به افزایش نیروی بارآوری کار برمی‌انگیزد، چیز کاملاً دیگری است. تا چه اندازه زمان کار به‌طور فردی صرف‌شده ارزش آفرین شمرده می‌شود، (از جمله) بستگی به این دارد که آیا برای تولید یک کالا «زمان کار اجتماعاً لازم» (یعنی زمان کاری که در سطح معینی به‌لحاظ اجتماعی عادی از بارآوری و شدت کار لازم است، نک. به فصل ۱-۳ در بالا) مصرف شده است یا نه. اگر زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید نوع معینی از میزها برای مثال ۱۰ ساعت باشد و اکنون تولیدکننده‌ای موفق می‌شود، این میز را در هشت ساعت تولید کند، پس او در هشت ساعت همان محصول ارزشی را آفریده است که تولیدکنندگان دیگر در ۱۰ ساعت می‌آفرینند، یعنی او می‌تواند محصول کار هشت ساعته را مانند محصول کار ۱۰ ساعته بفروشد.

این دقیقاً همان چیزی است که وقتی سرمایه‌دار به‌عنوان نخستین فرد نیروی بارآوری کار را در فرآیند تولید معینی افزایش می‌دهد. فرض کنیم که در تولید کالای معینی، برای مثال تولید کامپیوتر خاصی، سرمایه ثابت C به ارزش ۲۰۰ مصرف می‌شود. علاوه بر این، به یک روزکاری از ۸ ساعت کار مستقیم نیاز است که این کامپیوتر را از فرآورده‌های پیش‌ساخته تولید کنند. اگر ارزش روز نیروی کار ۸۰ و نرخ ارزش اضافی ۱۰۰ درصد باشد، به‌طوری که

ارزش اضافی روزانه تولید شده به دست یک نیروی کار نیز ۸۰ باشد. بنابراین ارزش فرآورده می شود:

$$c + v + m = 200 + 80 + 80 = 360$$

$$360 = 80 \text{ (ارزش اضافی)} + 80 \text{ (سرمایه متغیر)} + 200 \text{ (سرمایه ثابت)}$$

اکنون فرض کنیم که این سرمایه دار (ابتدا به عنوان تنها فرد) موفق شود زمان کار به طور مستقیم مورد نیاز برای مونتاژ کامپیوتر را از هشت ساعت به چهار ساعت کاهش دهد. ارزش کامپیوتر تابع شرایط متوسط اجتماعی است و فعلاً هنوز ۳۶۰ می ماند. اما سرمایه دار زیرک ما اکنون دیگر نباید سرمایه متغیری به مبلغ ۸۰، بلکه فقط به مبلغ ۴۰ را صرف کند. بنابراین او فقط هزینه ای برابر ۲۴۰ دارد:

$$c + v = 200 + 40 = 240$$

$$240 = 40 \text{ (سرمایه متغیر)} + 200 \text{ (سرمایه ثابت)}$$

اگر او این فرآورده را به قیمت ۳۶۰ بفروشد، آنگاه ارزش اضافه ای به مبلغ ۱۲۰ برای او باقی می ماند. علاوه بر ارزش اضافه از نظر اجتماعی معمول ۸۰ برای هر کامپیوتر، بنابراین سرمایه دار ما ارزش اضافه فوق العاده ای به مبلغ ۴۰ و نرخ ارزش اضافه ای به مبلغ ۳۰۰ درصد به جای ۱۰۰ درصد دریافت می کند. این ارزش اضافه فوق العاده یا به عبارت دیگر سود فوق العاده (نگاه کنید به یادآوری در مورد بهره در فصل ۱-۵) - و نه ارزان شدن آتی نیروی کار - آن انگیزه برای افزایش نیروی بارآوری کار برای سرمایه دار است.

ارزش اضافه ویژه تا زمانی برای سرمایه دار باقی می ماند که روش تولید جدید هنوز تعمیم نیافته است. ولی اگر این روش جدید رایج شده باشد، آنگاه به این معنی است که زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید هر کامپیوتر کاهش یافته است. اگر در این فاصله همه چیزهای دیگر

ثابت مانده باشد (ارزش نیروی کار، ارزش عناصر سرمایه ثابت و غیره) آنگاه ارزش نو به شکل زیر خواهد بود:

$$c + v + m = 200 + 40 + 40 = 280$$

$$280 = 40 \text{ (ارزش اضافی)} + 40 \text{ (سرمایه متغیر)} + 200 \text{ (سرمایه ثابت)}$$

و ارزش اضافه ویژه برای سرمایه دار ما ناپدید و نرخ ارزش اضافه او دوباره ۱۰۰ درصد می شود. اما ابتدا با آن سرمایه داری بمانیم که به عنوان نخستین فرد افزایش نیروی بارآوری کار را رایج می کند. او دیگر به همان مقدار زمان کار مستقیم برای تولید همان مقدار فرآورده نیاز ندارد. پس او می تواند یا همان مقدار قبلی را ولی با نیروی کار کمتری تولید کند، یا با همان مقدار زمان کار و نیروی کار، مقدار بیشتری فرآورده تولید کند. این امکان اول معمولاً برای سرمایه دار اصلاً واقع بینانه نیست، زیرا اغلب بالابردن نیروی بارآوری کار تنها زمانی ممکن است که هم زمان حجم تولید افزایش یابد (در زیرفصل بعدی به این رابطه بازخواهیم گشت). می توانیم فرض کنیم که بالا بردن نیروی بارآوری کار معمولاً با افزایش شمار فرآورده ها همراه است. ساده ترین راه برای فروش مقدار بیشتری فرآورده، کاهش قیمت است: فرآورده تکی زیر ارزش قبلی خود فروخته می شود. حتی اگر سرمایه دار نوآور ما زیر قیمت قبلی بفروشد، نیازی نیست که به طور کامل از ارزش اضافه ویژه چشم پوشی کند. اگر او در مثال بالا کامپیوتر را (با هزینه خودی از ۲۴۰) به جای ۳۶۰ فقط ۳۵۰ بفروشد، در این صورت کل ارزش اضافه ای به مقدار ۱۱۰ به دست می آورد که در مقایسه با ارزش اضافه معمول ۸۰ همچنان به معنای ارزش اضافه ویژه ای به مبلغ ۳۰ است. اما فروش بیشتر سرمایه دار ما به این معنا است - اگر در اقتصاد چیز دیگری تغییر نکند که تقاضای کل بزرگتری را پدید آورد - که سرمایه داران دیگری که همان محصول را عرضه می کنند، کمتر می توانند بفروشند و در مورد استثنایی ورشکست می شوند. اگر بخواهند از سهم بازار خود دفاع کنند، همین طور باید با

قیمت کمتری بفروشند. با شیوه تولید ثابت، این روال به کاهش ارزش اضافه آنها خواهد انجامید. بنابراین سرمایه‌داران دیگر، برای آنکه بتوانند در رقابت قیمت‌ها پا به پای دیگران بیایند، چاره‌ای جز افزایش نیروی بارآوری کار و کاهش هزینه‌ها ندارند.

به این ترتیب، رقابت سرمایه‌داران را ناگزیر می‌کند تا با افزایش نیروی بارآوری کار که یکی آغاز می‌کند، همراهی کنند، حتی اگر به‌طور انفرادی هرگز علاقه‌ای به ارزش‌افزایی هرچه بیشتر سرمایه نداشته باشند. قوانین ذاتی سرمایه، مانند گرایش به طولانی کردن روزکاری و توسعه نیروی بارآوری کار، مستقل از اراده تک‌تک سرمایه‌داران است. این قوانین همچون قوانین جبری رقابت در برابر آنها اجرا می‌شود. از آنجایی که هر سرمایه‌داری این اجبار را می‌شناسد، معمولاً منتظر نمی‌ماند تا رقیبان این [اجبار - م] را به او تحمیل کنند، بلکه بیشتر سعی می‌کند نخستین کسی باشد که نیروی بارآوری را افزایش می‌دهد، به طوری که دست‌کم هنوز چیزی از ارزش اضافه ویژه را دریافت کند، به جای آنکه همیشه فقط زیان‌ها را محدود کند. در نتیجه هر سرمایه‌داری همه سرمایه‌داران دیگر را دقیقاً همان‌طور زیر فشار می‌گذارد که خود او توسط آنها زیر فشار گذاشته می‌شود. و همه آنها این کار را با پیروی از «اجباری» کور انجام می‌دهند. هرچند که سرمایه‌دار به‌عنوان شخص ممکن است بسیار هم قانع باشد - اگر بخواهد سرمایه‌دار بماند، نمی‌تواند از شکار برای سودهای روزافزون فرار کند.

۵-۳. روش‌های تولید ارزش اضافه نسبی: همکاری، تقسیم کار،

ماشین‌آلات

تولید مبتنی بر سرمایه‌داری در جایی آغاز می‌شود که شمار بزرگی از کارگران زیر فرمان سرمایه‌داری برای تولید نوع کالای یکسانی همکاری می‌کنند. اما هر دارنده پولی که فقط می‌تواند یک یا دو کارگر را به کار گمارد، ولی برای آنکه زندگی خود را تامین کند، خودش هم باید در فرایند تولید همکاری کند، به‌معنای دقیق کلمه هنوز سرمایه‌دار نیست، بلکه «استادکاری کوچک» است. او فقط وقتی سرمایه‌دار است که بتواند به‌عنوان سرمایه

شخصیت یافته عمل کند، یعنی بتواند همه وقت‌اش را صرف سازماندهی و کنترل فرآیند تولید سرمایه‌داری و فروش فرآورده‌ها کند.

همکاری کارگران بسیار بدون تغییرات شرایط فنی تولید نیز به دو دلیل ارزان شدن فرآورده‌ها را سبب می‌شود. از یک طرف بسیاری از ابزار تولید به‌طور مشترک مصرف می‌شود، به طوری که بخش ارزش کوچکتری از آنها به فرآورده منتقل می‌شود (۱۰۰ کارگر می‌توانند ده بار بیشتر از ۱۰ کارگر تولید کنند، ولی به‌عنوان مثال به ده برابر ساختمان [کارگاه یا کارخانه] و جز این‌ها نیاز ندارند). از طرف دیگر از همکاری نیروی کار بسیار می‌تواند نیروی تازه‌ای پدید آید: چنانکه که تنه بزرگ یک درخت نمی‌تواند به دست کارگری تنها جابه‌جا شود، فرقی نمی‌کند که چه مقدار زمان در اختیار او باشد، برعکس، چهار کارگر می‌توانند بی‌درنگ آن را جابه‌جا کنند. ده تن می‌توانند بسته‌های بار را زنجیره‌وار بسیار سریع‌تر از آن که هر کدام جداگانه راه را طی کند، حمل و نقل کنند و الی آخر.

افزایش دیگر نیروی بارآوری کار از راه تقسیم کار به دست می‌آید. هر فرآیندکار پیچیده‌ای به چندین پاره کارکردهای ساده تجزیه می‌شود. این پاره کارکردها به صورت جداگانه معمولاً می‌توانند سریع‌تر از در چارچوب کل فرآیند انجام شوند. با تمرین مناسب و تجربه و همچنین با پشتیبانی ابزارکار ویژه‌ای که به این پاره کارکردها تطبیق یافته است، کارگر تکی که در پاره کارکردی تخصص یافته است، می‌تواند باز هم سریع‌تر شود. جنبه منفی قضیه این است که کارگر تکی به کارگر جزء کار به‌طور گسترده وابسته‌ای تبدیل می‌شود و اینکه فشار یک‌جانبه می‌تواند منجر به آسیب‌های فیزیکی و عصبی شود. کارخانه‌ای که فرآیند تولید آن به‌طور عمده بر پایه تقسیم کار استوار است، ولی از ماشین‌های کمتری استفاده می‌کند یا اصلاً استفاده نمی‌کند، مانوفاکتور نامیده می‌شود.

در آغاز قرن بیستم، تقسیم کار در تیلوریسم (به نام مهندس F. W. Taylor) به افراط کشیده شد: تیلور حرکت‌ها را در فرآیندکار به کوچکترین عناصر ممکن تقسیم کرد، که

سپس به هر نیروی کار تکی فقط حرکت‌های بسیار کمی اختصاص دهد. اتلاف وقت و استراحت‌های پنهان باید از این طریق به حداقل رسانده می‌شود. به‌طور عمده، این برنامه‌ها در خط تولید باندهای روان به کار گرفته شد. باین‌همه، این تقسیم‌کار افراطی برای ارزش‌افزایی سرمایه فقط مزایا به همراه نداشت. به‌ویژه در تولیدات پیچیده که کیفیت بالا مهم است، تقسیم‌کار بیش از حد بیشتر بازدارنده می‌نمود، زیرا فرآورده‌های معیوب و ناقص بسیار زیادی تولید می‌شد. از این رو، در توسعه فرآیندهای تولید سرمایه‌داری در قرن بیستم، به‌طور متناوب به گسترش و محدود شدن تیلوریسم انجامید.

افزایش تعیین‌کننده نیروی بارآوری کار با به‌کارگیری ماشین‌ها به دست می‌آید. ماشین فقط ابزارکاری بزرگ نیست. نکته اساسی این است که این ابزارکار دیگر ابزارکاری در دست یک انسان تکی نیست، بلکه ابزارکار یک مکانیسم است. شمار ابزارکارهایی که هر ماشین می‌تواند هم‌زمان به کار اندازد، از محدودیت‌های انسانی آزاد است. افزایش دیگر نیروی بارآوری هنگامی به دست می‌آید که ماشین‌های جداگانه در سیستم ماشینی‌ای ترکیب شوند که موضوع کار باید از آن عبور کند. شرکتی که بر پایه تولید ماشینی استوار است، کارخانه نام دارد.

برای انسان در کارخانه علاوه بر کارهای جداگانه که هنوز مکانیزه/ماشینی نشده است، به‌طور عمده وظیفه نظارت بر ماشین‌ها، تعمیر و نگهداری آن‌ها، و برطرف کردن خطاهایی را که ماشین‌ها سبب شده‌اند، باقی می‌ماند. این کار با کاربرد رایانگرها/کامپیوترها در بنیاد تغییری نمی‌کند. اگرچه شمار بسیاری از وظایف مراقبت و کنترل با کمک ماشین انجام می‌شود، اما کامپیوترهای کنترل‌کننده نیز باید نظارت شوند و برنامه‌نویسی آنها با نیازهای متغیر سازگار شود.

تقسیم کار در مانوفاکتور بر پایهٔ چیره‌دستی افزارمندانۀ نیروی کار است. سرمایه به این مهارت ذهنی/سوپرکتیو، حتی اگر به «خرده‌کاردانی/مهارت جزئی» کاهش یابد، وابسته می‌ماند. در کارخانه‌ای که بر تولید ماشینی استوار است، این امر به‌طور بنیادی تغییر می‌کند:

«این اصل ذهنی تقسیم برای تولید نوع ماشینی از بین می‌رود. کل فرآیند در اینجا به‌طور عینی، در واقع در مراحل تشکیل‌دهندهٔ آن تحلیل می‌شود، و این مسئله که هر پاره‌فرآیندی را انجام دهند و پاره‌فرآیندهای گوناگون را به هم پیوند دهند، از طریق کاربرد مکانیک، شیمی و غیره حل می‌شود.» (MEW 23, S. 401)

بدین‌سان، سرمایه می‌تواند در تولید ماشینی به‌طور گسترده از مهارت ویژهٔ نیروهای کار تکی آزاد شود. این‌ها اکنون دیگر نه تنها به کارکرد کارگر جزء کار، بلکه - در سیستم ماشینی توسعه‌یافته و خوب عمل‌کننده‌ای - به آویزهٔ صرف این سیستم کاهش یافته‌اند. اکنون سلطهٔ سرمایه بر کارگران به اصطلاح در سیستم ماشینی مادی می‌شود/واقعیت می‌یابد:

«در همهٔ تولید مبتنی بر سرمایه‌داری، تا آنجا که این تولید نه تنها فرآیند کار، بلکه در عین حال فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه است، این امر مشترک است که این کارگر نیست که شرایط کار را اعمال می‌کند، بلکه برعکس شرایط کار بر کارگر اعمال می‌شود، ولی تنها با ماشین‌آلات است که این وارونگی به واقعیت از نظر فنی ملموسی تبدیل می‌شود. ابزار کار از طریق تبدیل شدن به دستگاهی اتومات/خودکار، در طول فرآیند کار حتی در برابر کارگر به‌عنوان سرمایه، به‌عنوان کار مرده‌ای که بر نیروی کار زنده مسلط است و آن را می‌مکد، ظاهر می‌شود.» (MEW 23, S. 446).

همکاری، تقسیم کار و کاربرد ماشین‌آلات باعث افزایش نیروی بارآوری کار می‌شود: با صرف کار یکسان می‌تواند شمارهٔ بزرگ‌تری از فرآورده تولید شود، ارزش فرآوردهٔ تکی کاهش می‌یابد. ولی نیروی بارآوری افزایش یافتهٔ کار تحت شرایط تولید سرمایه‌داری به‌عنوان

نیروی بارآوری سرمایه ظاهر می‌شود. این حالت اکنون در مورد همکاری ساده چنین است: از آنجایی که نیروهای کار جداگانه نیروی بارآوری اضافی‌ای را که از همکاری آنها پدید می‌آید، به‌طور انفرادی در اختیار ندارند، اما فقط تحت فرمان سرمایه‌کاری می‌کنند، به نظر می‌رسد این نیروی بارآوری اضافی، نیروی بارآوری‌ای است که به سرمایه تعلق دارد. این تصور در مانوفاکتور و کارخانه باز هم قوی‌تر می‌شود. نیروی کار تکی به پاره‌کارکردی کاهش می‌یابد که بیرون از مانوفاکتور و کارخانه به‌طور معمول کاملاً بی‌فایده است. اینک کارگران با توانایی‌های خود اصلاً می‌توانند کاری انجام دهند، به نظر می‌رسد نتیجه‌ای است که از طریق سرمایه به دست آمده است. به‌عنوان فیتش سرمایه می‌توانیم پدیدار شدن سرمایه را همچون قدرتی که نیروی بارآوری خودش را دارد، توصیف کنیم. فیتش سرمایه نیز مانند فیتش کالا به‌سادگی تنها آگاهی غلط یا خطای صرف نیست. بلکه بنیادی مادی در سازماندهی مبتنی بر سرمایه‌داری فرآیند تولید دارد:

«توانایی‌های ذهنی تولید مقیاس خود را به یک طرف گسترش می‌دهد، زیرا که در طرف‌های بسیاری ناپدید می‌شود. آنچه کارگران جزئی کار از دست می‌دهند، در برابر آنها در سرمایه متمرکز می‌شود. این محصولی از تقسیم کار مانوفاکتوری است، که توانایی‌های ذهنی فرآیند تولید مادی به‌عنوان مالکیت بیگانه و قدرت مسلط بر آنها را در برابرشان قرار می‌دهد. این فرآیند جداسازی در همکاری ساده آغاز می‌شود، جایی که سرمایه‌دار در برابر هر یک از کارگران یگانگی و ارادهٔ بدنهٔ کار اجتماعی را نمایندگی می‌کند. و در مانوفاکتوری توسعه می‌یابد که کارگران را به شکل کارگران جزئی کار ناقص می‌کند. و در صنایع بزرگ تکمیل می‌شود، صنایعی که علم را به‌عنوان پتانسیل تولیدی مستقل از کار جدا می‌کند و به خدمت سرمایه می‌فشد.» (MEW 23, S. 382).^{۳۱}

^{۳۱} اهمیت روزافزون دانش و علم برای تولید بر پایهٔ سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه پدیدهٔ تازه‌ای نیست، همان‌طور که سخن مد امروز گذار از «جامعهٔ صنعتی به جامعهٔ علمی» پیشنهاد می‌کند. و قطعاً به این طریق — آن‌طور که گاهی ادعا می‌شود — تعیین شکل وابسته به سرمایه‌داری تولید را زیر سوال نمی‌برد.

از یک نظر بالابردن نیروی بارآوری با کاربرد ماشین آلات در اساس با بالابردن نیروی بارآوری با همکاری یا تقسیم کار فرق می کند. کاربرد ماشین آلات برای سرمایه داران هزینه ای دارد، و از آنجا که ماشین در فرآیند تولید فرسوده می شود، ارزش خود را به محصول انتقال می دهد. این یعنی به جای آنکه محصول را ارزان تر کند، کاربرد ماشین آلات در وهله اول به گران شدن محصول می انجامد. روی هم رفته تنها زمانی به ارزان شدن محصول می انجامد که افزایش قیمت به دلیل انتقال ارزش ماشین، با زمان کار به طور مستقیم صرفه جویی شده در تولید جبران شود.

فرض کنیم که در تولید محصول معینی، مواد خامی به ارزش ۵۰ مصرف شود و همچنین هشت ساعت کار که در شرایط عادی باید ارزشی به مقدار ۸۰ تولید کند. آنگاه برای ارزش محصول صدق می کند:

$$۱۳۰ = ۸۰ (\text{زمان کار}) + ۵۰ (\text{مواد خام})$$

اکنون فرض کنیم که محصول با کمک ماشین تولید می شود. این ماشین ارزشی به مقدار ۲۰ هزار دارد و برای تولید ۱۰۰۰ قطعه کار می کند پیش از آنکه فرسوده شود. پس به هر قطعه، ارزشی به مبلغ ۲۰ انتقال می یابد. هر تک محصولی که به کمک ماشین تولید شده است، ابتدا به اندازه این ۲۰ واحد گران می شود. اگر اکنون سه ساعت کار صرفه جویی شود، به طوری که به جای ۸ ساعت فقط به ۵ ساعت نیاز شود، آنگاه برای ارزش محصولی که به کمک ماشین تولید شده است نتیجه می شود:

$$۱۲۰ = ۵۰ (\text{زمان کار}) + ۲۰ (\text{ماشین}) + ۵۰ (\text{مواد خام})$$

محصول در مجموع به مقدار ۱۰ واحد ارزش ارزان شده است، ۲۰ واحد انتقال ارزش ماشین به صرفه جویی سه ساعت کار جبران شده است. اگر فقط یک ساعت کار صرفه جویی شده

بود، آنگاه ارزش محصول ماشینی افزایش می‌یافت، ماشین کمکی به افزایش نیروی بارآوری و ارزان‌شدن محصول نمی‌کرد.

اما برای کاربرد مبتنی بر سرمایه‌داری ماشین، این کافی نیست که کاربرد ماشین محصول را به‌طور کلی ارزان کند. سرمایه‌دار علاقه‌ای به ارزش محصول ندارد، بلکه به ارزش اضافی علاقه دارد (یا به سود، نگاه کنید به توضیحات در فصل ۱-۵). همان‌طور که در بخش پیشین توضیح داده شد، او افزایش نیروی بارآوری را به کار می‌گیرد، تا هزینه‌های فردی‌اش از میانگین اجتماعی کمتر شود، به‌طوری که نه تنها ارزش اضافه معمول (سود)، بلکه ارزش اضافه ویژه (سود ویژه) به دست آورد. اکنون در مثال بالا فرض کنیم که نرخ ارزش اضافه ۱۰۰ درصد باشد. کارگری که هشت ساعت کار می‌کند و در این زمان ارزشی برابر ۸۰ یورو می‌آفریند، سپس ۴۰ یورو به‌عنوان دستمزد دریافت می‌کند. آن ۴۰ یورو باقی‌مانده، ارزش اضافه سرمایه‌دار ما به‌ازای هر محصول است. بنابراین، سرمایه‌دار ما پیش از به‌کاربردن ماشین، هزینه زیر را دارد

$$90 = 40 \text{ (دستمزد برای ۸ ساعت) } + 50 \text{ (مواد خام)}$$

پس از وارد کردن ماشین هزینه‌ای به شرح زیر خواهد داشت.

$$95 = 25 \text{ (دستمزد برای ۵ ساعت) } + 20 \text{ (ماشین) } + 50 \text{ (مواد خام)}$$

اگرچه این ماشین هزینه کل کار برای محصول مورد نظر را کاهش می‌دهد، [اما] به کار گرفته نمی‌شود، زیرا هزینه‌های سرمایه‌دار را نیز کاهش نمی‌دهد. این هزینه‌ها فقط وقتی کاهش می‌یابد که در دستمزدها (به‌ازای هر محصول) بیشتر از ارزشی که ماشین به هر محصول انتقال می‌دهد، صرف جویی شود. اگر انتقال ارزش ماشین در مثال ما ۲۰ باشد، آنگاه باید بیش از چهار ساعت کار صرفه‌جویی شود که کاربرد ماشین برای سرمایه‌دار سودمند باشد. یا به بیان دیگر: سرمایه ثابت اضافی c ، که در تولید ماشینی برای هر محصول هزینه می‌شود، باید کمتر از سرمایه متغیر v که به‌وسیله کاهش زمان کار صرفه‌جویی شده

است باشد. بنابراین، سرمایه‌دار به مقداری دلخواه از سرمایه ثابت اضافی برای هر قطعه هزینه نخواهد کرد، بلکه حداکثر همان مقداری را که در سرمایه متغیر برای هر قطعه صرفه‌جویی می‌کند.

آیا ماشین معینی (که ارزش معینی به محصول تکی انتقال می‌دهد) به کار گرفته می‌شود یا نه، به این بستگی دارد که چه مقدار سرمایه متغیر به وسیله آن می‌تواند صرفه‌جویی شود. اما سرمایه متغیر صرفه‌جویی شده فقط به ساعت‌های کار صرفه‌جویی شده بستگی ندارد، بلکه به سطح دستمزدها نیز بستگی دارد. در مثال بالای ما کارگران برای روزکاری هشت ساعته دستمزدی به مقدار ۴۰ یورو دریافت می‌کردند، یعنی ۵ یورو برای هر ساعت کار. پس سه ساعت کار صرفه‌جویی شده، پس اندازی به مقدار ۱۵ واحد در سرمایه متغیر می‌شود، به طوری که کاربرد ماشین برای سرمایه‌دار سودآور نبود. اما اگر دستمزدها بالاتر می‌بود، برای مثال ۸ یورو به ازای هر ساعت کار، در این صورت سه ساعت کار صرفه‌جویی شده با ۲۴ یورو پرداخت می‌شد. با این سطح دستمزد، سرمایه متغیر صرفه‌جویی شده، سرمایه ثابت اضافی را (۲۰ یورو در مثال ما) بیشتر جبران می‌کرد و هزینه‌های سرمایه‌دار ما کاهش می‌یافت. همان ماشینی که با دستمزدهای پایین هیچ صرفه‌جویی هزینه‌ای برای سرمایه‌دار ایجاد نمی‌کند و بنابراین به کار گرفته نمی‌شود، ولی این ماشین ممکن است صرفه‌جویی هزینه را در سطح دستمزد بالاتری به همراه بیاورد و سپس به کار گرفته شود.

۵-۴. پتانسیل ویرانگر توسعه نیروی بارآوری مبتنی بر سرمایه‌داری

فرآیندکار تعاونی به هماهنگی نیاز دارد. در فرآیند تولید سرمایه‌داری این وظیفه را سرمایه‌دار به عهده می‌گیرد. رهبری از طریق سرمایه‌داران نه تنها کارهای فنی-سازمانی را انجام می‌دهد، بلکه در عین حال سازمان بهره‌کشی است و بنابراین از تضاد بین استثمارکننده و استثمارشونده برآمده است که مارکس از آن نتیجه می‌گیرد که رهبری وابسته به سرمایه‌داری

«از نظر شکل، استبدادی» است (MEW 23, S. 351). با شمار بزرگی از کارگران زن و مرد - مانند ارتش - به افسران و درجه‌داران صنعتی نیاز است که به نام سرمایه فرماندهی کنند. شکل بافتار حاکمیت کارخانه‌ای در سده بیستم تا اندازه‌ای دگرگونی‌های بنیادی را پشت سر گذاشته است. استبداد وابسته به سرمایه‌داری از یک سو محدودیت‌هایی از طریق مقررات قانونی، از سوی دیگر از طریق فرایندهای مذاکرات سندیکایی از سر گذرانده است. به‌ویژه در دهه گذشته در یک رشته از شاخه‌های صنعتی حتی این گرایش وجود داشت که از طرف سرمایه استقلال کارکنان را در فرآیند کار تقویت کنند. باین حال، با همه این تغییرات هدف تولید سرمایه‌داری، ارزش‌افزایی سرمایه، تولید ارزش اضافی، زیر سوال برده نشد. تنها و تنها بحث بر سر شیوه‌های متفاوتی بود که این هدف را اجرا کنند. و در این روند، به‌خصوص در کارهای تخصصی، اغلب این روش مناسب‌تر به نظر می‌رسید که کارکنان را با دادن درجه بالاتری از استقلال تشویق کنند که داوطلبانه تجربه‌ها و توانایی‌های کاری خود را نشان دهند، به‌جای آنکه آنها را تحت فشار و کنترل دائمی به این کار وادارند. اما، پیامدهای این استقلال برای کارکنان معمولاً همانند شکل‌های کهنه استبداد به‌طرز مشابهی ویرانگر است، فقط اینکه این ویرانگری اکنون خودسازمان‌یافته انجام می‌شود (نک. به گرایش‌های نوتر وابسته به شرکت‌ها/کارخانه‌ها (Wolf 1999, Glibmann/Peters 2001).

گرایش‌های ویرانگر افزایش نیروی بارآوری وابسته به سرمایه‌داری برای نیروی کار، به‌طور مستقیم در گرایش به گسترش و به‌تازگی به «انعطاف‌پذیری» زمان کار نمایان می‌شود. اگرچه بالابردن نیروی بارآوری به این معنا است که همان مقدار فرآورده می‌تواند در زمان کوتاه‌تری تولید شود، ولی افزایش نیروی بارآوری در شرایط سرمایه‌داری به کوتاه‌ترکردن زمان کار نمی‌انجامد. به‌ویژه وقتی که افزایش نیروی بارآوری از طریق کاربرد ماشین‌ها به دست آمده باشد، نتیجه، بیشتر طولانی‌ترکردن زمان کار و همچنین کار شیفی و کار شب

برای دستیابی به تا حد امکان زمان کار طولانی ماشین‌ها است. برای این گزاره دلایل بسیاری وجود دارد.

تا زمانی که ماشین هنوز به استاندارد اجتماعی تبدیل نشده است، سرمایه‌داری که با آن تولید می‌کند ارزش اضافه‌ویژه به دست می‌آورد. او هرچه محصولات بیشتری در این وضعیت استثنایی تولید کند و بفروشد، این ارزش اضافه‌ویژه بیشتر است. اگر کاربرد ماشین بعدها بخشی از شرایط تولید متوسط باشد، زمان کار طولانی ماشین همچنان مزیت است. چه مدت این ماشین می‌تواند سودآورانه به کار برده شود، نه تنها به فرسایش فیزیکی آن بستگی دارد، بلکه به این نیز بستگی دارد که آیا ماشین نو و بهتری در بازار هست [یا نه]. هرچه ماشینی سریع‌تر ارزش خود را به محصولاتش که با کمک آن تولید می‌شود انتقال دهد، خطر جایگزینی آن با ماشینی نو و بهتر قبل از اینکه همه ارزش خود را انتقال دهد کمتر می‌شود. اگر طولانی شدن زمان کار بر پایه محدودیت‌های قانونی یا تعرفه‌ای به مانع برخورد کند، آنگاه سرمایه‌دار تلاش می‌کند طبق معمول شتاب کار را اعمال کند، به عنوان مثال با افزایش سرعت ماشین‌ها.

درحالی که فرآیند تولید از بازدارنده‌های نیروی کار تکی رها می‌شود و به عنوان روند عینی به موضوع پژوهش‌های علمی تبدیل می‌شود، صنعت سرمایه‌داری مدرن «شکل موجود فرآیند تولید را هرگز قطعی نمی‌داند. از این رو بنیاد فنی آن انقلابی است درحالی که همه شیوه‌های تولید گذشته به طور عمده محافظه‌کارانه بود» (MEW 23, S. 511). شالوده‌های فنی تولید همواره تغییر می‌کند، نیروی بارآوری کار پیوسته افزایش می‌یابد. تنها انگیزه در ضمن این است که سود را افزایش دهند. در طول این فرآیند سرمایه‌گذاری‌های هنگفتی برای خریدن ماشین‌های نو یا ساختن کل دستگاه‌های تولید انجام می‌شود. اگر این سرمایه‌گذاری‌ها به ارزان شدن محصول کمک کند، ضروری به شمار می‌آید. برعکس، سرمایه‌گذاری‌ها برای خوشایندتر کردن شرایط کار برای کارکنان یا حتی فقط برای کاهش خطر سلامت و حادثه،

نشان دهنده کسری سود است و از آنها پرهیز می‌شود. امروز نیز، هنوز در بسیاری از بخش‌ها دیده می‌شود:

«اقتصادی کردن ابزار تولید اجتماعی که نخست در سیستم کارخانه‌ای به روش گلخانه‌ای کامل می‌شود، در دستان سرمایه همزمان به چپاول سیستماتیک شرایط زندگی کارگر در هنگام کار، فضا، هوا، نور و ابزار ایمنی فردی در برابر شرایط خطرناک زندگی یا زیان‌آور تندرستی فرآیند تولید تبدیل می‌شود.» (MEW 23, S. 449 f.)

هر بار برای اعمال حتی ساده‌ترین بهبود شرایط کار، نیاز به اجبار قانونی یا مقاومت اساسی کارکنان ضروری است، به طوری که این گفته مارکس همچنان مسئله روز است:

«چه چیزی می‌تواند شیوه تولید سرمایه‌داری را بهتر از ضرورت تحمیل ساده‌ترین وسایل بهداشتی و پاکیزگی به وسیله قانون اجباری دولتی به آن، توصیف کند؟ (MEW 23, S. 505)

تنها هدف تولید سرمایه‌داری تولید پایدار ارزش اضافی است. رقابت، سرمایه‌دار منفرد را، با مجازات نابودی به عنوان سرمایه‌دار، وادار می‌کند که شکار در پی ارزش اضافی روزافزون را هدف کنش‌های خود قرار دهد. درست مانند نیروی کار، طبیعت نیز ابزاری ناب برای دستیابی به این هدف است. سرمایه از نظر منطق درونی‌اش نسبت به نابودی شالوده‌های طبیعی زندگی (از طریق فاضلاب و گازهای خروجی، از طریق نابودی و زهرآگین کردن کل سرزمین‌ها) به همان اندازه بی‌اعتنا است که نسبت به نابودی نیروی کار فردی است. به این ترتیب، امروز در سراسر جهان شیوه تولید صنعتی‌ای حفظ می‌شود و گسترش می‌یابد که بر پایه سوخت انرژی فسیلی استوار است، با وجود اینکه هم ویرانی زیست‌محیطی محلی و هم جهانی ناشی از تغییرات آب و هوایی قابل پیش‌بینی است (نک. به Altwater 1992).

این پتانسیل ویرانگر توسعه نیروی بارآوری سرمایه‌داری فقط «از بیرون» می‌تواند با مقاومت کارگران یا با قدرت دولتی محدود شود. اگر چنین بازدارنده‌هایی نباشند یا ضعیف‌تر

شوند، آنگاه این پتانسیل ویرانگر بی‌درنگ با قدرت بیشتری نمایان می‌شود. این در ذات شیوه تولید سرمایه‌داری است. گفته‌ی زیر همچنان صدق می‌کند:

«از این رو، تولید مبتنی بر سرمایه‌داری تنها تکنیک و ترکیب فرآیند تولید اجتماعی را توسعه می‌دهد، در حالی که هم‌زمان سرچشمه‌های همه‌ی ثروت را نابود می‌کند: زمین و کارگران را.» (MEW 23, S. 529 f)

با توجه به گسترده‌ی ویرانی‌های محیط زیست و به خطر انداختن سلامت که از شیوه تولید صنعتی ناشی می‌شود، در یک سوم پایانی سده بیستم به شدت مورد بحث بوده است که آیا این ویرانی‌ها از قبل در شرایط مادی تولید صنعتی به‌طور ذاتی وجود دارد، یا اینکه آیا این شرایط سرمایه‌داری است که باعث این ویرانی‌ها می‌شود.

بحث صریح این مسئله را در نزد مارکس پیدا نمی‌کنیم. باین حال، او تأکید کرده است که باید فرق گذاشت «میان بارآوری بالاتری که ناشی از توسعه فرآیند تولید اجتماعی است و بارآوری بالاتری که ناشی از استثمار بر پایه سرمایه‌داری آن است» (MEW 23, S. 445). به این دلیل بارها به او تهمت زدند که فرآیند تولید صنعتی را «به خودی خود» مثبت می‌بیند و تنها از پوشش مبتنی بر سرمایه‌داری آن انتقاد می‌کند. این موضع مارکسیسم-لنینیسم نیز بود. بر این اساس، در اتحاد شوروی شیوه‌های تولید سرمایه‌داری تا اندازه‌ای سراسر غیرانتقادی تقلید شد (نک. به در باره نقد چنین تفسیری از مارکس از Jacob 1977).

به‌هر حال امروز روشن‌تر از زمان مارکس است که هر فرآیند تولید صنعتی صرفاً نباید از کاربرد سرمایه‌داری‌اش جدا شود تا ناگهان فقط تاثیرات پسندیده شکوفا شود. برخی از خطوط توسعه صنعتی شدن صرفاً به دلیل کاربرد سرمایه‌داری‌شان ویرانگر نیستند: اگر انرژی اتمی در کشوری سوسیالیستی کاربرد یابد، آنگاه در آنجا نیز خطرهای بسیار بزرگ خواهد بود و همین‌طور کاربرد گسترده مواد سوخت فسیلی نیز به تغییرات آب و هوایی خواهد انجامید. پتانسیل ویرانگر سرمایه‌داری در نحوه استفاده از تکنولوژی، بلکه از قبل در انتخاب راه‌های

توسعه فنی-صنعتی خاصی نمایان می‌شود.

۵-۵. تبعیت صوری و واقعی، فورديسم، کار مولد و غیر مولد

اگر فرآیندکار، آن گونه که هست، زیر فرمان سرمایه قرار گیرد، مارکس از تبعیت صوری کار از سرمایه سخن می‌گوید. تنها تفاوت با وضعیت پیشاسرمایه‌اری در این است که کارگر به جای آنکه برای خود کار کند، برای سرمایه‌دار کار می‌کند. رابطه اجباری مبتنی بر سرمایه‌داری فقط در این بیان می‌شود که کارگر بیشتر از آنچه برای نگهداری خود لازم است، کار می‌کند و اینکه سرمایه‌دار در این میان محصول اضافی به دست آمده را تصاحب می‌کند. بر پایه تبعیت صوری فقط تولید ارزش اضافه مطلق امکان پذیر است.

اگر فرآیندکار برای افزایش نیروی بارآوری تغییر شکل داده شود، مارکس از تبعیت واقعی کار از سرمایه سخن می‌گوید. فرآیندکار زیر فرمان سرمایه، اکنون نه تنها به طور صوری، بلکه به طور واقعی، یعنی از نظر کل سازمان و ساختار با فرآیندکار پیشاسرمایه‌داری فرق می‌کند: شیوه تولید سرمایه‌داری شکل مادی مطابق با خود را ایجاد می‌کند. تبعیت واقعی فقط بر پایه تبعیت صوری امکان پذیر است. با تبعیت واقعی کار از سرمایه، تولید ارزش اضافه نسبی امکان پذیر می‌شود.

تاکنون در بررسی ارزش اضافه نسبی فرض کرده‌ایم که حجم کمی ابزار زندگی که برای بازتولید نیروی کار (یا خانواده کارگری) لازم است، بدون تغییر بماند، که یعنی سطح زندگی طبقه کارگر تغییر نکند. با این حال، الزاماً چنین نیست.

از روزکاری هشت ساعته و نرخ ارزش اضافه‌ای از ۱۰۰ درصد آغاز می‌کنیم. پس روزکاری به چهار ساعت زمان کار لازم برای بازتولید ارزش نیروی کار، و چهار ساعت کار اضافی که در طول آن ارزش اضافه تولید می‌شود، تقسیم می‌شود. علاوه بر این، فرض کنیم، بیان پولی ارزش ایجاد شده در هشت ساعت ۱۶۰ یورو تحت شرایط عادی باشد. آنگاه ارزش روزانه نیروی کار ۸۰ یورو و ارزش اضافه روزانه تولید شده نیز ۸۰ یورو خواهد بود.

اکنون ممکن است نیروی بارآوری کار در همه شاخه‌های صنعتی دوبرابر شود.^{۳۲} پس همه کالاها می‌تواند در نیمی از زمان کار قبلی تولید شود، ارزش آنها نصف می‌شود. سپس ارزش روزانه نیروی کار به جای چهار ساعت، اکنون در دو ساعت تولید می‌شود، این ارزش از ۸۰ یورو به ۴۰ یورو کاهش می‌یابد. آنگاه برای کار اضافی هنوز دو ساعت دیگر باقی می‌ماند، مقدار آن از چهار ساعت به شش ساعت افزایش می‌یابد، ارزش اضافه از ۸۰ یورو به ۱۲۰ یورو بالا می‌رود. اگرچه ارزش نیروی کار از ۸۰ یورو به ۴۰ یورو نصف شده است، اما اکنون با ۴۰ یورو می‌توان همان مقدار ابزار زندگی خرید که در گذشته با ۸۰ یورو، بنابراین سطح زندگی خانواده کارگر تغییر نکرده است.

اکنون باز هم فرض کنیم که کارگران برای مثال به دلیل مبارزه‌ها پیرامون مسائل کار یا به دلیل کمبود نیروی کار موفق شوند، به عنوان مزد نه تنها ارزش ایجاد شده در دو ساعت، بلکه ارزش ایجاد شده در سه ساعت، یعنی به جای ۴۰ یورو ۶۰ یورو دریافت کنند. در این حالت ارزش نیروی کار باز هم کاهش یافته است (از ۸۰ یورو به ۶۰ یورو)، کار اضافی هنوز یک ساعت افزایش یافته است (از چهار ساعت به پنج ساعت، ارزش اضافی اکنون ۱۰۰ یورو خواهد بود)، در حال اکنون سطح زندگی خانواده کارگری نیز بالا رفته است. زیرا که ارزش ابزار زندگی به دلیل دوبرابر شدن نیروی بارآوری کار نصف شده است، ولی خانواده کارگری نه تنها نصف بلکه سه چهارم مزد قبلی را در اختیار دارد. اگر خانواده کارگری ما امروز با ۴۰ یورو بتواند همان مقدار ابزار زندگی فراهم کند که در گذشته با ۸۰ یورو، اما امروز ۶۰ یورو در اختیار دارد، پس می‌تواند مقدار ابزار زندگی را ۵۰ درصد افزایش دهد. یا اگر با مفاهیم امروزی بیان کنیم: مزدهای اسمی (یعنی مزدهایی که با پول بیان می‌شود) ۲۵ درصد کاهش یافته است (از ۸۰ یورو به ۶۰ یورو)، مزدهای واقعی (یعنی مزدهایی که با قدرت خرید بیان می‌شود) ۵۰ درصد افزایش یافته است (می‌توان ۵۰ درصد بیشتر کالا خرید).

^{۳۲} این افزایش هنگفت تنها برای این فرض می‌شود که محاسبات زیر را ساده کنیم. اگر دوره‌هایی را که چندین سده از هم فاصله دارند مقایسه کنیم، آنگاه کاملاً ممکن است که نیروی بارآوری کار دو برابر شده باشد.

افزایش نیروی بارآوری باعث شده است که بالارفتن سطح زندگی طبقه کارگر با افزایش ارزش اضافه‌ای که سرمایه‌داران از آن خود می‌کنند همراه شود. کاهش ارزش نیروی کار در کنار افزایش هم‌زمان ارزش اضافه تولیدشده به دست نیروی کار تکی به این معنا است که نرخ ارزش اضافه m/v و بدین سان استثمار نیروی کار نیز افزایش یافته است. بنابراین استثمار افزایش یافته (یعنی بخش بزرگتری از روزکاری در خدمت کار اضافی قرار می‌گیرد) و بالارفتن سطح زندگی طبقه کارگر به هیچ وجه نفی کننده هم نیستند.

در نهایت، در مثال ما می‌تواند به کاهش زمان کار نیز بینجامد. فرض کنیم، زمان کار روزانه از هشت ساعت به هفت و نیم ساعت کاهش یابد. اگر نیروی کار مانند گذشته ۶۰ یورو (ارزش ایجادشده در سه ساعت را) دریافت کند، هنوز چهار و نیم ساعت زمان کار اضافی باقی می‌ماند (نیم ساعت بیشتر از قبل از افزایش نیروی بارآوری)، ارزش اضافه ۹۰ یورو خواهد بود (۱۰ یورو بیشتر از قبل از افزایش نیروی بارآوری).^{۳۳}

آخرین مثال یاد شده - نه از نظر نسبت‌های کمی دقیق، اما از نظر گرایش آن - با توسعه در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری مطابقت دارد. این واقعیت که امروز طبقه کارگر در این کشورها سطح زندگی بالاتر و زمان کار کوتاه‌تری از ۵۰ یا ۱۰۰ سال گذشته دارد، به هیچ وجه به این معنا نیست - آن‌طور که مدام ادعا می‌شود - که استثمار کمتر شده یا حتی از بین رفته است. پیش‌تر در فصل قبلی تاکید شد که با استثمار وضعیتی به‌ویژه بدتر یا رقت‌انگیزتر مورد نظر نیست، بلکه منظور واقعیت امری است که کارگران ارزشی بیشتر از آنچه به شکل مزد دریافت می‌کنند، می‌آفرینند. درجه استثمار با سطح زندگی سنجیده نمی‌شود، بلکه با نرخ ارزش اضافه. و در اینجا کاملاً ممکن است که افزایش سطح زندگی و کاهش زمان کار با افزایش ارزش اضافه و نرخ ارزش اضافه همراه باشد.

^{۳۳} کوتاه کردن‌های زمان کار به‌طور منظم منجر به شدت/فشرده‌گی کار می‌شود (در زمان یکسانی محصول ارزش بیشتری تولید می‌شود)، که به افزایش بیشتر ارزش اضافه کمک می‌کند. اما این در محاسبه مثال ما نادیده گرفته می‌شود.

در حال، پویایی (توسعه پرشتاب فنی، سطح زندگی رو به افزایش طبقه کارگر با هم زمان سود روزافزون) هم اکنون ترسیم شده که از تولید ارزش اضافی نسبی ناشی می شود پیش فرضی دارد که تاکنون از آن یاد نشده است: بیشتر ابزار زندگی که وارد مصرف خانواده های کارگری می شود، باید به شیوه سرمایه داری تولید شود. تا زمانی که خانواده های کارگری بخش بزرگی از ابزار زندگی خود را خود تولید می کنند یا از دهقانان کوچک و افزارمندان کوچک فراهم می کنند، اگرچه افزایش نیروی بارآوری در شرکت ها و کارخانه های سرمایه داری به ارزش اضافی ویژه کوتاه مدت می انجامد، اما فقط به کاهش اندک ارزش نیروی کار پایان می یابد. تنها در طول قرن بیستم بود که بخش بزرگی از کالاهای مصرف شده در خانواده کارگری در عمل به شیوه سرمایه داری تولید می شد. در این روند به اصطلاح فوردیسم تاثیر تعیین کننده ای داشت: هنری فورد Henry Ford از سال های ۱۹۱۴/۱۵ در کارخانه های خودروسازی خود موفق شده بود، بر اساس تجزیه تایلوریستی پروسه کار، مدل T را به عنوان تولید انبوهی استاندارد در خط موتاژ [باند روان] تولید کند و به میزان قابل توجهی ارزان تمام کند، به طوری که این خودرو توانست برای لایه های وسیع مردم به کالای مصرفی تبدیل شود. هم زمان، فورد دستمزدها را بسیار بالاتر از میانگین آن زمان افزایش داد تا از نوسان / افت و خیز نیروی کار جلوگیری کند. پس از جنگ جهانی دوم، فوردیسم توانست در ایالات متحده آمریکا و در اروپای غربی در سطح پهناوری غالب شود: از یک طرف از طریق تایلوریسم و تولید بر باند روان، کالاهای مصرفی انبوهی مانند خودرو، یخچال، ماشین لباس شویی، تلویزیون و چیزهای دیگر پیوسته ارزان تر می شد، از طرف دیگر مزدهای واقعی افزایش می یافت. از آنجا که ارزش نیروی کار با وجود دستمزدهای رو به افزایش کاهش می یافت، سودها توانست همچنان رشد کند. تولید انبوهی استاندارد شده، گسترش مصرف انبوهی و سودهای روزافزون در طول نزدیک به دو دهه دست در دست هم ادامه یافتند و پایه ای مهم، اگر نگوئیم تنها پایه «معجزه اقتصادی [رشد غیرمنتظره سریع و پایدار اقتصادی

برای نمونه در جمهوری آلمان فدرال - م] « پس از جنگ بودند.

هدف فرآیندکار، صرف نظر از تعیین شکل اقتصادی آن، تولید ارزش مصرف معینی است. از دیدگاه فرآیندکار، کاری که این ارزش مصرف را می آفریند (یا در تولید آن سهیم است) کار مولد است. هدف فرآیند تولید سرمایه‌داری تولید ارزش اضافه است. از دیدگاه فرآیند تولید سرمایه‌داری تنها کاری که ارزش اضافه تولید می کند، کار مولد است. وقتی در ادامه از کار مولد سخن می گوئیم، اگر چیز دیگری گفته نشود، آنگاه منظور ما همیشه کار مولد به معنای سرمایه‌داری است.

آیا نوع خاصی از صرف کار در رابطه با کار مولد به معنای سرمایه‌داری مورد نظر است یا نه، به ویژگی مشخص این کار بستگی ندارد، بلکه به شرایط اقتصادی ای بستگی دارد که این کار تحت آن شرایط صرف می شود. اگر من پیتزایی بی‌پزم که خودم آن را بخورم، یا آن را جلوی دوستانم بگذارم، آنگاه، اگرچه ارزش مصرف آفریده‌ام، اما کالایی تولید نکرده‌ام (این پیتزا فروخته نمی شود)، از این رو ارزش یا ارزش اضافه‌ای نیز تولید نکرده‌ام؛ کار من به معنای سرمایه‌داری کار مولد نبود. برعکس، اگر این پیتزا را در جشنی خیابانی بفروشم، در این صورت کالا و ارزش تولید کرده‌ام، اما ارزش اضافه‌ای تولید نکرده‌ام، بنابراین کار من باز هم مولد نبوده است. اگر اکنون در رستورانی که به شیوه سرمایه‌داری اداره می شود، استخدام شوم و در آنجا پیتزایی بی‌پزم که مهمانان پرداخت کننده مصرف کنند، آنگاه نه تنها ارزش، بلکه همچنین ارزش اضافه تولید کرده‌ام، در این مورد کار من «مولد» بود.

آیا کار من مولد است یا نه، به ویژگی ارزش مصرف تولید شده بستگی ندارد، بلکه بستگی به این دارد که آیا من کالایی تولید می کنم که همزمان ارزش اضافه در بر دارد. از قبل در فصل ۱-۳ به این اشاره شد که نه تنها فرآورده‌های مادی، بلکه خدمات نیز، اگر فروخته شوند، کالا هستند. از این رو، در تأتری که به شیوه سرمایه‌داری اداره می شود، بازیگران همانقدر «کارگران مولد» اند که فولادکارانی که در کارخانه فولادسازی سرمایه‌داری کار

می‌کنند. همچنین برای کاراکتر کالایی هر چیزی اهمیتی ندارد که آیا آن چیز «واقعاً» سودمند و برای بازتولید جامعه ضروری است یا نه: قایقی لوکس، فیلمی تبلیغاتی یا تانک اگر خریدار پیدا کنند، کالا هستند. و اگر در شرایط سرمایه‌داری تولید شده باشند، کار صرف‌شده در تولید آنها «کار مولد» است.

برای اینکه به معنای سرمایه‌داری کار مولد انجام دهم، باید کارگر مزدی باشم. با این حال، عکس این درست نیست. یعنی هر کارگر مزدی به‌طور خودکار «کارگر مولد» نیست. بگذارید در مثال پیتزا در بالا بمانیم: اگر من در رستورانی که به شیوه سرمایه‌داری اداره می‌شود آشپز باشم، در این صورت کار من مولد است. اکنون فرض کنیم، دارنده رستوران توان استفاده آشپزی خصوصی را دارد و من از رستوران به خانه دارنده رستوران منتقل می‌شوم. سپس من مانند گذشته کارگر مزدی ام، ولی اکنون دیگر کالایی تولید نمی‌کنم، بلکه تنها ارزش مصرف تولید می‌کنم: پیتزایی را که من در آشپزخانه خانگی دارنده رستوران آماده می‌کنم، فروخته نمی‌شود، بلکه او و دوستانش مصرف می‌کنند. من نه ارزش و نه ارزش اضافه تولید کرده‌ام و بنابراین کارگر مزدبگیر «غیر مولد» هستم.

در اینجا می‌توان معنای تمایز بین کار مولد و غیرمولد [بارآور و نابارآور] را به‌خوبی روشن کرد: اگر من به‌عنوان آشپز در رستورانی استخدام شوم، در این صورت دارنده رستوران باید برای مزد من و همین‌طور برای خواروباری که به‌دست من کار شده پول هزینه کند، مثل اینکه من به‌عنوان آشپز خصوصی کار می‌کردم. ولی پولی که او برای اداره رستوران هزینه می‌کند، فقط پیش‌پرداخت/پیش‌ریز می‌شود، اگر رستوران خوب کار کند، این پول به‌اضافه ارزش اضافه افزایش یافته به دارنده رستوران بازمی‌گردد. پولی که او برای من به‌عنوان آشپز خصوصی می‌پردازد، صرف می‌شود، اگرچه دارنده رستوران ارزش مصرفی را پس می‌گیرد، اما پولی دریافت نمی‌کند. برای آنکه بتوان پول برای آشپز خصوصی صرف کرد، دارنده رستوران به ارزش اضافه‌ای نیاز دارد که آشپز در رستوران تولید می‌کند. مقدار کار غیرمولدی

که دارنده رستوران می‌تواند از عهده آن برآید، با مقدار ارزش اضافه‌ای که کارگران مولد در رستوران تولید می‌کنند، محدود می‌شود.

۵-۶. انباشت، ارتش ذخیره صنعتی، فقر

اگر پس از پایان فرایند تولید سرمایه‌داری، محصول با موفقیت فروخته شود، سرمایه‌دار نه تنها سرمایه پیش‌ریخته اولیه را پس می‌گیرد، بلکه افزون بر این ارزش اضافه‌ای نیز دریافت می‌کند. این ارزش اضافه هدف تولید سرمایه‌داری است. اما قرار نیست به مصرف سرمایه‌دار خدمت کند - در این صورت هدف تولید تنها انبوهی از ارزش مصرف‌هایی خواهد بود که می‌توان با ارزش اضافه خرید - بلکه باید به ارزش افزایی بیشتر سرمایه خدمت کند: حرکت سرمایه خودهدف است (مقایسه کنید با فصل ۲-۴ در بالا). در پایان فرآیند ارزش‌افزایی پ-ک-پ، پول دوباره به‌عنوان سرمایه پیش‌ریخته می‌شود، و اگرچه نه تنها مجموع ارزش اولیه پ، بلکه مجموع ارزشی که به‌مقدار ارزش اضافه (منهای هزینه‌های مصرفی سرمایه‌دار) افزایش یافته است که سپس با یکسان ماندن شرایط دیگر، باید ارزش اضافه بیشتری تولید کند. تبدیل ارزش اضافه به سرمایه انباشت نام دارد.

سرمایه‌دار تکی از طریق رقابت به انباشت مجبور می‌شود. او ناگزیر است در رقابت برای افزایش مداوم نیروی بارآوری شرکت کند تا بتواند در رقابت قیمت‌ها دوام بیاورد. افزایش نیروی بارآوری با استفاده از ماشین‌های نو روی هم‌رفته گران است. بیشتر اوقات کافی نیست همان مجموع ارزش را فقط در ماشین‌های دیگر سرمایه‌گذاری کرد؛ اغلب به مجموع ارزش بالاتری نیاز است، به طوری که انباشت به سرمایه‌دار تکی تحمیل می‌شود.

حجم انباشت می‌تواند برای سرمایه تکی بسیار متفاوت باشد. در سرمایه‌گذاری‌های بزرگ، هنگامی که کل دستگاه‌های تولید باید نو شود، ارزش اضافه‌ای که قبلاً تولید شده احتمالاً کافی نیست. در این مورد حجم انباشت می‌تواند با وام/اعتبار افزایش یابد. از سوی دیگر می‌تواند مواردی وجود داشته باشد که کل ارزش اضافه برای انباشت لازم نشود، در این

صورت ارزش اضافه‌ی باقی مانده می‌تواند به‌عنوان سرمایه بهره‌دار در بانک‌ها یا در بازار مالی سپرده شود. در هر دو مورد نرخ بهره به کمیت تعیین‌کننده‌ای تبدیل می‌شود. باین‌حال، بررسی سرمایه بهره‌دار، اعتبار و غیره، هنوز به برخی از مراحل میانی نیاز دارد و در نزد مارکس ابتدا در جلد سوم «کاپیتال» انجام می‌شود (نک. به فصل ۸). از این رو توضیح فرآیند انباشت او در جلد یکم (این بخش نیز بر اساس آن است) هنوز فاصله‌ی زیادی تا تکمیل شدن دارد - چیزی که به این ضرورت اشاره می‌کند که در هنگام خواندن «کاپیتال» خود را به جلد یکم محدود نکنیم.

در آغاز این فصل از تمایز بین سرمایه ثابت c (آن بخش از سرمایه که برای ماشین‌ها، مواد خام و غیره پیش‌ریخته می‌شود) و سرمایه متغیر v (پیش‌ریخته‌ها برای دستمزد) سخن گفته شد. مارکس نسبت سرمایه ثابت به سرمایه متغیر c/v را ترکیب ارزش سرمایه می‌نامد. نسبت انبوه ابزارتولید به حجم کار را ترکیب فنی سرمایه می‌نامد. تا آنجایی که ترکیب ارزش سرمایه به وسیله ترکیب فنی سرمایه تعیین می‌شود، مارکس آن را ترکیب ارگانیک سرمایه می‌نامد. (نک. به MEW 23, S. 640). بنابراین ترکیب ارگانیک تنها چنین تغییراتی از ترکیب ارزش را در نظر می‌گیرد که به دلیل شرایط فنی تغییر یافته ناشی می‌شود (به‌عنوان مثال، زیرا ماشینی نو و گران‌تر به کار گرفته می‌شود)، اما نه چنین شرایطی که تنها از تغییرات ارزش ابزارتولید استفاده شده نتیجه می‌شوند. اگر به‌عنوان مثال ذغال گران شود، سپس سرمایه ثابت c در کارخانه فولاد افزایش می‌یابد و بنابراین نسبت c/v نیز رشد می‌کند، بی‌آنکه چیزی در شرایط تولید تغییر کرده باشد. در این حالت ترکیب ارزش می‌تواند افزایش یابد، اما نه ترکیب ارگانیک. اگر در ادامه از ترکیب-سرمایه سخن می‌رود، در این صورت همیشه ترکیب ارزش مورد نظر است و نه ترکیب ارگانیک.^{۳۴}

^{۳۴} با ترکیب ارگانیک به‌ویژه وقتی با دشواری روبه‌رو می‌شویم که در باره ترکیب میانگین کل سرمایه یک جامعه سخن می‌گوییم، زیرا تغییرات فنی در یک شاخه صنعت ارزش محصول آن را تغییر می‌دهند و در نتیجه به تغییرات ترکیب ارزش در همه شاخه‌هایی که این محصول را به کار می‌برند، می‌انجامد. یعنی تغییرات ترکیب ارگانیک را دیگر نمی‌توان به‌روشنی از تغییرات ترکیب ارزش تفکیک کرد (نک. در این مورد به Heinrich 1999, S. 315 ff.).

اگر سرمایه تحت شرایط یکسان، یعنی به‌ویژه با ترکیب ارزش ثابت، ارزش ثابت نیروی کار و طول ثابت روزکاری انباشت شود، آنگاه تقاضا برای نیروی کار به همان اندازه رشد سرمایه رشد می‌کند. اگر برای مثال آن‌قدر ارزش اضافه به سرمایه تبدیل شود که مجموع ارزش پیش‌ریخته به‌عنوان سرمایه ۲۰ درصد افزایش یابد، در این صورت به ۲۰ درصد نیروی کار بیشتر نیز نیاز خواهد بود. ابتدا تقاضای افزایش یافته برای نیروی کار شرایطی را که تحت آن نیروی کار فروخته می‌شود، بهبود می‌بخشد، به طوری که قیمت روز نیروی کار می‌تواند بالاتر از ارزش خود افزایش یابد. اما بدین وسیله ارزش اضافه کاهش می‌یابد، چیزی که انباشت بیشتر را گنجد می‌کند، افزایش تقاضا برای نیروی کار و در نتیجه افزایش بیشتر دستمزدها را متوقف می‌کند.

اگر دستمزد افزایش یابد، آنگاه این افزایش پیامدهایی نیز برای کاربرد ماشین‌آلات صرفه‌جویی‌کننده کار خواهد داشت. همان‌طور که در فصل ۳-۵ توضیح داده شد، سرمایه‌دار فقط زمانی از ماشین استفاده می‌کند که گران شدن هزینه‌های تولید (به دلیل انتقال ارزش ماشین به محصول) کمتر از صرفه‌جویی در سرمایه متغیر باشد. اما سرمایه‌دار چه مقدار سرمایه متغیر پس‌انداز می‌کند، اگر زمان کار را به مقدار معینی کاهش دهد، به میزان دستمزد بستگی دارد. از این رو، وقتی دستمزدها بالا است، ماشین‌ها به کار می‌آیند که در هنگام دستمزدهای پایین، هیچ مزیتی برای سرمایه‌دار نمی‌داشتند. بنابراین دستمزدهای رو به افزایش منجر به کاربرد سریع ماشین‌های صرفه‌جویی‌کننده کار می‌شود. فرآیند نوعی انباشت تحت شرایط ثابت انجام نمی‌شود، بلکه در ترکیب ارزش رو به افزایش سرمایه: همچنین در فرآیند انباشت مداوم، تقاضا برای نیروی کار و بنابراین دستمزد نیز می‌تواند محدود شود. در اینجا می‌بینیم، آنچه قبلاً در فصل ۴-۴ یاد شد، که فرآیند انباشت سرمایه‌داری خود تضمین می‌کند که دستمزد در میانگین به ارزش نیروی کار محدود بماند و اینکه این ارزش، اگر چه از نگاه تاریخی تغییرپذیر، هرگز نتواند آنچنان بالا برود که ارزش افزایی سرمایه را به‌طور جدی

مختل کند.

توده کارگرانی را که آماده (یا ناگزیر) اند، نیروی کار خود را بفروشند، اما خریداری پیدا نمی‌کنند، مارکس ارتش ذخیره صنعتی می‌نامد. بزرگی این ارتش ذخیره صنعتی به دو اثر ضد هم بستگی دارد. از یک سو انباشت سرمایه و بنابراین گسترش تولید رخ می‌دهد، چیزی که - با ترکیب ارزش تغییر نیافته - به نیروی کار بیشتر نیاز دارد (اثر کارآفرینی/ اشتغال‌زایی انباشت). از سوی دیگر افزایش نیروی بارآوری کار که خود را در ترکیب ارزش رو به افزایشی بیان می‌کند، به این منجر می‌شود که با حجم تولید ثابت به نیروی کار کمتری نیاز شود (اثر آزادسازی افزایش نیروی بارآوری). آیا تقاضا برای نیروی کار بالا می‌رود یا پایین می‌آید، به این بستگی دارد که کدام یک از این دو اثر وزن بیشتری دارد. فرض کنیم، نیروی بارآوری کار دوبرابر شود، سپس برای تولید مقدار معینی محصول تنها به نیمی از نیروی کار نیاز است. اگر اکنون آنقدر ارزش اضافه به سرمایه نو تبدیل شود که تولید نیز بتواند دوبرابر شود، تعداد نیروی کار شاغل یکسان می‌ماند. اگر سرمایه کمتری انباشت شود، آنگاه اگرچه هنوز مقدار [محصول] تولید شده باز هم افزایش می‌یابد، ولی مقدار بیشتری به دست تعداد کمتری از نیروی کار تولید می‌شود.

مارکس اکنون فرض می‌کرد که سرمایه به‌طور گرایشی «ارتش ذخیره صنعتی» رو به افزایشی را پدید می‌آورد. با شماره کمابیش یکسان مانده از نیروی کار، این کار تنها وقتی ممکن است که «اثر آزادسازی» افزایش نیروی بارآوری وزن بیشتری از «اثر کارآفرینی» انباشت داشته باشد. اگر سرمایه تکی را در نظر بگیریم، به‌طور کلی نمی‌توان پیش‌گویی کرد که کدام اثر قوی‌تر است. به‌هررو، مارکس استدلال می‌کرد که برای سرمایه‌های تکی دو امکان رشد وجود دارد. از یک طرف به‌دلیل تبدیل ارزش اضافه به سرمایه، این نوع رشد را او تراکم سرمایه نامیده است؛ از طرف دیگر به‌دلیل ادغام تک سرمایه‌های مختلف (چه در فرایند ادغامی «صلح‌آمیز» و چه به‌عنوان تصرفی «خصمانه»)، که او آن را تمرکز سرمایه نامیده

است.^{۳۵} در تمرکز، سرمایه‌تکی به طرز بسیار چشمگیری رشد می‌کند، که سپس اغلب در تحول فنی شتاب یافته‌ای نیز خود را نشان می‌دهد (سرمایه بزرگ‌تر امکانات سرمایه‌گذاری بیشتری دارد، می‌تواند ماشین‌هایی را بخرد که امکانات سرمایه کوچک‌تر برای آنها کافی نمی‌بود، و غیره)، بدون اینکه کل سرمایه افزایش یافته باشد. از این نظر، به دلیل تمرکز، همواره به افزایش نیروی بارآوری با اثرات آزادسازی قابل توجهی منتهی می‌شود، بدون اینکه اثرات کارآفرینی ناشی از انباشت در برابر آنها قرار گیرد. اگرچه این اندیشه بسیار روشن است؛ ولی آیا در کل اقتصاد به اثرات اشتغال‌زایی یا به اثرات آزادسازی می‌انجامد، بستگی به بسامد چنین فرآیندهای تمرکزی دارد و به اینکه اثرات آزادسازی ناشی از آنها به اثرات اشتغال‌زایی سرمایه‌های دیگر به چه نسبتی هستند.

ارتش-ذخیره صنعتی به طور گرایشی روبه‌رشدی را که مارکس فرض کرده است، اگرچه دقیقاً قابل استدلال نیست. با این حال، دست کم روشن است که ارتش ذخیره صنعتی در نظام سرمایه‌داری برای همیشه نمی‌تواند ناپدید شود. سرمایه‌داری با اشتغال کامل همیشه یک استثنا است: اشتغال کامل به کارگران امکان می‌دهد به دستمزدهای بالاتری دست یابند، چیزی که به گُندشدن روند انباشت منتهی می‌شود و / یا اینکه از ماشین‌آلات صرفه‌جویی‌کننده کار استفاده بیشتر می‌شود، به طوری که از نو ارتش ذخیره صنعتی به وجود می‌آید.

برای سرمایه‌داران منفرد، وجود این ارتش ذخیره مزیتی دوگانه عرضه می‌کند. از یک طرف نیروهای کار غیرشاغل سطح دستمزد کارگران شاغل را پایین می‌آورند، از طرف دیگر آنها واقعا «ذخیره»‌ای برای گسترش‌های جهشی انباشت را تشکیل می‌دهند: بسط سریع تولید، به عنوان مثال به دلیل امکانات بازار فروش در خارج، با اشتغال کامل ممکن نیست. بنابراین، درخواست از کارفرمایان که کاری برای کاهش بیکاری انجام دهند، همیشه اشتباه

^{۳۵} واژه شناسی مارکسی با واژه شناسی متداول امروزی فرق می‌کند: تحت واژه «تراکم» (Konzentration) امروز دقیقاً روندی نشان داده می‌شود که مارکس زیر واژه «تمرکز» (Zentralisation) می‌آورد، کاهش تعداد سرمایه‌های تکی.

است. همچنین انتقاد از سرمایه‌داری که آن را به تولید بیکاری متهم می‌کند نیز اشتباه است.^{۳۶} تنها هدف سرمایه ارزش‌افزایی است، اما به‌هیچ‌وجه ایجاد اشتغالِ کامل یا حتی تأمین زندگیِ خوب برای اکثر مردم نیست.

پس از بررسی ارتشِ ذخیرهٔ صنعتی در فصل بیست‌وسوم جلد یکم «کاپیتال» توضیح‌های مختلفی یافت می‌شود که به‌عنوان «نظریهٔ فقر» تفسیر شده است. به‌ویژه در دههٔ ۱۹۲۰ این نظریهٔ فقر به‌عنوان نظریهٔ انقلابی نیز فهمیده می‌شد. در سرمایه‌داری، توده‌ها فقیر می‌شدند، به‌طوری که ناگزیر به این نتیجه می‌رسیدند که چاره‌ای جز براندازی انقلابی نظام سرمایه‌داری برایشان نمانده است. با این حال، نه‌تنها فاشیسم آلمانی نشان داد که «فقیر»ترین بخش‌های جمعیت به‌هیچ‌رو به‌طور خودکار به سمت چپ حرکت نمی‌کنند؛ آنها می‌توانند به همین آسانی به جنبش‌های راست، ملی‌گرا و فاشیسم نیز روی آورند.

در هنگام «معجزهٔ اقتصادی» در دههٔ شصت و اوایل دههٔ هفتاد، حامیان سرمایه‌داری با خرسندی به این اشاره می‌کردند که «نظریهٔ فقر مارکسی» با اشتغال کامل و بالارفتن روزافزون سطح زندگی کارگران آشکارا رد شده است، چیزی که سپس به استدلالی اساسی علیه نقد اقتصاد مارکسی گسترش یافت: پیش‌گوییِ نادرستِ توسعهٔ سرمایه‌داری روشن می‌کند که تحلیل مارکسی کاملاً اشتباه است.

مارکسیست‌ها نمی‌خواستند این داوری را بپذیرند و تمایزی (که هنوز در مارکس وجود ندارد) بین «فقر مطلق» - استاندارد زندگی طبقهٔ کارگر به‌طور مطلق پایین می‌آید - و «فقر نسبی» قائل شدند: اگرچه استاندارد زندگی ممکن است بالا برود، اما سهم طبقهٔ کارگر از ثروت جامعه نسبت به سرمایه‌داران کاهش می‌یابد.

از نظر محتوا، مارکس در سال ۱۸۴۸ نظریه‌ای از فقر مطلق را در «مانیفست کمونیستی»

^{۳۶} چنین اتهامی را روبرت کورتس Robert Kurz نیز مطرح می‌کند، که در «کتاب سیاه کاپیتالیسم Schwarzbuch Kapitalismus» خود با در نظر گرفتن بیکاری انبوهی و فقر همگانی به این نتیجه می‌رسد «که سیستم جهانی سرمایه‌داری (...) کاملاً ناموفق بوده است» (Kurz 1999, S. 699). اما شکست تنها در رسیدن به هدف‌هایی که فرد واقعاً دارد، ممکن است.

مطرح کرده بود (نگاه کنید به MEW 4, S. 473). به هر حال، در جلد یکم «کاپیتال» که نوزده سال بعد چاپ شد، از این موضوع دیگر سخنی نیست. در آنجا او روشن کرد که دقیقاً تولید ارزش اضافه نسبی (که اگر بخواهید می توان آن را «فقر نسبی» فهمید)، امکان بالارفتن سطح زندگی طبقه کارگر و همزمان افزایش ارزش اضافه را فراهم می کند (نگاه کنید به فصل ۵-۵ در بالا).

به هر حال، در این جای بسیار مورد بحث واقع شده در فصل بیست و سوم جلد یکم، مسئله مارکس در درجه اول به هیچ وجه توزیع-درآمد خاصی نبود. مارکس در آنجا با اشاره به تحلیل قبلی خود از تولید ارزش اضافه نسبی می نویسد:

«در چارچوب سیستم سرمایه داری، همه روش ها برای افزایش نیروی بارآوری اجتماعی کار به زیان کارگر فردی انجام می شود؛ همه ابزار برای توسعه تولید به ابزار سلطه و ابزار بهره کشی تولید کننده تبدیل می شود، کارگر را به انسانی جزئی ناقص / مثله می کنند، او را با تبدیل کردن به آویزه ماشین خوار می کنند، با عذاب کار او محتوای آن را نابود می کنند، او را با توانمندی های ذهنی فرایند کار بیگانه می کنند به همان اندازه که علم به عنوان نیروی مستقلی در آن گنجانده می شود؛ آنها شرایطی را که او در چارچوب آن کار می کند، به زیان او تغییر شکل می دهند، او را در طول فرآیند کار سرکوب حقیرترین استبداد کین توزانه می کنند، زمان زندگی او را به زمان کار تبدیل می کنند، زن و فرزندان او را به زیر چرخ جاگیرنات سرمایه می اندازد [نیروی هولناک ویرانگر، اشاره است به رسمی هندی که باورمندان در مراسم جشن های بزرگ، خود را به زیر گاری حامل تندیس ویشنو، خدای هندوان، می انداختند، M.H.]. ولی همه روش ها برای تولید ارزش اضافه در عین حال روش های انباشت اند، و هرگونه گسترده گی انباشت، برعکس ابزاری برای توسعه آن روش ها می شود. بنابراین نتیجه می شود، به اندازه ای که سرمایه انباشت می شود، وضعیت کارگر، با دستمزد کم یا زیاد، باید بدتر شود.» (MEW 23, S. 674 f.)

اینکه مسئلهٔ مارکس در درجهٔ اول گسترش درآمد یا سطح زندگی نیست، آخرین جملهٔ نقل قول روشن می‌کند، «بدرشدن» وضعیت کارگران به کل شرایط زندگی و کار آنها مربوط می‌شود که توضیح زیر نیز آشکار می‌سازد:

«بنابراین، انباشت ثروت در یک قطب، درعین حال انباشت فقر، رنج کار، بردگی، ناآگاهی، وحشیگری و نزول اخلاقی در قطب مقابل است.» (MEW 23, S. 675)

انتقاد مارکسی به سرمایه‌داری بی‌گمان به توزیع درآمد یا دارایی کاهش نمی‌یابد. این توزیع می‌تواند تا حدی در چارچوب سرمایه‌داری تغییر داده شود و این سراسر به نفع سرمایه است که کارگران در فقر کامل فرو نروند، زیرا در فقر کیفیت نیروی کار آنها نیز آسیب می‌بیند. همچنین بیکاران، اعضای «ارتش ذخیرهٔ صنعتی»، نباید فقط در فقر و فلاکت زندگی کنند، زیرا در این صورت نیروی کار آنها که سرمایه در هنگام افزایش دوبارهٔ انباشت به آن نیاز دارد، دیگر قابل استفاده نیست (در بارهٔ این موضوع نک. به فصل ۱۱ همانجا).

آنچه مارکس از آن انتقاد می‌کند، توزیع معینی از کالاها یا درآمد نیست، بلکه به معنای وسیع کلمه شرایط «فلاکتبار» کار و زندگی است که او با مفاهیمی مانند «رنج کار»، «ناآگاهی»، «وحشیگری» و غیره توصیف می‌کند. این واقعیت که این شرایط زندگی به هیچ‌رو بیماری‌های کودکی نظام سرمایه‌داری نیست، بلکه، با همهٔ تغییرات در شکل مشخص خود، «فلاکت» باقی می‌ماند، مارکس سعی می‌کند این را در تحلیل خود از فرآیند تولید و انباشت سرمایه‌داری نشان دهد. از آنجایی که این فرآیند به‌عنوان تنها هدف ارزش‌افزایی و ارزش‌افزایی به‌طور مداوم بهبودیافته را می‌شناسد و از آنجایی که برای آن انسان و طبیعت فقط ابزاری برای ارزش‌افزایی هستند، این فرآیند در برابر انسان و طبیعت از ویرانگری ذاتی‌ای برخوردار است که این شرایط فلاکتبار زندگی را بارها و بارها در اشکال جدید و همچنین با بالا رفتن سطح زندگی پیوسته از نو ایجاد می‌کند.

مارکس از این نتیجهٔ تحلیل خود سرمایه‌داران منفرد را سرزنش اخلاقی نمی‌کند، بلکه به

این نتیجه‌گیری ساده می‌رسد: اگر کسی به‌راستی علاقه‌مند است این شرایط زندگی اسفبار را تغییر دهد، پس راه دیگری به‌جز براندازی نظام سرمایه‌داری باقی نمی‌ماند. انتقاد مارکسی نه در سرزنشی اخلاقی، بلکه در استدلالی است که سرمایه‌داری واقعاً چگونه عمل می‌کند.

۶. گردش سرمایه

سرمایه در فرایند ارزش‌افزایی خود به نوبت شکل‌های کالا و پول را می‌پذیرد. همان‌طور که پیشاپیش از «فرمول کلی سرمایه» پ-ک-پ (پول-کالا-پول) آشکار است، فرآیند ارزش‌افزایی کنش‌های تولید و گردش را در بر می‌گیرد. در فصل قبلی تنها به فرآیند تولید سرمایه پرداختیم که مارکس در جلد یکم «کاپیتال» شرح می‌دهد. فرآیند گردش سرمایه را در جلد دوم بررسی می‌کند. در این فصل برخی مفاهیم از این پژوهش که برای درک درونمایه‌های جلد سوم ضروری هستند، توضیح داده خواهد شد.

۶-۱. دورپیمایی سرمایه. هزینه گردش، سرمایه صنعتی و سرمایه تجاری

فرمول پ-ک-پ، به‌طور انتزاعی دورپیمایی سرمایه را توضیح می‌دهد. این دورپیمایی به سه مرحله تقسیم می‌شود.

مرحله یکم: سرمایه‌دار به‌عنوان خریدار در بازار کالا ظاهر می‌شود؛ او سرمایه پولی خود G را به کالای W تبدیل می‌کند. پول شکل مستقل ارزش است، سرمایه پولی شکل پولی سرمایه است. آنچه این کنش خرید را به بخشی در دورپیمایی سرمایه تبدیل می‌کند، رابطه‌ای است که این کنش در آن قرار دارد: خرید انجام می‌شود برای اینکه کالای نو تولید شود که قرار است دوباره با سود فروخته شود. این عمل به‌دلیل محتوای مادی ویژه کالای خرید شده ممکن می‌شود: سرمایه‌دار ابزارتولید (Pm) و نیروی کار (A) را می‌خرد، یعنی او سرمایه پولی G را به سرمایه بارآور /مولد P تبدیل می‌کند.

مرحله دوم: فرآیند گردش قطع می‌شود، سرمایه مولد P در فرایند تولید مصرف می‌شود. سرمایه مولد اگرچه از ابزارتولید و نیروی کار تشکیل می‌شود، ولی برعکس به این معنا نیست که این‌ها همیشه از قبل سرمایه مولد بوده‌اند. هرچند ابزارتولید و نیروی کار همیشه عامل‌های فرایند تولید هستند، فرقی نمی‌کند که کدام‌یک شکل اجتماعی آن است؛ اما آنها تنها در

چارچوب فرایند تولید سرمایه‌داری سرمایه مولد اند. نتیجه فرایند تولید سرمایه‌داری توده‌ای از کالای جدید است؛ به‌عنوان شکل وجودی سرمایه ارزش‌افزایی شده این توده کالا سرمایه کالایی 'W' است. نه تنها از کالاهای از نظر کیفی متفاوتی نسبت به توده کالای اولیه W (ابزارتولید و نیروی کار) تشکیل می‌شود، بلکه در هنگام فروش باید همچنین ارزشی بالاتر از W داشته باشد.

مرحله سوم: فرایندگردش ادامه می‌یابد، وقتی که سرمایه‌دار در بازار کالا به‌عنوان خریدار ظاهر می‌شود. توده کالای جدید W را در برابر پول G می‌فروشد، به این معنی که سرمایه کالایی را دوباره به سرمایه پولی تبدیل می‌کند، اما این سرمایه اکنون ارزش‌افزایی شده، یعنی، سرمایه پولی است که به مقدار ارزش اضافه افزایش یافته است.

بنابراین به‌عنوان فرم کامل دورپیمایی (نقطه‌ها نشان می‌دهد که فرایندگردش به‌وسیله فرایند تولید قطع می‌شود) شکل زیر را به دست می‌آوریم:

$$\begin{array}{c} P_m \\ / \\ G-W \dots P \dots W'-G' \\ \backslash \\ A \end{array}$$

سرمایه در این دورپیمایی خود پشت‌سرهم شکل‌های سرمایه پولی، سرمایه مولد و سرمایه کالایی به خود می‌گیرد. با این شکل‌ها سخن از انواع سرمایه مستقل نیست، بلکه سخن از بخش‌های جداگانه دورپیمایی سرمایه است.

مدت زمانی را که سرمایه در فرایند تولید سپری می‌کند، زمان تولید آن است؛ مدت زمانی را که در فرایند گردش سپری می‌کند، چه به‌شکل سرمایه پولی که در جستجوی فروشنده کالا است، چه به‌عنوان سرمایه کالایی که به دنبال خریدار است، زمان دورپیمایی آن است. زمان تولید طولانی‌تر از زمان کار ناب است: وقتی ماشین‌ها در طول شب خاموش‌اند یا مواد ذخیره انبار می‌شود، آنگاه سرمایه همچنین بیرون از زمان کار در فرایند تولید است. ولی فقط

در درون زمان کار ارزش و ارزش اضافه تولید می شود، به طوری که سرمایه داران در تلاش اند که مازاد زمان تولید و زمان دورپیمایی فراتر از زمان کار ناب را تا حد امکان پایین نگاه دارند. در گردش هزینه های گردش ایجاد می شود. در اینجا باید بین هزینه های کنش های بارآور که ارزش مصرف و ارزش محصول را افزایش می دهند، بنابراین ادامه فرآیند تولید در هنگام گردش، و هزینه های ناب گردش که به ارزش مصرف و از این رو به ارزش محصول چیزی نمی افزایند، فرق گذاشت، زیرا آنها فقط از تغییر شکل پول به کالا یا از کالا به پول ناشی می شوند.

به طور عمده هزینه های حمل و نقل به گروه یکم تعلق دارد. هر شیئی برای من فقط وقتی ارزش مصرف دارد که من آن را همچنین در مکانی در اختیار داشته باشم که در آنجا می خواهم آن را مصرف کنم. حمل و نقل به عنوان مثال دو چرخه ای از کارخانه به مصرف کننده برای ارزش مصرف این دو چرخه به همان اندازه ضروری است که موتناژ لاستیک ها، و بنابراین همین طور در ارزش دو چرخه سهم است مانند این موتناژ.

برخلاف این، تبدیل شکل صرف کالا و پول ربطی به ارزش مصرف کالا و بنابراین ربطی به ارزش آن نیز ندارد. عاملان ناب گردش (برای نمونه صندوقدار) اگرچه می توانند کارگر مزدی باشند که مانند همه کارگران مزدی دیگر کار اضافی انجام می دهند، از آنجایی که آنها به عنوان مثال هشت ساعت کار می کنند، ولی دستمزدشان مجموع ارزشی را نشان می دهد که در شرایط عادی در چهار ساعت تولید می شود. با این حال، خود این عاملان گردش هیچ ارزشی و بنابراین هیچ ارزش اضافه ای نیز تولید نکرده اند. کار آنها کاری است که اگرچه در شرایط سرمایه داری ضروری است، اما با وجود این «غیرمولد» است، یعنی آفریننده ارزش اضافه نیست. دستمزد برای این کار (و ارزش ابزار تولید مصرف شده به وسیله آن) کسری ای از ارزش اضافه ای است که کارگران مولد تولید کرده اند. اینکه کارگران غیرمولد

کارِ اضافی انجام می دهند و در نتیجه همچنین استثمار می شوند، سهمی در ارزش اضافه ندارد، اما این کسری را از ارزش اضافه کم می کند.

آنچه هم اکنون برای هزینه های عاملانِ نابِ گردش گفته شد، به طور کلی برای هزینه های نابِ گردش اعتبار دارد: این هزینه ها کسری ای از ارزش اضافه را تشکیل می دهند؛ اگر کاهش یابند، ارزش اضافه باقی مانده افزایش می یابد. به این ترتیب این تصور به وجود می آید که ارزش افزایی سرمایه نه تنها از استثمار نیروی کار در فرآیند تولید، بلکه مستقل از آن همچنین از فرآیند گردش سرمایه نیز ناشی می شود. فیتش سرمایه، که پیش از این در بررسی فرآیند تولید از آن سخن رفت (نک. به فصل ۳-۵)، به تثبیت خود در فرآیند گردش ادامه می دهد.

سرمایه ای را که سه شکل سرمایه پولی، سرمایه بارآور و سرمایه کالایی را درمی نوردد، مارکس سرمایه صنعتی می نامد. با این توصیف بر خصوصیتی مادی تاکید نمی شود (مانند مثلاً استفاده از دستگاه های بزرگ صنعتی)، بلکه بر ویژگی ای در طرف ارزش:

«سرمایه صنعتی تنها شیوه هستی سرمایه است که در آن نه تنها تصاحب ارزش اضافی، به عبارت دیگر محصول اضافی، بلکه در عین حال آفرینش آن عملکرد سرمایه است.» (MEW 24, S. 61)

سرمایه صنعتی به این معنا، شامل سرمایه ای که در شرکت های خدماتی سرمایه گذاری شده است نیز می شود. تنها تفاوت در اینجا این است که محصول نهایی (حال چه نمایش تئاتر باشد، چه حمل و نقل) چیزی عینی نیست که بتواند به عنوان سرمایه کالایی مستقل عمل کند؛ فقط می تواند همزمان با فرآیند تولید خود مصرف شود، به طوری که فرم دورپیمایی شکل زیر را دارد:

$$\begin{array}{c} P_m \\ / \\ G - W \dots P - G' \\ \backslash \\ A \end{array}$$

اما ارزش چنین خدماتی مانند ارزش هر کالای دیگری که با شیوه تولید سرمایه‌داری تولید شده است به‌عنوان حاصل جمع ارزش ابزارتولید مصرف‌شده برای تولید آن C و ارزش نوآفریده از طریق مصرف نیروی کار $(v + m)$ تعیین می‌شود.

در برابر، سرمایه ناب بازرگانی (سرمایه دادوستد، سرمایه تجاری) و سرمایه بهره‌دار به سرمایه صنعتی تعلق ندارند. اگرچه هر دو بخشی از ارزش اضافه را به خود اختصاص می‌دهند، ولی کارکرد سرمایه آنها نیست که این ارزش اضافه را نیز تولید کنند.

سرمایه تجاری ناب فقط با خرید و فروش کالاها سروکار دارد، کارگرانی را که این سرمایه به کار می‌گمارد، کار غیرمولد انجام می‌دهند که ارزش اضافه‌ای تولید نمی‌کند^{۳۷}: سرمایه‌دار صنعتی هزینه‌های این کار غیرمولد را برای خود صرفه‌جویی می‌کند (یعنی هزینه‌های واقعی گردش را) و علاوه بر این، زمان دورپیمایی سرمایه خود را کوتاه می‌کند، ضمن آنکه نه به مصرف‌کنندگان بلکه به بازرگان می‌فروشد. برای این کار، او کالاهای تولیدشده با سرمایه خود را زیر ارزش آنها به بازرگانی می‌فروشد که او سپس آنها را به ارزش خود (دوباره) می‌فروشد. با این شیوه، سرمایه‌دار صنعتی ارزش اضافی تولیدشده از سرمایه خود را با سرمایه‌دار تجاری تقسیم می‌کند.

۲-۶. واگرد سرمایه. سرمایه استوار و سرمایه درگردش

اگر دورپیمایی سرمایه نه به‌عنوان روندی جداگانه، بلکه به‌عنوان فرایندی دوره‌ای در نظر گرفته شود، از واگرد سرمایه سخن می‌گویند. زمان واگرد حاصل جمع زمان تولید و زمان گردش است و این آن زمانی است که برای آن، سرمایه‌دار باید سرمایه پیش‌پرداخت/پیش‌ریز کند، تا آن را ارزش‌افزایی شده پس بگیرد.

^{۳۷} همچنین دیگر حمل‌ونقل که خود باز حوزه‌ای از سرمایه صنعتی را تشکیل می‌دهد به کارکردهای سرمایه تجاری ناب تعلق ندارد. در اینجا بحث بر سر تفاوت‌های مفهومی است؛ در واقعیت می‌تواند از هر باره پیش بیاید که سرمایه معینی کارکرد ترابری و فروش را باهم درآمیزد، یعنی بخشی از سرمایه سرمایه‌گذار شده سرمایه صنعتی است و در نتیجه آفریننده ارزش و ارزش‌افزای است، در حالی که بخش دیگر سرمایه تجاری است که نه ارزش و نه ارزش‌افزای می‌آفریند.

بخشی از ابزار تولید، مانند ساختمان و ماشین‌ها، ابتدا پس از چندین دورهٔ تولید فرسوده می‌شوند. اینها مطابق با فرسایش میانگین‌شان فقط بخشی از ارزش خود را به ارزش محصول انتقال می‌دهند: اگر به‌عنوان مثال ماشینی بتواند در بیست دورهٔ تولید به‌طور مداوم استفاده شود، در این صورت یک‌بیستم ارزش خود را به محصول هر یک از این بیست دوره انتقال می‌دهد. درحالی‌که ارزش این ماشین از قبل تا اندازه‌ای وارد گردش می‌شود، ماشین به‌شکل طبیعی خود در حوزهٔ تولید استوار/فیکس می‌ماند. اجزای تشکیل دهندهٔ سرمایهٔ ثابت با این ویژگی سرمایهٔ استوار یا فیکس نامیده می‌شوند. در برابر سرمایهٔ استوار سرمایهٔ جاری یا در گردش قرار دارد: این‌ها همه اجزای تشکیل دهندهٔ سرمایه‌ای هستند که در طول دورهٔ تولید به‌صورت مادی/فیزیکی مصرف می‌شوند، یعنی شکل طبیعی آنها از بین می‌رود. سرمایهٔ در گردش از یک طرف شامل بخش‌های ناستوار سرمایهٔ ثابت، یعنی مواد خام و کمکی، انرژی و غیره، و همچنین سرمایهٔ متغیر است.

تفاوت بین سرمایهٔ استوار و سرمایهٔ در گردش تفاوت مادی نیست (مانند تفاوت میان اشیای متحرک و غیرمتحرک) بلکه تفاوتی در گردش ارزش است که برای سرمایه‌داران از اهمیت عملی‌هنگفتی برخوردار است. ارزش سرمایهٔ در گردش در شرایط عادی پس از یک واگرد جبران می‌شود و سپس باید بی‌درنگ برای دورهٔ بعدی تولید نیز پیش‌پرداخت شود. ارزش سرمایهٔ استوار ابتدا در روند چندین دورهٔ تولید به محصول انتقال می‌یابد - از این رو پس از یک واگرد فقط تا حدی نیز باز می‌گردد. این بازگشت‌ها فوراً نیاز نمی‌شود، بلکه فقط وقتی که عنصرهای مادی سرمایهٔ استوار واقعاً باید جایگزین شود، به‌عنوان مثال وقتی که ماشین نویی خریداری می‌شود. ولی، در این صورت، کل مبلغ سرمایهٔ استوار باید به یک‌باره پیش‌پرداخت شود. تا آن زمان، بازگشت‌های سرمایهٔ استوار ذخیره‌ای استهلاکی را تشکیل می‌دهند.

سرمایه استوار و درگرددش و همچنین سرمایه ثابت و متغیر هر دو دگرگونه‌های سرمایه مولد اند، دگرگونه‌های ارزش سرمایه‌ای که به ابزار تولید و نیروی کار تبدیل شده است. تمایز بین سرمایه ثابت و متغیر به تشکیل ارزش مربوط می‌شود: سرمایه ثابت c ارزش خود را صرفاً به محصول انتقال می‌دهد، درحالی که، سرمایه متغیر ارزش تازه‌ای برابر با $v + m$ می‌آفریند. از طرف دیگر، بازناسی سرمایه استوار و درگرددش برعکس به گردش ارزش مربوط می‌شود، به هنگامی که ارزش سرمایه مربوطه دوباره به سرمایه‌دار باز می‌گردد.

تفاوت‌گذاری بین سرمایه ثابت و متغیر یک‌رشته از بینش‌های تئوریک را در فرآیند تشکیل ارزش پیش فرض قرار می‌دهد (در باره رابطه ارزش و کار، در باره تفاوت کار و نیروی کار، این شناخت که «دستمزد» به‌عنوان پرداخت کار «بیانی خیالی» است و غیره)؛ بینش‌هایی را که در آگاهی روزمره خودبه‌خودی حتی سرمایه‌دار، نمی‌توان انتظار داشت (مقایسه کنید با آگاهی روزمره فصل ۱۰). در مقابل، به دلیل اهمیت عملی آن، تفاوت بین سرمایه استوار و درگرددش برای سرمایه‌دار به‌طور مستقیم قابل درک و مبنای محاسبه او است. درحالی که این تفاوت‌گذاری سرمایه متغیر را با بخشی از سرمایه ثابت به سرمایه درگرددش ترکیب می‌کند، تفاوت بین سرمایه ثابت و متغیر را بیشتر پنهان می‌کند.

۶-۳. بازتولید کل سرمایه اجتماعی

دورپیمایی‌های تک‌سرمایه‌ها با یکدیگر درهم تنیده‌اند و یکدیگر را پیش فرض قرار می‌دهند: دورپیمایی یک سرمایه فرض بر این می‌گذارد که فرآورده‌های سرمایه‌های دیگر، یعنی ابزار تولید و همچنین ابزار زندگی‌ای را که نیروهای کاری که آن به کار گرفته است می‌توانند مصرف کنند، در بازار پیدا می‌کند. سپس اگر تک‌سرمایه خود کالا تولید کرده است، نیاز دارد که این کالاها به‌عنوان ابزار تولید یا ابزار زندگی وارد دورپیمایی / چرخه سرمایه‌های دیگر شوند. از این رو بازتولید تک‌سرمایه نمی‌تواند جداگانه بررسی شود، این کار فقط به‌عنوان

بخشی از بازتولید کل سرمایه اجتماعی که از کلیت تک سرمایه‌ها تشکیل می‌شود، ممکن است.

برای آنکه کل سرمایه اجتماعی بتواند بازتولید شود، کل محصول باید تناسب مادی معینی داشته باشد: از یک طرف باید به اندازه‌ای ابزار تولید تولید شود که تک سرمایه‌ها در مجموع نیاز دارند، و از طرف دیگر به اندازه‌ای ابزار زندگی تولید شود که خانواده‌های کارگری و سرمایه‌داران مصرف می‌کنند. اما از آنجایی که ابزار تولید و ابزار زندگی به سادگی توزیع نمی‌شوند بلکه مبادله می‌شوند، باید بخش‌های از نظر مادی معین کل محصول اجتماعی نیز از نظر ارزش تناسب معینی داشته باشند، به طوری که ابزار تولید و ابزار زندگی بتواند پرداخت نیز بشود.

می‌توانیم این تناسب را در مثالی بسیار ساده روشن کنیم. اقتصادی را فرض می‌کنیم که در آن تنها کارگران و سرمایه‌داران وجود دارند و در آن هر تولیدی به شیوه سرمایه‌داری سازماندهی شده است. از سرمایه استوار صرف نظر می‌کنیم، یعنی فرض می‌کنیم که کل سرمایه ثابت در طول دوره بررسی، مثلاً یک سال، مصرف می‌شود و ارزش خود را به محصول انتقال می‌دهد.

در این اقتصاد هزاران شاخه گوناگون (صنعت فولاد، صنعت شیمی، تولیدکنندگان خواروبار، صنعت پوشاک و مانند اینها) وجود دارد، و بیشتر این شاخه‌ها را می‌توان بار دیگر به تعداد زیادی از زیرشاخه‌ها تقسیم کرد. ما برای هدف‌های خود، تنها دو بخش بزرگ تولید را متمایز می‌کنیم: بخش I باید ابزار تولید و بخش II ابزار مصرف به وسیع‌ترین معنای کلمه تولید کند. تفاوت بین دو بخش در کاربرد فرآورده‌های آنها است: فرآورده‌های بخش I در فرآورده‌های دیگر تولید وارد می‌شود، در مقابل، فرآورده‌های بخش II به مصرف خانواده‌های کارگران و سرمایه‌داران سرازیر می‌شود. یک‌رشته از فرآورده‌ها، برای مثال خودرو، برای هر دو شیوه کاربرد مناسب اند. در نگاه ساده ما فرض می‌کنیم، خودروهایی که به‌عنوان

ابزار تولید به کار می‌روند، در بخش I و خودروهایی که به مصرف خصوصی وارد می‌شوند، در بخش II تولید می‌شوند.

برای اینکه کل سرمایه بتواند بازتولید شود، فرآورده‌های دو بخش نباید از نظر مقدار و ارزش به نسبت دلخواهی باشند. ابتدا می‌خواهیم تناسب ضروری آنها را تحت پیش فرض‌های بازتولید ساده بررسی کنیم، یعنی ما از انباشت صرف نظر می‌کنیم، بنابراین فرض می‌کنیم که کل ارزش اضافه به مصرف سرمایه‌داران وارد می‌شود.

اگر c و v سرمایه ثابت و متغیر بخش I و m ارزش اضافه تولید شده در آنجا باشد (به همین روال c ، v و m برای بخش II)، آنگاه برای کل ارزش محصول صدق می‌کند:

$$|c| + v| + m \quad \text{I) در بخش}$$

$$||c|| + v|| + m \quad \text{II) در بخش}$$

محصول بخش I از نظر مادی شامل ابزار تولید است. اگر قرار است بازتولید ساده امکان‌پذیر باشد، پس این محصول باید جایگزین ابزار تولید مصرف شده در هر دو بخش شود. بنابراین نسبت ارزش زیر باید برقرار باشد:

$$(1) \quad c| + v| + m| = c| + c||$$

محصول بخش II شامل ابزار مصرف است. این محصول باید مصرف کارگران و سرمایه‌داران از هر دو بخش را پوشش دهد. برای آن باید تساوی زیر صدق کند:

$$(2) \quad c|| + v|| + m|| = v| + v|| + m| + m||$$

از هر دو معادله هر کدام (هنگامی که عنصرهای یکسان را از دو طرف تساوی کم کنیم) نتیجه می‌شود:

$$(3) \quad c|| = v| + m|$$

یعنی ارزش سرمایه ثابت مصرف شده در بخش II باید با ارزش سرمایه متغیر و ارزش اضافه از بخش I برابر باشد.

ولی، تک سرمایه‌ها فرآورده‌های خود را مستقل از یکدیگر برنامه‌ریزی می‌کنند، از این رو شرایطی که در اینجا بیان شده است فقط به‌طور تصادفی می‌تواند برآورده شود. به‌طور معمول همیشه عدم تناسب خاصی میان بخش‌های جداگانه وجود خواهد داشت.

اکنون باز تولید گسترده را در نظر می‌گیریم، بنابراین انباشت را فرض می‌کنیم، یعنی تبدیل بخشی از ارزش اضافه به سرمایه جدید، آنگاه در اصل می‌توانیم همان نگرش‌ها را داشته باشیم: اکنون محصول بخش I نه تنها باید برای جایگزین کردن ابزار تولید مصرف شده در بخش‌های I و II کافی باشد، بلکه برای ممکن ساختن انباشت در هر دو بخش باید هنوز ابزار تولید بیشتری تولید شده باشد. همین نیز برای بخش II صدق می‌کند: اکنون نه تنها باید به اندازه‌ای که کارگران و سرمایه‌داران مصرف می‌کنند ابزار زندگی تولید شود، بلکه باید ابزار زندگی اضافی تولید شود تا مصرف نیروی کار به کارگرفته شده اضافی را تامین کند.

برای آنکه انباشت امکان‌پذیر شود، هر دو بخش باید بیشتر از آنچه تاکنون مصرف شده است تولید کنند؛ انباشت تک سرمایه‌ای انباشت تک سرمایه‌های دیگر را پیش فرض قرار می‌دهد و اگرچه از دو نظر: از یک طرف تک سرمایه خواهان انباشت ما باید نسبت به گذشته فرآورده‌های بیشتری در بازار پیدا کند، از طرف دیگر در هنگام انباشت خود مقدار کالای بیشتری تولید می‌کند که تنها وقتی می‌تواند فروخته شود که تک سرمایه‌های دیگر هم انباشت کنند. در این میان نیز نسبت‌های درست فقط به‌طور تصادفی رعایت می‌شود، عدم تناسب‌ها بین شاخه‌ها [-ی صنایع] قاعده است.

در تاریخ گفتگوهای مارکسیستی طرح‌های بازتولیدی که اکنون توضیح داده شد، در آغاز قرن بیستم تاثیر مهمی داشتند: در این گفتگوها در این باره بحث می‌شد که آیا سرمایه‌داری بدون بحران حداقل در اصل امکان‌پذیر است و سرمایه‌داری در کشورهای کمتر توسعه یافته

سرمایه‌داری مانند روسیه چه چشم‌اندازهایی برای توسعه دارد (برای این بحث‌ها نگاه کنید به Rosdolsky 1968b, Milios/Economakis 2003). بدین‌سان قدرت توضیح بیش از حدی بر گرده این طرح‌ها گذاشته شد. اگرچه اینها نمایشی کلی از تولید و گردش سرمایه‌داری را عرضه می‌کنند، ولی هنوز از تصویر بازتولید سرمایه‌داری، آن‌طور که به‌شکل تجربی رخ می‌دهد، بسیار دور اند. با این حال وحدت فرایند تولید و گردش که در طرح‌های بازتولید بیان شده است، فقط مبنایی را تشکیل می‌دهد که سپس بر روی آن مقوله‌هایی مانند سود، بهره، سود کارفرما، سرمایه‌سهم و غیره که در آنها روابط مشخص‌تری خود را بیان می‌کنند، می‌توانند در اصل به‌طور معناداری بررسی شوند.

۷. سود، سود میانگین و «قانون گرایش به کاهش نرخ سود/قانون گرایش نزولی نرخ سود»

در فصل‌های ۷ تا ۱۰ جستارهایی از جلد سوم «کاپیتال» بررسی می‌شود. ابتدا در این جلد آن مقوله‌هایی را می‌یابیم که «پژوهش تجربی» مناسبات سرمایه‌داری را بیان می‌کنند، یعنی شیوه و نحوه‌ای که چگونه شیوه تولید سرمایه‌داری خود را بی‌میانجی به جهان‌بینی ارائه می‌کند. مارکس بافت سه جلد «کاپیتال» را در آغاز جلد سوم به شرح زیر توصیف می‌کند:

«در کتاب اول پدیده‌هایی بررسی شد که فرآیند تولید سرمایه‌داری، اگر به‌تنهایی در نظر بگیریم، عرضه می‌کند، به‌عنوان فرآیند تولید بی‌واسطه (...). ولی این فرآیند تولید بی‌واسطه، بیوگرافی سرمایه را به پایان نمی‌رساند. در دنیای واقعی از طریق فرآیند گردش تکمیل می‌شود، و این موضوع بررسی کتاب دوم را تشکیل داد. در اینجا آشکار شد (...). که فرآیند تولید سرمایه‌داری، اگر در کل آن در نظر گرفته شود، یگانگی فرآیند تولید و گردش است. آنچه در این کتاب سوم مورد بحث است، نمی‌تواند تأملات کلی در باره این یگانگی باشد. بلکه باید شکل‌های مشخصی را پیدا کنیم و ارائه دهیم که از فرآیند حرکت سرمایه، به‌عنوان یک کل، رشد می‌کنند (...). شکل‌های سرمایه، آن‌طور که ما در این کتاب نشان می‌دهیم، گام‌به‌گام به شکلی نزدیک می‌شوند که در آن این شکل‌ها در سطح جامعه، در کنش سرمایه‌های گوناگون بر یکدیگر، در رقابت، و در آگاهی عادی خود عامل‌های تولید ظاهر می‌شوند.» (MEW 25, S. 33)

۷-۱. هزینه تولید، سود و نرخ سود - مقوله‌ها و رازپردازی‌های همه‌روزه

ارزش هر کالای تولیدشده به شیوه سرمایه‌داری را می‌توان به شکل $c + v + m$ نشان داد، که در آن c ارزش ابزار تولید مصرف‌شده و $v + m$ ارزش تازه ایجاد شده از طریق صرف کار زنده را بیان می‌کند. برای سرمایه‌داران کمیت $c + v$ اساسی است: این نشان می‌دهد که کالا

برای خود سرمایه‌دار چه هزینه‌ای دارد، مارکس این کمیت را به‌عنوان هزینه تولید کالا توصیف می‌کند.

برای شکل‌گیری ارزش کالا، c و v تاثیر کاملاً متفاوتی دارند: ارزش ابزار تولید مصرف‌شده به محصول انتقال می‌یابد، درحالی‌که ارزش نیروی کار هیچ ارتباطی با ارزش محصول ندارد، زیرا نو-ارزشی به محصول انتقال می‌یابد که بر صرف نیروی کار استوار است. این ارزش تازه از نظر محاسبه برابر $v + m$ است (مقایسه کنید با فصل ۱-۵ در بالا).

ولی عملکردهای متفاوتی را که c و v در شکل‌گیری ارزش دارند، به‌طور مستقیم نمی‌توان دید: در قالب دستمزد، به نظر می‌رسد همه کارها کار پرداخت شده باشد. با v به نظر می‌رسد سهم ارزش کار برای محصول نهایی درست همان‌طور پرداخت شده است که با c سهم ارزش ابزار تولید مصرف‌شده پرداخت می‌شود؛ تفاوت اصولی بین دو بخش سرمایه آشکار نیست. تنها تفاوتی که سرمایه‌دار متوجه آن می‌شود، میان سرمایه استوار و سرمایه درگردش است. ولی این تفاوت ربطی به شکل‌گیری ارزش ندارد، بلکه به لحظه بازگشت ارزش بستگی دارد (مقایسه کنید با فصل ۲-۶ در بالا).

ارزش اضافه در درجه اول فقط مازاد ارزش کالا بر هزینه تولید [قیمت تمام‌شده] آن است، یعنی مازاد بر ارزش سرمایه صرف‌شده در تولید آن. اگرچه برای سرمایه‌دار روشن است که این مازاد ارزش علت خود را در روندهای تولیدی که با سرمایه رخ می‌دهد، دارد. ولی از آنجایی که سرمایه‌دار در رابطه با شکل‌گیری ارزش هیچ فرقی میان سهم تک‌تک بخش‌های سرمایه در شکل‌گیری ارزش نمی‌بیند، به نظر می‌رسد این مازاد به‌طور یکنواختی از همه بخش‌های سرمایه سرچشمه می‌گیرد (از سرمایه ثابت و متغیر، همین‌طور از سرمایه استوار و درگردش).^{۳۸}

^{۳۸} به چه علت این مازاد از سرمایه ناشی می‌شود، در این باره هم در اقتصاد سیاسی کلاسیک و هم در تئوری اقتصادی کنونی برداشت‌های کاملاً متفاوتی وجود دارد.

ارزش اضافه به عنوان ثمرهٔ کل سرمایهٔ پیش‌ریخته، سود است. در سود، همین کمیت به جای ارزش نیروی کار به ارزش کل سرمایهٔ پیش‌ریخته مربوط می‌شود. ولی سود تنها بیان دیگری برای ارزش اضافه نیست، مهم این است که با آن تصور کاملاً متفاوت و رازناکی از روابط واقعی مرتبط می‌شود. ارزش اضافه، مازادِ نو-ارزش ایجادشده از طریق کار زنده بر ارزش نیروی کار است؛ صرفِ کار زنده (تحت شرایط سرمایه‌داری) دلیل ارزش اضافه است. در برابر، سود، مازادِ ارزش کالا بر آن بخش مصرف‌شدهٔ سرمایهٔ پیش‌ریخته در تولید آن است؛ سرمایه در اینجا به عنوان علتِ سود پدیدار می‌شود. تفاوت ارزش اضافه و سود را مارکس به شکل زیر خلاصه می‌کند:

«در ارزش اضافه رابطهٔ بین سرمایه و کار آشکار است؛ در رابطهٔ سرمایه و سود (...) سرمایه به عنوان رابطه با خودش ظاهر می‌شود، رابطه‌ای که در آن سرمایه خود را به عنوان مجموع ارزش اولیه از نو-ارزشی که خود تعیین کرده است، متمایز می‌کند. اینکه سرمایه این نو-ارزش را در طول حرکت خود از طریق فرآیند تولید و فرآیند گردش تولید می‌کند، این در آگاهی است. اما چگونه این اتفاق می‌افتد، اکنون رازناک است و به نظر می‌رسد از کیفیت‌های پنهان ذاتی آن سرچشمه می‌گیرد.» (MEW 25, S. 58).

این رازناکی روابط واقعی که در سود انجام می‌شود، رازناکی دیگری را برای پیش‌فرض دارد، یعنی دستمزد به عنوان پرداختِ کار: فقط به این دلیل که دستمزد نه به عنوان پرداختِ ارزش نیروی کار، بلکه به عنوان پرداختِ ارزش کار ظاهر می‌شود، ارزش اضافه می‌تواند به عنوان سود، یعنی به عنوان ثمرهٔ سرمایه ظاهر شود.

ولی ارزش اضافه در گشتالتِ سود فقط تصویری نیست که مناسبات واقعی را رازآلود می‌کند؛ این تصور از اهمیت عملی برخوردار است، زیرا سرمایه‌دار فقط به سود به عنوان مازادِ ارزش کالا بر سرمایهٔ مورد نیاز برای تولید آن علاقه دارد. از این رو مقیاس ارزش‌افزایی برای او همچنین نه نرخ ارزش اضافه m/v ، بلکه نرخ سود $m/(c+v)$ است. در هر سرمایه

پیش‌ریخته، او به بالاترین نرخ سود ممکن علاقه‌مند است؛ این کمیته است که برای اقدام عملی سرمایه‌داران تعیین‌کننده است.

نرخ سود می‌تواند - با ثابت ماندن سایر شرایط - از طریق افزایش نرخ ارزش اضافه‌افزایش یابد (نک. به فصل ۵: تولید ارزش اضافه مطلق و نسبی). اما نرخ سود می‌تواند همچنین با نرخ ارزش اضافه ثابت مانده (و حتی رو به کاهش) افزایش یابد. به‌طور بنیادی سه امکان برای آن وجود دارد.

(۱) اقتصاد در کاربرد سرمایه ثابت. با عناصر سرمایه ثابت صرفه‌جویانه‌تر رفتار می‌شود. چنین صرفه‌جویی‌هایی می‌تواند از طریق گسترش حجم تولید به وجود آید: هر تولید دو برابر بزرگتر به اجبار به دو برابر انرژی، ساختمان و مانند اینها نیاز ندارد. این به‌ویژه زمانی اعتبار دارد که گسترش تولید از طریق گسترش زمان کار به دست آید: در شرکتی - دو-شیفتی می‌توان با همان ماشین‌ها و ساختمان‌ها دو برابر شرکتی - یک-شیفتی تولید کرد. فقط مواد خام باید دو برابر شود. با یکسان ماندن نرخ ارزش اضافه، ارزش اضافه و سرمایه متغیر دو برابر می‌شود، اما سرمایه ثابت بسیار کمتر از دو برابر افزایش می‌یابد، به طوری که نرخ سود به‌طور چشمگیری رشد می‌کند. از این رو، سرمایه‌دار همچنین می‌تواند اضافه‌دستمزد اضافه کاری و شب کاری را بردارد. بدین طریق، اگرچه نرخ ارزش اضافه کمی کاهش می‌یابد، ولی به دلیل صرفه‌جویی هنگامت در سرمایه ثابت، نرخ سود با وجود این افزایش می‌یابد.

با ثابت ماندن حجم تولید، صرفه‌جویی‌ها در سرمایه ثابت می‌تواند از طریق استفاده منطقی‌تر از مواد خام و انرژی، اما همچنین به زیان کارگران به دست آید، درحالی که در اقدامات ایمنی کار صرفه‌جویی می‌شود یا به‌عنوان مثال فرایندهای کاری که به سلامت آسیب می‌زنند، پذیرفته می‌شود.

در فصل ۳-۵ به صرفه‌جویی [برنامه‌ریزی اقتصادی -م] در کاربرد سرمایه ثابت قبلاً اشاره شد، ولی فقط به‌عنوان عاملی که تولید را ارزان می‌کند. در اینجا اکنون روشن می‌شود که صرفه‌جویی همزمان نرخ سود را افزایش می‌دهد.

(۲) برنامه‌ریزی اقتصادی در تولید سرمایه ثابت. اگر ارزش عناصر سرمایه ثابت کاهش یابد، آنگاه ارزش سرمایه ثابت کاهش می‌یابد، بی‌آنکه نیازی به تغییر چیزی در شیوه مشخص تولید باشد. افزایش نرخ سود در حوزه‌ای به‌دلیل افزایش نیروی بارآوری در حوزه‌ای دیگر است.

(۳) شتاب بخشیدن به واگرد سرمایه. اگر سرمایه‌ای دو بار در سال واگرد کند، آنگاه دو برابر ارزش اضافی تولید می‌شود نسبت به سرمایه‌ای که تحت شرایط مشابه تنها یک بار در سال واگرد می‌کند. به‌این دلیل نرخ سود سرمایه اول دو برابر نرخ سود سرمایه دوم خواهد بود. هر شتاب واگرد سرمایه نرخ سود را افزایش می‌دهد.

۲-۷. سود میانگین و قیمت‌های تولید

از شیوه‌های هم‌اکنون یادشده برای افزایش نرخ سود با ثابت ماندن نرخ ارزش اضافی روشن می‌شود: دو سرمایه که با نرخ ارزش اضافی یکسانی تولید می‌کنند، نرخ سود متفاوتی دارند، اگر در زمان واگرد یکسان، ترکیب ارزش متفاوت c/v را نشان دهند یا اگر با ترکیب ارزش یکسان، زمان واگرد متفاوتی داشته باشند.

برای روشن کردن موضوع یک مثال عددی: به فرض نرخ ارزش اضافی به‌طور یکنواخت ۱۰۰ درصد باشد و از سرمایه استوار صرف‌نظر شود. هر دو سرمایه A و B باید زمان واگرد یکسانی به مدت یک سال داشته باشند. برای سرمایه (A) ، $c = 90$ و $v = 10$ است، برای سرمایه (B) ، $c = 60$ و $v = 40$ است. سپس از سرمایه A ارزش اضافی $m = 10$ تولید می‌شود، نرخ سود آن برابر است با $10\% = 10/(90+10)$ [ده درصد]. سرمایه B

ارزش اضافی $m = 40$ تولید می‌کند، بنابراین نرخ سود در اینجا برابر است با $40\% = 40 / (60 + 40)$ [۴۰ درصد]. ترکیب ارزش‌های نابرابر به نرخ سودهای نابرابر می‌انجامد: هرچه ترکیب ارزش بالاتر باشد، نرخ سود پایین‌تر است.

اکنون سرمایه C را در نظر می‌گیریم که همان ترکیب ارزش سرمایه A را دارد، ولی دو بار در سال واگرد می‌کند. از این رو ارزش اضافی آن $20 = 2 \times 10$ و نرخ سود آن $20\% = 20 / (90 + 10)$ است، در حالی که سرمایه A فقط به نرخ سود ۱۰ درصد می‌رسد. هرچه زمان واگرد کوتاه‌تر باشد، نرخ سود (سالانه) بالاتر است.

اما ترکیب ارزش و زمان واگرد سرمایه توسط سرمایه‌داران خودسرانه قابل انتخاب نیست، بلکه به شرایط مشخص هر شاخه [-ی صنعتی] وابسته است: به‌عنوان مثال در کارخانه فولادسازی، در مقایسه با کارخانه تولید پوشاک، سرمایه ثابت بسیار بیشتری نسبت به سرمایه متغیر به کار می‌رود. اگر کالاها «به ارزش خود فروخته شوند»، یعنی اگر قیمت‌های معمول کالاها بیان مناسب ارزش کالاها باشد، پس می‌بایست در شاخه‌های جداگانه نرخ سود کاملاً متفاوتی وجود داشته باشد، حتی اگر نرخ ارزش اضافه، یعنی بهره‌کشی از نیروی کار، همه جا یکسان باشد. تنها هدف سرمایه ارزش‌افزایی است. تنها علاقه دارندگان سرمایه، تا آنجا که به‌عنوان سرمایه‌دار، یعنی به‌عنوان سرمایه‌شخصیت‌یافته (مقایسه کنید با فصل ۱-۴) رفتار می‌کنند، شامل آن است که بالاترین ارزش‌افزایی ممکن سرمایه‌پیش‌ریخته خود را به دست آورند. اگر شاخه‌های مختلف صنایع، نرخ سود متفاوتی عرضه کنند، در این صورت دارندگان سرمایه خواهند کوشید، سرمایه خود را از شاخه‌های با نرخ سود پایین‌تر درآورند و در شاخه‌های با نرخ سود بالاتر سرمایه‌گذاری کنند. اگر حرکت سرمایه میان شاخه‌های صنایع امکان‌پذیر باشد (و برای مثال محدودیت‌های قانونی جلوگیری آن نشود)، آنگاه همیشه سرمایه بیشتری به شاخه‌های با نرخ سود بالاتر جاری خواهد شد و شاخه‌های با نرخ سود پایین‌تر را رها خواهد کرد. در نتیجه عرضه کالا در شاخه‌های با نرخ سود بالاتر افزایش و در

شاخه‌های با نرخ سود پایین‌تر کاهش می‌یابد. به دلیل رقابت سرمایه‌داران، از یک طرف عرضه رو به افزایش در شاخه‌هایی با نرخ سود در آغاز بالاتر منجر به قیمت‌های فروش رو به کاهش و در نهایت به نرخ سود رو به کاهش می‌شود، درحالی‌که از طرف دیگر عرضه رو به کاهش در شاخه‌هایی با نرخ سود در اصل پایین‌تر در آنجا منجر به بالا رفتن قیمت‌ها و در نهایت به نرخ سود رو به افزایش می‌شود؛ نرخ سودهای مختلف به نرخ سودی میانگین یا عمومی برابر می‌شوند.

رقابت سرمایه‌داران، شکار آنها به دنبال بالاترین نرخ سود ممکن، بنابراین به دو نتیجه منتهی می‌شود: از یک طرف، قیمت‌ها نه تنها تصادفی و موقتی اند، بلکه به طور دائم بیان متناسب ارزش‌ها نیستند، از طرف دیگر بر اساس این قیمت‌ها نرخ سود میانگین به طور گرایشی یکسانی برای همه سرمایه‌ها شکل می‌گیرد. مارکس قیمت‌هایی را که در آنها این نرخ سود میانگین به دست می‌آید، قیمت‌های تولید می‌نامد.

سود میانگینی که سرمایه به دست می‌آورد برابر است با هزینه تولید کالا (هزینه‌های ابزار تولید و دستمزدها به ازای هر واحد کالا) ضرب در نرخ سود میانگین. قیمت‌های تولید از حاصل جمع هزینه تولید کالا و سود میانگین به دست می‌آید.^{۳۹} اگر هزینه‌ها برای ابزار تولید ۱۰۰ یورو، برای دستمزدها ۲۰ یورو و نرخ سود میانگین ۱۰ درصد باشد، آنگاه هزینه تولید کالا ۱۲۰ یورو، سود میانگین ۱۲ یورو و قیمت تولید ۱۳۲ یورو است.

برای سرمایه‌دار تکی، این سود میانگین همچون اضافه‌ای بر هزینه تولید ظاهر می‌شود. برای او، به نظر می‌رسد میزان سود فردی‌اش به دو کمیت بستگی دارد: به قیمت فروشی که «بازار عرضه می‌کند»، یعنی به قیمتی که او می‌تواند کالا را بفروشد و به مقدار هزینه تولید. اگر او بتواند هزینه تولید را کاهش دهد، برای مثال از طریق کاربرد بیشتر ماشین‌آلات و کاربرد کمتر نیروی کار (نک. به فصل ۲-۵ برای تولید ارزش اضافی نسبی)، آنگاه می‌تواند

^{۳۹} برای اینکه مطلب را از نظر محاسبه ساده کنیم، در اینجا نیز از سرمایه استوار صرف نظر می‌کنیم و زمان-واگردی به مدت یک سال را فرض می‌کنیم.

بیشتر از سود میانگین [به قیمت جنس - م] بيفزايد - بنابراین سود ویژه‌ای دریافت می‌کند - و با وجود این به قیمت بازار بفروشد.

بنابراین، سود واقعی سرمایه‌ای که می‌تواند با سود میانگین متفاوت باشد، به نظر می‌رسد از یک طرف به شرایط عینی (به قیمت‌های بازار) و از طرف دیگر به مهارت ذهنی سرمایه‌دار، که با هزینه تولید کمتری تولید کند، بستگی دارد. این واقعیت که سود بر تصاحب کار اضافی استوار است، قابل مشاهده نیست. برعکس: اگر سرمایه‌دار تکی موفق شود با کاربرد کمتری از کار، تولید کند، آنگاه به‌طور معمول سود او افزایش می‌یابد.

اما در واقع نیز سود میانگین به ارزش اضافی وابسته است: نه به ارزش اضافی سرمایه تکی، بلکه به ارزش اضافی‌ای که در کل اقتصاد تولید شده است. یعنی به ارزش اضافی کل سرمایه اجتماعی. موازنه نرخ سودها با نرخ سود عمومی، به معنای چیزی جز توزیع دوباره ارزش اضافی کل اجتماعی نیست. اگر کالاها به ارزش خود مبادله می‌شدند، در این صورت هر سرمایه‌داری آن ارزش اضافی را که با کمک سرمایه فردی‌اش تولید شده است دریافت می‌کرد و نرخ سود سرمایه‌های جداگانه بسیار متفاوت می‌بود. اگر کالاها با قیمت تولیدشان مبادله شوند، آنگاه هر سرمایه‌داری به‌طور متوسط سودی را دریافت می‌کند که متناسب با مقدار سرمایه پیش‌ریخته‌اش است، یعنی هر سرمایه‌ای در میانگین نرخ سود یکسانی به دست می‌آورد. سرمایه‌داران در رابطه با سود میانگین مانند سهامداران شرکت‌های سهامی رفتار می‌کنند: درصد سود برای همه یکسان است، هرکس سهمی از سود شرکت را متناسب با مقدار سپرده‌اش دریافت می‌کند.

مارکس در جلد سوم «کاپیتال» روش تبدیل کمی ساده‌ای را ترسیم می‌کند برای آنکه از [یک] سیستم ارزش (یعنی v ، c ، و m برای شاخه‌های مختلف داده شده‌اند، در درون هر شاخه باید برای همه سرمایه‌ها برابر باشند) به [یک] سیستم قیمت تولید برسیم. اما این روش محاسبه اشتباه از آب درآمده است. اینکه این اشتباهی را دربر دارد، مارکس نیز متوجه شده

است (MEW 25, S. 174)، اما او تاثیرات این اشتباه را دست کم گرفته است. «مسئله تبدیل»، یعنی این پرسش که چگونه (و آیا به طور عمده) کمیت‌های ارزش به قیمت‌های تولید تبدیل می‌شوند، در صد سال گذشته به شدت بحث شده است (من در Heinrich 1999, S. 267 ff به طور مفصل به این بحث می‌پردازم).

ولی در چارچوب نظریه ارزش پولی به هیچ وجه نمی‌تواند بحث بر سر به نوعی روش تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید باشد.^{۴۰} بلکه «تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید» ادامه توسعه مفهومی تعیین شکل کالا را بیان می‌کند.

از مبادله ارزش‌ها می‌توان سخن گفت، تا زمانی که تنها عامل تعیین مبادله، نسبت کار به صورت فردی صرف شده به کل کار اجتماعی باشد. برای اینکه کار به صورت فردی صرف شده خود را به عنوان ارزش آفرین نشان دهد، باید سه کاهشی که در فصل ۳-۳ یاد شده است، در مبادله فرجام پذیرد. کالایی که در آنجا بررسی می‌شود (یعنی کالایی که در فصل ۳ در بالا ارائه شد) در واقع هرچند که سخن از کالای تولید شده به شیوه سرمایه‌داری است، ولی هنگام بررسی آن از سرمایه چشم‌پوشی می‌شود.

مفاهیم ارزش، مقدار ارزش، پول و مانند اینها که از این طریق به دست آمده است، سپس پیش فرض دسته‌بندی شده را، برای آنکه بتوان فرایند تولید و گردش سرمایه را نشان داد، تشکیل می‌دهند (نگاه کنید به فصل ۵ و ۶). اما سرمایه‌ای که در این واکاوی موضوع بحث است، هنوز با تک سرمایه به طور تجربی در دسترس بسیار فاصله دارد. تنها پس از اینکه سرمایه به عنوان واحدی از فرایند تولید و گردش ارائه شد، آماده ایم که بتوانیم بنیادی‌ترین ویژگی‌های تک سرمایه به طور تجربی در دسترس را بررسی کنیم.

^{۴۰} علاقه قوی مارکس به روش تبدیل کمی، بیان دوگانگی یاد شده از او در بالا ست (فصل ۳-۳، پانوشت ۱۰). در برخی جاها، او هنوز هم نمی‌تواند از تئوری ارزش غیرپولی کلاسیک که بر آن غلبه کرده است، رها شود. اگر ارزش بدون در نظر گرفتن مبادله به کالای جداگانه ربط داده شود (چیزی که در مارکسیسم سنتی نیز درک غالب بود)، در این صورت در عمل «مسئله تبدیل» کمی پیش می‌آید.

انتقال ارزش و ارزش اضافه به قیمت تولید و سود میانگین هیچ ارتباطی با ترتیب تاریخی یا به طور کلی ترتیب زمانی ندارد، بلکه با انتقالی بین سطوح مختلف ارائه کار دارد: در سطح ارزش و ارزش اضافه، اجتماعی شدن مبادله بر پایه سرمایه‌داری هنوز انتزاعی درک می‌شود، مبادله تنها از نسبت کار به طور فردی صرف شده به کل کار تعیین می‌شود؛ در سطح قیمت تولید و سود میانگین، مبادله نیز با نسبت سرمایه فردی به کل سرمایه اجتماعی تعیین می‌شود. در اینجا بیان می‌شود که در مبادله نه تنها بحث بر سر اجتماعی شدن تولیدکنندگان کالا است، بلکه بحث بر سر اجتماعی شدن تولیدکنندگان - کالای کاپیتالیستی / سرمایه‌داری است.^{۴۱}

۳-۷. قانون «گرایش نرخ سود به کاهش / گرایش نزولی نرخ سود» - یک نقد

این واقعیت که نرخ سود میانگین در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به طور گرایشی کاهش می‌یابد، در اواخر قرن هجدهم و در قرن نوزدهم واقعیت تجربی انکارناپذیری به شمار می‌رفت - انگیزه‌های کاهش نرخ سود بحث برانگیز بود. برای کاهش نرخ سود انگیزه‌های بسیار متفاوتی می‌تواند وجود داشته باشد، برای مثال دستمزدهای رو به افزایش یا گران شدن مواد خام. با این حال انگیزه‌های یاد شده از ماهیتی بیشتر تصادفی و گذرا هستند: دستمزدها می‌تواند دوباره نیز کاهش یابد و مواد خام ارزان تر شود، به طوری که نرخ سود دوباره افزایش یابد.

آنچه مارکس می‌خواست زیر عنوان «قانون گرایش به کاهش نرخ سود» نشان دهد، این بود که مستقل از چنین علت‌های گذرا، گرایشی برای کاهش نرخ سود وجود دارد که از «ماهیت شیوه تولید سرمایه‌داری» سرچشمه می‌گیرد (MEW 25, S. 223). یعنی: صرف نظر از همه شرایط خاص باید ویژگی‌های بسیار کلی توسعه سرمایه‌داری گرایش به کاهش نرخ

^{۴۱} در این رابطه، فرآیند رقابت در بالا یاد شده باعث انتقال زمانی از سیستم ارزش به سیستم قیمت تولید نمی‌شود (زیرا نظام سرمایه‌داری با مبادله ارزش‌ها وجود ندارد)، بلکه باعث انتقال از سیستم قیمتی با نرخ‌های نابرابر سود به سیستم قیمتی با (به طور گرایشی) نرخ سود یکسان می‌شود. با افزایش نیروی بارآوری تولید، تغییرات تقاضا و مانند اینها همیشه به جابه‌جایی‌های قیمت و نرخ‌های نابرابر سود در تک تک حوزه‌ها می‌انجامد، به همین دلیل فرایند موازنه از طریق رقابت همیشه از نو تکرار می‌شود.

سود را پدید آورند. اینکه آیا مارکس موفق به ارائه‌ی چنین مدرکی شده است، بسیار مجادله‌آمیز بحث شده و می‌شود.

در آغاز این فصل نشان دادیم که نرخ سود می‌تواند با صرفه‌جویی در سرمایه ثابت یا از راه شتاب بخشیدن به واگرد سرمایه افزایش یابد. اما سرچشمه اصلی ارزش‌افزایی بهره‌کشی از نیروی کار است. در فصل پنجم روشن شد که برای بهره‌کشی بیشتر از نیروی کار دو امکان اساسی وجود دارد: افزایش زمان کار («تولید ارزش اضافه مطلق») و کاهش ارزش نیروی کار از راه بالابردن نیروی بارآوری کار («تولید ارزش اضافه نسبی»). ولی افزایش زمان کار تنها به‌طور محدود ممکن است، از این رو روش نوعی سرمایه‌داری برای بالابردن بهره‌کشی، تولید «ارزش اضافه نسبی» است، اگرچه از طریق کاربرد ماشین‌های همیشه بهتر. تحول دائمی تولید و کنار زدن روزافزون کار زنده انسانی با استفاده از ماشین‌های نوتر و کارآمدتر - این آن تصویری است که شیوه تولید سرمایه‌داری از اواخر سده هجدهم عرضه می‌کند. چنین توسعه شتاب‌یافته نیروی بارآوری در هیچ شیوه تولیدی پیش از سرمایه‌داری وجود نداشته است.

در فصل ۵.۲ توضیح داده شد که سرمایه‌داران منفرد برای دستیابی به ارزش‌افزایی ویژه (یا، همان‌طور که اکنون می‌توانیم بگوییم: سود ویژه‌ای بالاتر از سود میانگین) افزایش نیروی بارآوری را اعمال می‌کنند. این سود ویژه ناپدید می‌شود اگر افزایش نیروی بارآوری عمومی بشود. سپس ارزش یا هزینه تولید کالاهای تولیدشده کاهش می‌یابد. تا آنجا که به کالاهایی مربوط شود که در مصرف خانواده‌های کارگری وارد می‌شود، آنگاه ارزش کالای نیروی کار هم کاهش می‌یابد، به طوری که در نتیجه نرخ ارزش‌افزایی می‌یابد.

اکنون مارکس می‌خواهد ثابت کند که نرخ میانگین سود، به دلیل این شیوه افزایش نیروی بارآوری که برای سرمایه‌داری نمونه است، نزول می‌کند: در نتیجه شکار مداوم به دنبال سودهای اضافی باید پس از تعمیم یافتن شرایط تازه تولید نه تنها به ارزش کاهش‌یافته (به عبارت دیگر هزینه تولید) کالا بینجامد، بلکه (دور از چشم سرمایه‌داران تکی و برخلاف

اراده آنها) همچنین به نرخ سود میانگین کاهش یافته منتهی شود. گرایش به کاهش نرخ سود و توسعه نیروی بارآوری مبتنی بر سرمایه‌داری برای مارکس دو روی یک سکه اند. اگر مارکس می‌توانست این رابطه را به‌طور قطعی اثبات کند، آنگاه در عمل نشان داده بود که کاهش نرخ سود به «ماهیت» سرمایه‌داری تعلق دارد. اکنون دقیق‌تر به استدلال مارکس می‌پردازیم.

اگر نرخ سود میانگین کاهش یابد، آنگاه اگرچه نباید نرخ سود همهٔ تک‌سرمایه‌ها کاهش یابد، اما به‌طور قطع نرخ سود بیشترین یا کلان‌ترین سرمایه‌ها کاهش می‌یابد. اگر کاهش نرخ سود به‌راستی گرایش نوعی است، پس باید در تک‌سرمایهٔ نوعی نیز خود را نشان دهد. استدلال‌های مارکس به چنین تک‌سرمایهٔ نوعی اشاره دارد. مانند مارکس، ما نیز در ادامه در سطح ارزش استدلال می‌کنیم (قیمت‌های تولید پیچیدگی‌های اضافی با خود می‌آورند)، از سرمایهٔ استوار چشم‌پوشی می‌کنیم و زمان و آگرد همیشه ثابتی به مدت یک سال را فرض می‌کنیم. سپس محصول، ارزش $c+v+m$ را دارد و نرخ سود $m/(c+v)$ است.

همان‌طور که در فصل پنجم بحث شد، افزایش نیروی بارآوری به‌وسیلهٔ ماشین‌آلات این پیامد را دارد که هم نرخ ارزش اضافه m/v و هم ترکیب ارزش سرمایه c/v افزایش می‌یابد. توسعهٔ کمی این دو کمیت برای حرکت نرخ سود تعیین کننده است. اگر در فرمول نرخ سود در بالا صورت و مخرج را به v بخش کنیم (کسر را با فاکتور v کوتاه می‌کنیم، بنابراین ارزش عددی کسر را تغییر نمی‌دهیم)، آنگاه برای نرخ سود عبارت زیر را به دست می‌آوریم:

$$\frac{m}{c+v} = \frac{m/v}{c/v+v/v} = \frac{m/v}{c/v+1}$$

در اینجا نرخ ارزش اضافه و ترکیب ارزش به‌عنوان فاکتورهای معین نرخ سود آشکار می‌شوند. مارکس استدلال خود را برای گرایش به کاهش نرخ سود بر افزایش ترکیب سرمایه c/v استوار می‌کند. اگر m/v ثابت بماند، آنگاه افزایش c/v به‌طور خودکار به کاهش نرخ سود

می‌انجامد (صورت کسر ما ثابت می‌ماند، مخرج رشد می‌کند، بنابراین ارزش کسر کاهش می‌یابد). با این حال، مارکس ادعا می‌کند که نرخ سود با افزایش نرخ ارزش اضافه نیز کاهش می‌یابد.

اگر هم نرخ ارزش اضافه m/v و هم ترکیب سرمایه c/v افزایش یابد، در این صورت نرخ سود تنها وقتی کاهش می‌یابد که $c/v+1$ (مخرج کسر ما) سریع‌تر از m/v (صورت کسر) افزایش یابد. برای اینکه ثابت کنیم که نرخ سود به ناگزیر کاهش می‌یابد، این دلیل کافی نیست که c/v افزایش یابد، بلکه باید نشان داده شود که c/v به میزان معینی افزایش می‌یابد، یعنی آن قدر که شرط هم‌اکنون یادشده برقرار شود. و مشکل اساسی برای هر اثبات «قانون گرایش به کاهش نرخ سود» در اینجا نهفته است: در باره میزان افزایش c/v اظهار نظری کلی هرگز ممکن نیست. در یک مورد افزایش نیروی بارآوری معینی می‌تواند به وسیله مقدار کمی از سرمایه ثابت اضافی به دست آید؛ در این صورت c/v تنها کمی افزایش می‌یابد، چیزی که می‌تواند این پیامد را داشته باشد که نرخ سود به دلیل افزایش ارزش اضافه افزایش می‌یابد و نه کاهش. در مورد دیگر برای همان مقدار افزایش درصدی نیروی بارآوری به مقدار زیادی از سرمایه ثابت اضافی نیاز است؛ آنگاه c/v به شدت افزایش می‌یابد، احتمالاً نرخ سود کاهش می‌یابد.

مارکس نیز سعی نمی‌کند دلیل سراسری ارائه کند که c/v همیشه به چنین میزانی رشد می‌کند که نرخ سود کاهش می‌یابد. او به جای آن از حجم ارزش اضافه (توده ارزش اضافه) آغاز می‌کند. کل ارزش اضافه یک سرمایه از ارزش اضافه میانگین سرانه ضربدر تعداد N نیروهای کار به دست می‌آید که در آن ارزش اضافه میانگین سرانه برابر است با نرخ ارزش اضافه m/v ضربدر دستمزد میانگین سرانه V_k . بنابراین برای کل ارزش اضافه m تساوی زیر صدق می‌کند:

$$m = \frac{m}{v} * V_k * N$$

اگر تعداد نیروهای کار کاهش یابد، آنگاه ارزش اضافه تولید شده کاهش می‌یابد. اما اگر هم‌زمان نرخ ارزش اضافه افزایش یابد، آنگاه کاهش تعداد نیروهای کار می‌تواند جبران شود و همان توده ارزش اضافه تولید می‌شود - ولی تنها در درون مرزهای معینی، زیرا ارزش اضافه سرانه نمی‌تواند به دلخواه بزرگ شود. این را می‌توان با مثالی ساده نشان داد (نک. به MEW 25, S. 257 f). فرض کنیم، ۲۴ کارگر هر روز دو ساعت کار اضافی انجام دهند، پس روی هم رفته ۴۸ ساعت کار اضافی به دست می‌آید. اگر اکنون شمار کارگران به دو تن کاهش یابد، آنگاه این دو کارگر نمی‌توانند روزانه همچنین ۴۸ ساعت کار اضافی عرضه کنند، فرقی هم نمی‌کند که نرخ ارزش اضافه چقدر است. این نتیجه را می‌توان تعمیم داد: اگر شماره کارگران شاغل فقط با شتاب کافی کاهش یابد، در این صورت توده ارزش اضافه تولید شده به دست آنها نیز زمانی کاهش می‌یابد. فرقی هم نمی‌کند که نرخ ارزش اضافه چه مقدار افزایش می‌یابد.

با این باریک بینی مارکس بر این باور بود که قانون گرایش به کاهش نرخ سود را به اندازه کافی اثبات کرده است. اما چنین نیست. توده ارزش اضافه رو به کاهش m تنها زمانی با اطمینان کاهش نرخ سود را نشان می‌دهد که کل سرمایه $c+v$ که برای تولید این ارزش اضافه ضروری است نیز کاهش نیافته باشد بلکه دست کم ثابت مانده باشد. و این را مارکس در مثال خود در سکوت فرض می‌کند. اما این فرض بدون مشکل نیست. برای آنکه در مثال خود بمانیم، اگر به جای ۲۴ کارگر تنها دو تن کار کنند، آنگاه به همین نسبت دستمزد کمتری پرداخت می‌شود. با ثابت ماندن ارزش نیروی کار سرمایه متغیر به یک دوازدهم ارزش سابق کاهش خواهد یافت. ولی از آنجا که نرخ ارزش اضافه فوق العاده افزایش می‌یابد، ارزش نیروی کار هم فوق العاده کاهش می‌یابد، بنابراین برای دو نیروی کار باقی مانده باید بسیار کمتر از یک دوازدهم سرمایه متغیر قبلی هزینه شود. برای اینکه کل سرمایه یکسان بماند، بنابراین کافی نیست که سرمایه ثابت به طور کلی افزایش یابد، بلکه باید به مقدار معینی

افزایش یابد، یعنی به همان مقدار که سرمایه متغیر کاهش یافته است. آیا چنین است یا نه، در سطحی عمومی به هیچ وجه نمی‌توان پاسخ داد: ما نمی‌دانیم که آیا افزایش نیروی بارآوری با سرمایه ثابت اضافی کم یا زیاد انجام گرفته است.

ولی اگر سرمایه ثابت آنچنان افزایش نیابد که کاهش سرمایه متغیر را جبران کند، در این صورت کل سرمایه پیش‌ریخته کاهش می‌یابد. در این حالت، ما با توده ارزش اضافه‌ای رو به کاهش در کنار سرمایه‌ای رو به کاهش مواجه هستیم. آیا نرخ سود کاهش می‌یابد، به این بستگی دارد که کدام یک سریع‌تر کاهش می‌یابد: توده ارزش اضافه یا سرمایه پیش‌ریخته. اگر توده ارزش اضافه سریع‌تر کاهش یابد، آنگاه نرخ سود کاهش می‌یابد، اگر سرمایه پیش‌ریخته سریع‌تر کاهش یابد، آنگاه نرخ سود با وجود توده ارزش اضافی کاهش یافته افزایش می‌یابد.

بنابراین، برخلاف مارکس ما نمی‌توانیم از «قانون گرایش به کاهش نرخ سود» آغاز کنیم. این به آن معنا نیست که نرخ سود نتواند کاهش یابد، به‌طور قطع می‌تواند کاهش یابد، اما می‌تواند همچنین افزایش یابد. گرایش پایداری برای کاهش نرخ سود را نمی‌توان در سطح عمومی، که در آن مارکس در «کاپیتال» استدلال می‌کند، اثبات کرد.^{۴۲}

اکنون پرسش این است که آیا نقد اقتصاد مارکس با «قانون گرایش به کاهش نرخ سود» واقعاً چیز زیادی از دست می‌دهد. بسیاری از مارکسیست‌ها در این «قانون» زمینه تئوری بحران مارکسی را می‌دیدند، به همین دلیل هم به شدت بر سر آن بحث شده است. با این همه، در فصل نهم خواهیم دید که تئوری بحران مارکسی به هیچ وجه به این «قانون» وابسته نیست. ولی برای مارکس، این قانون هنوز چیز عمومی‌تری را بیان می‌کرد، یعنی «اینکه شیوه تولید سرمایه‌داری در تکامل نیروهای بارآور/مولد مانعی می‌یابد که با تولید ثروت به‌خودی‌خود ارتباطی ندارد؛ و این مانع عجیب و غریب محدود بودن و فقط سرشت‌نشان

^{۴۲} کشمکش با موضوعی که از «قانون» مارکسی دفاع می‌کنند، همچنین بحثی در باره چشم‌اندازهای فراتر این «قانون» را می‌توان در (Heinrich (1999, S. 327 ff) یافت.

تاریخی و گذرای شیوه تولید سرمایه‌داری را» گواهی می‌کند (MEW 25, S. 252).

محدود بودن شیوه تولید سرمایه‌داری پیشاپیش در آن چیزی آشکار می‌شود که تکامل نیروهای بارآوری و تولید ثروت تابع ارزش‌افزایی ارزش هستند و این هدف تنگ‌نظرانه انبوهی از نیروهای ساختارشکن را در برابر انسان و طبیعت رها می‌کند. اکنون چه بیان نوع سرمایه‌داری-حسابدارانه ارزش‌افزایی بالا برود یا پایین بیاید، چیزی در کاراکتر در بنیاد تنگ‌نظرانه شیوه تولید سرمایه‌داری تغییر نمی‌کند.

۸. بهره، اعتبار/وام و «سرمایه مجازی»

۸-۱. سرمایه بهره‌دار، بهره و سود کارفرما - تکمیل فیتیش/بتواریگی سرمایه

از زمانی که پول وجود دارد، احتمالاً در برابر بهره نیز وام داده می‌شود. سرمایه بهره‌دار دیرزمانی پیش از آنکه کل اقتصاد بر مبنای سرمایه‌داری سازماندهی شده باشد، وجود داشته است؛ ما آن را در صورت‌بندی‌های مختلف اجتماعی، در جامعه برده‌داری دوران باستان و همچنین در جامعه فئودالی قرون وسطی می‌یابیم. در جامعه‌های پیشابورژوایی، از یک طرف امیران و شاهان برای تامین مالی هزینه‌های تجملاتی خود یا جنگ‌ها زیر بار قرض می‌رفتند؛ سپس بدهی‌ها و بهره‌ها با مالیات و تسخیر سرزمین‌ها بازپرداخت می‌شد. از طرف دیگر کشاورزان و پیشه‌وران نیازمند بدهکار می‌شدند؛ آنها می‌بایست با کار خود بدهی‌ها را بازپرداخت می‌کردند، که با توجه به تنگدستی‌شان و نرخ‌های ۲۰، ۳۰ درصدی بهره یا هنوز هم بالاتر اغلب امکان‌پذیر نبود، به طوری که اکثراً خانه و سرای دهقانی [با تمام متعلقات و زمین و دام-م] خود را از دست می‌دادند. سلب مالکیت توسط «رباخواران» پدیده‌ای گسترده بود. وام دهنده مانند «خون‌آشام» ظاهر می‌شد، خشم و نفرت از رباخوار پیامد آن بود.

در مناسبات سرمایه‌داری، یعنی وقتی که تولید نیز بر مبنای سرمایه‌داری سازماندهی شده است، وام دادن پول تحت شرایط کاملاً دیگری انجام می‌شود. بر پایه تولید سرمایه‌داری مبلغی پول می‌تواند به سرمایه تبدیل شود، و می‌توان انتظار داشت که این سرمایه سود میانگین بیاورد. پول نه تنها مانند در گردش ساده میان مستقل ارزش و بنابراین با هر کالایی قابل مبادله است. پول، اکنون سرمایه ممکن است:

«در این ویژگی به عنوان سرمایه ممکن، به عنوان ابزاری برای تولید سود، کالا می شود، اما کالایی sui generis [از نوع خود، هاینریش]. یا چیزی که به همان می انجامد، سرمایه به عنوان سرمایه به کالا تبدیل می شود.» (MEW 25, S. 351)

فروش این کالای ویژه شکل ویژه ای دارد: پول وام داده می شود. در این میان توانایی (موجود تحت مناسبات سرمایه داری) آن «فروخته» می شود که در بازه زمانی معینی سود به دست بیاورد. «بها»یی که باید برای این کالای ویژه پرداخته شود، بهره است. بهره با سودی که به کمک پول به دست آمده است، پرداخت می شود.

اگرچه غیر-سرمایه داران هم پول وام می گیرند، به عنوان مثال کارگران مزدی - چه به دلیل تنگدستی چه برای تامین مالی خرید چیزی - که باید وام را با دستمزد کار خود بازپرداخت کنند. چنین «وام های مصرف کننده» بسیار با اهمیت اند و برای روند فرآیند انباشت نیز تاثیر مهمی دارند، زیرا به ثبات تقاضا کمک می کنند. ولی نو در سرمایه داری این است که بخش بزرگی از وام ها به ثروتمند کردن بدهکاران خدمت می کند: آنها پول وام می گیرند برای آنکه آن را به عنوان سرمایه به کار اندازند. این شکل از وام که در جامعه های پیشابورژوایی تنها به طور استثنائی پیش می آمد، برای شرکت های سرمایه داری شکل نمونه وام است که بر همه شکل های دیگر تسلط دارد. بنابراین، شکل ویژه گردش سرمایه مدرن بهره دار [حامل بهره] عبارت زیر است

$$G - G - W - G' - G''$$

سرمایه مدرن بهره‌دار (که در ادامه فقط از آن سخن می‌گوییم، از این‌رو ضمیمهٔ مدرن را کنار می‌گذاریم) در نتیجه دوبار پیش‌ریز می‌شود: یک‌بار از طرف دارندهٔ آن به سرمایه‌دار صنعتی و سپس از طرف سرمایه‌دار صنعتی برای تأمین مالی فرآیند تولید سودآور. پس از آن بازگشت دوگانه هم رخ می‌دهد: نخست به سرمایه‌دار صنعتی و از این سرمایه‌دار دوباره به دارندهٔ پول. بازگشت به سرمایه‌دار صنعتی (با ارزش‌افزایی موفقیت‌آمیز) سود و بازگشت به دارندهٔ پول بهره‌ای را دربردارد که از این سود پرداخت می‌شود.

اینکه بهره از سود پرداخت می‌شود، هنوز چیزی در باره مقدار نرخ بهره بیان نمی‌کند. تحت مناسبات «عادی» سرمایه‌داری نرخ بهره بالای صفر خواهد بود (در غیر این صورت دارندگان پول پول‌شان را وام نمی‌دادند) اما زیر سود میانگین (در غیر این صورت سرمایه‌داران صنعتی سرمایهٔ اضافی تقاضا نمی‌کردند).^{۴۳} میزان نرخ بهرهٔ وقت به وضعیت عرضه و تقاضای وقت بستگی دارد، نرخ بهره‌ای «طبیعی» یا نسبتی «طبیعی» بین نرخ بهره و نرخ سود میانگین وجود ندارد.^{۴۴}

سرمایه‌داری را که سرمایهٔ بهره‌دار را در اختیار دارد، مارکس سرمایه‌دار پولی، آن کسی را که این سرمایه را وام می‌گیرد، سرمایه‌دار عامل می‌نامد، که در دست او سرمایهٔ بهره‌دار به سرمایهٔ عامل در فرایند بازتولید تبدیل می‌شود. سرمایهٔ عامل مربوطه سود معینی می‌آورد، سود ناخالصی که می‌تواند بالاتر یا پایین‌تر از سود میانگین باشد. از این سود ناخالص بهره پرداخت می‌شود، آنچه باقی می‌ماند، سود کارفرما است که سرمایه‌دار عامل به دست می‌آورد.

^{۴۳} تحت شرایط غیرعادی، برای مثال در زمان بحران‌های شدید، سرمایه‌داران تقاضای وام می‌کنند، نه برای آنکه سود اضافی بسازند، بلکه برای آنکه تعهدات پرداختی موجود خود را برآورده کنند و مانع ورشکستگی شوند. در چنین وضعیتهایی نرخ بهره می‌تواند بالای میانگین نرخ سود نیز باشد.

^{۴۴} در واقع ما در هر لحظه نه تنها یک نرخ بهره، بلکه، بسته به مدت وام، نرخ‌های متفاوتی از بهره را داریم. این نرخ‌های بهره در بخش معینی قرار دارند، به‌عنوان مثال بین ۴ درصد و ۶ درصد. اگر سخن از افزایش یا کاهش بهره‌ها باشد، منظور این است که کل این بخش جابه‌جا می‌شود و در ضمن احتمالاً همچنین باریک‌تر یا پهن‌تر می‌شود.

تقسیم‌بندی سود ناخالص به بهره و سود کارفرما ابتدا فقط تقسیمی کمی است. البته این تقسیم‌بندی کمی به تقسیم‌بندی کیفی تثبیت می‌شود، که آن را همچنین آن سرمایه‌دارانی در ارزیابی‌های خود در نظر می‌گیرند که سرمایه‌ای وام نمی‌گیرند.

سرمایه‌دار پولی صاحب سرمایه بهره‌دار است. او به‌ازای واگذار کردن اختیار دارایی خود به دیگری، بهره به دست می‌آورد. بنابراین، به نظر می‌رسد بهره ثمره ناب مالکیت سرمایه، سرمایه موجود بیرون از فرآیند تولید باشد. برخلاف این، به نظر می‌رسد سود کارفرما نتیجه عملکرد سرمایه در فرآیند تولید است. به‌این دلیل بهره و سود کارفرما به‌عنوان کمیت‌هایی از نظر کیفی متفاوت ظاهر می‌شوند که از منابع مختلفی سرچشمه می‌گیرند. این ظاهر هنوز به این طریق قوی‌تر می‌شود که نرخ بهره در بازار به‌عنوان کمیتی یگانه شکل می‌گیرد که به سرمایه‌دار تکی وابسته نیست، درحالی‌که نرخ سود سرمایه تکی (و در نتیجه همچنین سود هر بار کارفرما به‌عنوان مازاد بر بهره) می‌تواند به‌طور کامل تحت تاثیر اقدامات سرمایه‌دار عامل قرار گیرد (صرفه‌جویی در ابزار تولید، کوتاه کردن زمان واگرد و مانند اینها، نگاه کنید به فصل ۲-۷).

بنابراین تمایز بین بهره و سود کارفرما برای آن سرمایه‌داری که از سرمایه وام گرفته استفاده نمی‌کند نیز مهم می‌شود: زیرا او این انتخاب را دارد که آیا سرمایه‌اش را وام بدهد و به‌عنوان صاحب سرمایه فقط بهره دریافت کند یا اینکه اجازه دهد سرمایه خودش کار کند. ولی، نتیجه واقعی این کارکرد به نظر او نه کل سود، بلکه فقط سود کارفرما است، زیرا او این بهره را همین طوری هم دریافت می‌کند. اگرچه طبقه سرمایه‌دار به‌عنوان یک کل این انتخاب را ندارد که به کدام شیوه می‌خواهد از سرمایه خود استفاده کند - بدون سرمایه‌داران عامل هرگز بهره‌ای نمی‌توانست پرداخت شود - ولی سرمایه‌دار تکی به‌طور قطع این انتخاب را دارد.

بهره بیان ارزش‌افزایی سرمایه است، [بیان] استثمار نیروی کار. ولی سرمایه تنها در چارچوب فرآیند استثمار با کار مزدی در تضاد است. در سرمایه بهره‌دار از این تضاد دیگر چیزی دیده نمی‌شود، زیرا سرمایه به‌عنوان دارایی بهره‌دار است، بیرون از فرآیند تولید. سرمایه‌دار پولی وام‌دهنده با کارگران مزدی روبه‌رو نیست، بلکه با سرمایه‌دار عاملی روبه‌رو است که سرمایه را وام می‌گیرد. اگرچه بهره این ویژگی سرمایه را برای تصاحب محصولات کار بیگانه بیان می‌کند، اما این ویژگی را به‌عنوان ویژگی‌ای از سرمایه بیان می‌کند که ظاهراً خارج از فرآیند تولید و مستقل از هدف سرمایه‌داری به آن می‌رسد.

ولی سرمایه‌دار عامل نیز به نظر نمی‌رسد که در تضاد با کارگران مزدی باشد. سود کارفرما که سرمایه‌دار عامل به دست می‌آورد، به نظر می‌رسد مستقل از مالکیت سرمایه است (این همانا قبلاً با بهره پرداخت می‌شود)، بیشتر به‌عنوان نتیجه عملکرد در درون فرآیند تولید به شمار می‌آید، نتیجه فرآیند تولیدی که ظاهراً هیچ‌گونه تعیین سرمایه‌داری را نشان نمی‌دهد، بلکه به‌عنوان فرآیند کار ساده ظاهر می‌شود. بنابراین سرمایه‌دار عامل سود کارفرما را به‌عنوان مالک دریافت نمی‌کند، بلکه به‌عنوان کارگری ویژه - کارگری که برای نظارت و رهبری فرآیند کار پاسخگو است. کار استثمارکردن و کار استثمارشده به یک اندازه کار محسوب می‌شوند. به‌طور کلی نتیجه می‌شود:

«بهره در شکل اجتماعی سرمایه منعکس می‌شود، اما به شکلی خنثی و بی‌تفاوت بیان شده است؛ سود کارفرما در کارکرد اقتصادی سرمایه منعکس می‌شود، اما از سرشت معین و مبتنی بر سرمایه‌داری این کارکرد انتزاع شده است.» (MEW 25, S. 396)

چیز ویژه در سرمایه بهره‌دار بهره نیست - بهره تنها بیان ویژه‌ای از ارزش‌افزایی سرمایه است -، بلکه شکل به‌ظاهر ناگهانی این ارزش‌افزایی است، همان‌طور که در فرمول $G-G'$ بیان می‌شود: به نظر می‌رسد که پول خودبه‌خود افزایش می‌یابد. از این رو، مارکس سرمایه بهره‌دار را «فتیش‌گونه‌ترین شکل» (MEW, 25, S. 404) رابطه سرمایه می‌نامد. (برای فتیش سرمایه، چگونه از فرآیند تولید سرمایه‌داری بیرون می‌آید، نگاه کنید به فصل ۳-۵)، زیرا:

«رابطه اجتماعی به‌عنوان رابطه یک شیء، [رابطه] پول، با خودش کامل می‌شود. (...). این به‌طور کامل ویژگی پول است که ارزش بیافریند، بهره بدهد، همان‌طور مانند ویژگی درخت گلابی، گلابی بدهد.» (MEW 25, S. 405)

به این «فتیش‌گونه‌ترین شکل» رابطه سرمایه از نظر تاریخی یک رشته نقدهای کوتاه‌شده سرمایه اضافه می‌شوند که همگی به این خلاصه می‌شوند که نه خود رابطه سرمایه را، بلکه تنها وجود بهره را نقد کنند، یعنی ارتباط بین بهره و رابطه سرمایه را پنهان کنند. از یک طرف، بهره گرفتن با رابطه «بارآوری» سرمایه مقایسه شد و از نظر اخلاقی به‌عنوان درآمدی که بر کار خودی استوار نیست، نقد شد. از طرف دیگر، وجود بهره به سرچشمه همه شر و بدی‌های اجتماعی توضیح داده شد: کل جامعه به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به بردگی گرفته می‌شود که در نهایت فقط بتواند به دارندگان پول بهره پردازد.

۸-۲. پول اعتباری/وام، بانک‌ها و «سرمایه مجازی»

در فصل قبلی آن تعیین شکل‌هایی که سرمایه بهره‌دار در مقایسه با سرمایه صنعتی نشان می‌دهد و همچنین وارونگی‌های ناشی از آن بررسی شد. اکنون باید به نهادهای از دید

تاریخی تغییرپذیر پردازیم که حرکت سرمایه بهره‌دار را میانجیگری می‌کند: بانک‌ها و بازارهای سرمایه.^{۴۵}

بانک‌ها واسطه کسب و کار وام‌اند. از یک طرف سپرده‌های صاحبان پول را می‌پذیرند، از طرف دیگر پول وام می‌دهند. نرخ بهره سپرده را که بانک‌ها می‌پردازند، پایین‌تر از نرخ بهره وامی است که برای وام‌های خود می‌گیرند. بانک درآمد خود را از این تفاوت بهره درمی‌آورد. آنچه پس از کاهش هزینه‌ها از این درآمد باقی می‌ماند، سود بانک است.^{۴۶}

ولی بانک‌ها با انتقال پول از یک دست به دست دیگر، فقط واسطه‌ای غیرفعال نیستند، بانک‌ها همچنین پول «پدید می‌آورند» - پول اعتباری.

پول اعتباری تعهد پرداختی است که خود کارکردهای پول را انجام می‌دهد. پول اعتباری می‌تواند از قبل ایجاد شود، وقتی که A از B صد یورو قرض می‌کند و سفته‌ای را امضا می‌کند که نزد B می‌ماند (اگر سفته تاریخ پرداخت مشخص و نسبتاً کوتاه مدتی داشته باشد، به آن برات می‌گویند). این سفته تعهد پرداختی است از A. اگر B فقط کالایی از C بخرد و C این سفته را به عنوان پرداخت بپذیرد، آنگاه تعهد پرداخت A مانند پول عمل کرده است. در کنار ۱۰۰ یورو پول نقد اولیه («پول واقعی»)، که A می‌تواند با آن خرید کند) ۱۰۰ یورو پول اعتباری نیز گردش می‌کند (که B با آن خرید می‌کند). این پول اعتباری با دادن اعتبار «از هیچ» پدید آمده است و با انجام تعهد پرداخت نیز دوباره «به هیچ» ناپدید می‌شود. سفته نابود می‌شود.

به‌طور معمول تعهد پرداخت فرد خصوصی گردش نمی‌کند، بلکه از آن بانک‌ها یا مؤسسه‌های شبه بانک‌ها مانند سازمان‌های کارت اعتباری گردش می‌کند. اگر با چک یا کارت اعتباری پرداخت کنیم، فروشنده از من پول واقعی دریافت نمی‌کند، بلکه فقط تعهد

^{۴۵} همچنین از مفاهیم اساسی فقط می‌توان اشاره‌ها را در اینجا بررسی کرد. مقدمه مفصلی را می‌توان در Krätke (1995) و همچنین در Ithol/ lapavitsas (1999) یافت.
^{۴۶} دیگر منابع درآمد بانک‌ها کارمزد است (به‌عنوان مثال برای انجام کارهای حساب بانکی) و حق‌العمل (برای میانجیگری/دلالتی خرید و فروش سهام و اوراق بهادار).

پرداخت - یعنی تضمینی که با ارائه چک یا برگه کارت اعتباری، از بانک یا سازمان کارت اعتباری پول دریافت کند. اما من این تعهد را تضمین نمی‌کنم، بلکه بانک.^{۴۷}

پول اعتباری (یا پول دفتری، امروزه نامی رایج برای پول اعتباری که بانک‌ها ایجاد می‌کنند) با هر سپرده‌ای در هر بانکی ایجاد می‌شود: اگر من ۱۰۰ یورو پول نقد به حساب بانکی خود پرداخت کنم، پس ۱۰۰ یورو پول نقد در صندوق بانک موجود است (و بانک می‌تواند از آن به‌عنوان مثال برای اعتبار/وام استفاده کند)؛ در عین حال، موجودی حساب من به مبلغ ۱۰۰ یورو رشد می‌کند که می‌توانم آن را با چک یا حواله یا واریز در اختیار داشته باشم. افزون بر ۱۰۰ یورو پول نقدی که از جیب من به صندوق بانک گردش کرده است، همچنین ۱۰۰ یورو پول دفتری یا پول اعتباری به‌تازگی در حساب من ایجاد شده است.

اگر اکنون فروشنده‌ای که من با چک به او پرداخت کرده‌ام، این چک را به حساب خود واریز کند، در این صورت پول اعتباری صرفاً از حساب من به حساب او انتقال یافته است و می‌تواند همچنان به عنوان پول عمل کند. تنها وقتی که فروشنده چک را به پول نقد تبدیل کند (یعنی پول نقد از صندوق بانک درخواست کند)، پول اعتباری از بین می‌رود. در واقع بانک باید (صرف‌نظر از مقررات قانونی) از ۱۰۰ یورو پول نقدی که من پرداخت کرده‌ام، تنها بخشی از آن را به‌عنوان اندوخته نقدی نگهدارد (به همان اندازه که به‌طور متوسط تقاضا می‌شود)، بقیه را می‌تواند در اختیار داشته باشد. از آنجا که بیشترین پرداخت‌ها «بدون پول نقد» از حسابی به حسابی دیگر انجام می‌شود (و وام‌ها نیز معمولاً با پول نقد پرداخت نمی‌شود، بلکه به‌عنوان پول اعتباری) مبلغ پول نقدی که یک بانک باید نگهدارد، تنها بخش بسیار کوچکی از پول اعتباری است که ایجاد کرده است.

هنگام انتقال اعتبار/وام، بانک‌ها تنها به سپرده‌های صاحبان دارایی وابسته نیستند، بلکه می‌توانند خود را به بانک مرکزی دولتی نیز بدهکار کنند. بانک مرکزی تنها نهادی است که

^{۴۷} معمولاً این را بانک یا سازمان کارت اعتباری فقط تا مبلغ معینی گارانتی/تضمین می‌کند، با این همه فروشنده می‌تواند با پرسشی ساده اطمینان یابد که چک یا کارت اعتباری پشتوانه دارد یا نه.

اجازه دارد اسکناس (پول نقد) چاپ کند، و در اقتصادی که پول آن دیگر به کالا پول وابسته نیست پول واقعی «می آفریند»، («واقعی» در تمایز با پول اعتباری که فقط تعهدی است برای پرداخت پول). در این آفرینش پول، بانک مرکزی به هیچ محدودیت رسمی وابسته نیست.

تا زمانی که سیستم پولی هنوز به کالا پول (برای مثال طلا) وابسته بود، اسکناس پول واقعی نبود، بلکه تنها نماینده آن بود، از این رو چاپ اسکناس بانک مرکزی از طریق مقررات پشتوانه مربوطه محدود می ماند. چاپ اسکناس باید تا بخش معینی با ذخیره های طلا بانک مرکزی پوشش داده می شد. حال اگر درخواست می شد که این بانک اسکناس را با طلا مبادله کند، اندوخته طلا آن کاهش می یافت و فقط می توانست شمار کوچکتری از اسکناس چاپ کند. به خصوص در وضعیت های بحرانی از یک سو طلا تخلیه می شد، ولی از سوی دیگر نیاز به اعتبار [وام] افزایش می یافت، به طوری که بانک ها به اسکناس های بیشتری نیاز داشتند. ولی به دلیل تخلیه طلا، بانک مرکزی نمی توانست بدون تعلیق مقررات پشتوانه، اسکناس بیشتری چاپ کند. کالا پول خود را به عنوان مانعی قابل اجتناب برای بازتولید سرمایه داری نشان داد. از آنجا که امروزه سیستم پولی دیگر محدود به کالا پول نیست (نک. به پایان فصل ۷-۳ در بالا)، این مانع دیگر وجود ندارد. سیستم بانکی می تواند بدون کالا پول انعطاف پذیرتر از گذشته به بحران ها واکنش نشان دهد - با این حال، این بدان معنا نیست که بحران ها خود می توانند از وقوع خود جلوگیری کنند (مقایسه کنید با فصل ۹).

در تضاد با موضع مارکس که وجود کالا پول را در نظام سرمایه داری اجتناب ناپذیر می دانست، روشن می شود که سیستم پولی که به کالا پول وابسته است، به هیچ رو به شیوه تولید سرمایه داری «در میانگین ایده آل آن» تعلق ندارد (دقیق تر در این مورد، نک. به Heinrich 1999, S. 302 ff).

در بازار سرمایه، وام گیرنده و دارنده پول به طور مستقیم وارد رابطه ای اعتباری می شوند. وام گیرنده ها به ویژه شرکت های بزرگ و دولت ها، پول را یک راست از دارندگان پول وام

می گیرند و پرداخت بهره ثابت سالانه و همچنین بازپرداخت پول وام گرفته را در تاریخ معینی تعهد می کنند؛ دارندگان پول در مبادله برای پول شان اوراق بهاداری دریافت می کنند که این شرایط در آن ثبت شده است (به دلیل بهره ثابت، از اوراق بهادار با بهره ثابت سخن می گویند). از آنجا که اعتبار/وام بدون مشارکت بانکها انجام می شود،^{۴۸} وام گیرنده و وام دهنده می توانند اختلاف بهره بین نرخ بهره سپرده و نرخ بهره وام بانکها را تقسیم کنند: نرخ بهره اوراق بهادار معمولاً کمتر از بهره وام بانک و بیشتر از بهره سپرده است. باین همه، وام دهنده اکنون ریسک کامل نکول [ناکامی در بازپرداخت وام] را می پذیرد: اگر شرکتی که به آن وام داده شده است، ورشکست شود، وام دهنده پول خود را از دست می دهد؛ به این دلیل نیز طبق معمول تنها شرکت های بزرگی که فرض می شود در توانایی پرداخت بدهی استوار می مانند، می توانند چنین اوراق قرضه ای را صادر کنند. برعکس اگر یکی از وام گیرندگان بانک ورشکست شود، آنگاه این پیشامد سود بانک را کاهش می دهد، ولی به سپرده ها تاثیر نمی گذارد تا زمانی که خود بانک ورشکست نشود.

شرکت ها می توانند در بازار وام، نه تنها از طریق اوراق قرضه، بلکه همچنین از طریق انتشار سهام پول فراهم کنند. با سهام، فرد سهمی از شرکت مربوطه را به دست می آورد و مالک مشترک می شود. همانند اوراق بهادار با بهره ثابت، سهام ادعایی را در بر دارند: فرد ادعای حق رأی در جلسه سهامداران و همچنین حق برخورداری از بخشی از سود توزیع شده (سود سالانه سهام) را دارد. هر دو به نسبت سهم در کلیت سهام. ولی ادعایی بر بازپرداخت قیمت سهام توسط شرکت وجود ندارد، و مقدار سود توزیع شده نیز معلوم نیست، بلکه بستگی به توسعه کسب و کار دارد.

اوراق قرضه با بهره ثابت و سهام می توانند در بازار سرمایه فروخته شوند.^{۴۹} اینها قیمتی دارند، نرخ بورس مربوطه شان یا ارزش بازار (نرخ بورس های روز گذشته را می توان در بخش

^{۴۸} بانکها تنها به عنوان واسطه این خریدها ظاهر می شوند و کارمزد/کمیسیون/حق العمل provision دریافت می کنند.

اقتصادی روزنامه‌های بزرگ خوانند). اما این اوراق ارزشی ندارند، بلکه تنها ادعاهایی هستند بر ارزش‌ها (بهره و سود سالانه سهام)، ادعاها فروخته می‌شود: پس از فروش، شرکت بهره‌ی سهم سود سالانه سهام را دیگر نه به شخص A، بلکه به شخص B می‌پردازد. ولی در زندگی روزمره و همچنین در نظریه اقتصادی غالب، میان قیمت و ارزش فرق گذاشته نمی‌شود: نرخ بازار سهام همچون «ارزش» سهام یا اوراق بهادار با بهره ثابت تلقی می‌شود.

مقدار پولی که صاحب اوراق بهادار با بهره ثابت در هنگام فروش دریافت می‌کند (قیمت بورس)، در درجه اول به میزان بهره‌های فعلی بازار بستگی دارد. فرض کنیم A در سال گذشته اوراق بهاداری از شرکت Y خریده است، ۱۰۰۰ یورو پرداخته و به ازای آن این حق را به دست آورده است که شرکت Y ده سال آنگار ۵۰ یورو بهره و پس از ده سال ۱۰۰۰ یورو اولیه را به او بپردازد. پس A اوراق بهاداری با ارزش اسمی ۱۰۰۰ یورو و بهره‌ای (بر پایه ارزش اسمی) به میزان ۵ درصد دریافت کرده است. باز هم فرض کنیم که در سال آینده بهره‌ها به ۷ درصد افزایش یابد، پس این یعنی که فرد برای اوراق بهادار جدید، که ۱۰۰۰ یورو قیمت دارد، ۷۰ یورو به‌عنوان پرداخت بهره سالانه دریافت می‌کند. اکنون اگر A بخواهد اوراق بهادار خود را بفروشد، کسی را پیدا نخواهد کرد که برای آن ۱۰۰۰ یورو به او بپردازد، زیرا پرداخت بهره با ۵۰ یورو تثبیت شده است. A اوراق بهادار خود را تنها وقتی می‌تواند بفروشد که به کمتر از ۱۰۰۰ یورو راضی شود: بنابراین، ارزش بازار اوراق بهادار با افزایش بهره، به زیر ارزش اسمی سقوط می‌کند. با کاهش بهره، ارزش بازار بالاتر از ارزش اسمی افزایش خواهد یافت.^{۵۰}

^{۴۹} من اصطلاح بازار سرمایه را در اینجا به‌عنوان مفهوم کلی برای بازار اوراق بهادار و سهام به‌کار می‌برم. اغلب به‌عنوان اصطلاح عمومی «بازار مالی» نیز به‌کار می‌رود، در سده نوزدهم و بیستم اصطلاح «بورس» رایج بود. گاهی بین بازار سرمایه به‌عنوان بازار برای اوراق قرضه درازمدت و بازار پول به‌عنوان بازار برای اوراق قرضه کوتاه مدت فرق گذاشته می‌شود.

^{۵۰} به چه مقدار ارزش بازار افزایش یا کاهش می‌یابد، علاوه بر این به مدت باقی‌مانده سررسید اوراق (بازه زمانی تا بازپرداخت) و همچنین به برآورد ریسک بدهکار (تخمین توانایی پرداخت آینده او) بستگی دارد.

در هنگام فروش سهام نیز وضعیت مشابه است، در اینجا هم قیمت‌های بورس به‌طور مداوم تغییر می‌کند. ولی برای حرکت آنها سود فعلی سهام به‌تنهایی تعیین‌کننده نیست، بلکه به‌طور عمده سود آینده شرکت اهمیت دارد. سود سهام فقط تاثیری فرعی دارد، زیرا از سود به‌طور معمول تنها بخش کوچکتري به‌عنوان سود سهام به سهامداران پرداخت می‌شود، بخش بزرگتر سرمایه‌گذاری می‌شود. اما سود آینده هرگز مطمئن نیست، این سود کمی مورد انتظار است. اگر انتظارات سود افزایش یابد، آنگاه قیمت بازار سهام نیز افزایش می‌یابد، اگر انتظارات سود کاهش یابد یا اگر شک و تردید زیادی در مورد آنها وجود داشته باشد، آنگاه قیمت بازار سهام کاهش می‌یابد. در این رابطه، توسعه قیمت سهام بیان‌کننده توسعه فعلی نیست، بلکه انتظار از توسعه آینده است.

گردش اوراق بهادار و سهام دوبرابر شدن مشابه‌ای مانند پول اعتباری را نشان می‌دهد: در آنجا در کنار پول واقعی تعهد پرداخت گردش می‌کند، اینجا از یک طرف سرمایه واقعی را داریم که از صاحب پول به شرکتی جاری می‌شود و این شرکت آن را به کار می‌برد، و از طرف دیگر حق پرداخت بهره یا سود سهام را داریم که با ارزش بازار در حال تغییر معامله می‌شود و گردش می‌کند.

مارکس این ادعاهای درگردش، اوراق بهادار و سهام را بر پایه «تعیین ارزش» ویژه آنها (یعنی تعیین قیمت‌های بازار سهام که در بالا بیان شد) به‌عنوان سرمایه موهومی [یا مجازی] توصیف می‌کند. با وجود این، این بدان معنا نیست که این ادعاها در اصل نتواند تحقق یابد. بلکه بحث بر سر این است که دارندگان پول، سرمایه واقعی را که در آغاز به شکل پول در دست داشتند، تنها یک بار، در هنگام خرید سهام و اوراق قرضه، پیش‌ریز می‌کنند. پس از آن، این سرمایه در دست شرکت‌ها است و توسط آنها پیش‌ریز می‌شود. اوراق بهادار، سهام یا اوراق قرضه، فقط ادعاهایی بر پرداخت‌های معینی را نشان می‌دهند، «ارزش» آنها (قیمت بازار سهام) هیچ ربطی به مجموع ارزشی که در آغاز یک بار برای این ادعاها پرداخت شده

است، ندارد (این مجموع ارزش اکنون برای مثال به عنوان سرمایه مولد در شرکتی وجود دارد یا، اگر موضوع در مورد اوراق قرضه دولتی باشد، دولت منتشر کرده است). «ارزش» اوراق بهادار ارزشی محاسبه‌ای است که در اوراق بهادار با بهره ثابت بر مبنای مقایسه بهره اوراق و بهره بازار و در سهام بر انتظارات سود استوار است.^{۵۱} تا چه اندازه این «ارزش» پایدار است و در دراز مدت به پرداخت‌های مربوطه می‌انجامد، به سود واقعی شرکت‌های مربوطه بستگی دارد.

از آنجا که انتظارات سود می‌تواند به سرعت تغییر کند، قیمت‌های بازار سهام نیز می‌تواند به سرعت تغییر کند. در نتیجه، در یک روز معامله در بازار بورس، با کاهش شدید قیمت بازار، میلیاردها یورو ارزش بازار (یعنی میلیاردها از سرمایه موهومی) می‌تواند نابود شود، و با افزایش شدید قیمت بازار، میلیاردها یورو ارزش بازار می‌تواند از نو ایجاد شود. با این‌همه، با این مبلغ‌ها سخن از گنجینه‌هایی نیست که از بین می‌روند یا از نو پدید می‌آیند و می‌توان از آنها کاربرد بهتری تصور کرد، بلکه سخن از ارزیابی محاسبه‌ای اوراق است. اما این تغییر قیمت‌های بازار بورس روندهای بی‌اهمیتی نیستند. اگر سهام و اوراق بهادار به عنوان وثیقه برای وام استفاده شود، آنگاه این وثیقه با سقوط قیمت‌ها ارزش خود را از دست می‌دهد. سپس وام گیرنده ناگزیر است وثیقه‌های دیگری فراهم کند یا وام را بازپرداخت کند؛ اگر نتواند، ورشکست می‌شود. اگر بانک با بسیاری از این نوع نُکول [ناکامی در بازپرداخت سود یا اصل بدهی] مواجه شود، همین‌طور در معرض خطر ورشکستگی قرار خواهند گرفت.

انتظارات این گرایش را دارند که برای مدتی قوی‌تر شوند: اگر قیمت‌های سهام افزایش یابد، بسیاری می‌خواهند سوار این قطار شوند، تقاضا بالا می‌رود، قیمت‌های سهام افزایش

^{۵۱} در بازارهای سرمایه نه تنها اوراق بهادار با بهره ثابت و سهام، بلکه همچنین یک سری اوراق دیگر داد و ستد می‌شوند که خود تنها ادعاها بر سهام یا اوراق بهادار را نشان می‌دهند، به سخن دقیق‌تر یعنی ادعاها بر ادعاها. «نوآوری‌ها»یی که در دهه‌های اخیر در بازارهای مالی جهانی رخ داده است (در درجه اول به اصطلاح «مشتقات»، به‌ویژه شامل اختراع انواع هر روز جدیدتر ادعاهای قابل معامله، یعنی شکل‌های همواره جدید سرمایه موهومی است.

می‌یابد و بازهم پولدارهای بیشتری می‌خواهند سوار این قطار شوند؛ برعکس، اگر قیمت‌های سهام کاهش یابد، آنگاه بسیاری می‌خواهند از سهام خود خلاص شوند، عرضه بالا می‌رود، قیمت‌های سهام باز هم کاهش می‌یابد و الی‌آخر. نوسانات قوی توسعه ارزش‌ها/قیمت‌ها پیامد این روند است: رونق سهام (افزایش شدید قیمت سهام)، سقوط سهام (کاهش قیمت سهام) را به دنبال دارد.

۳-۸. سیستم اعتباری، نهاد کنترل اقتصاد سرمایه‌داری

بانک‌ها و بازارهای سرمایه را می‌توان به‌طور کلی سیستم اعتباری نامید. حرکت سرمایه بهره‌دار که با واسطه این سیستم اعتباری انجام می‌شود، عنصر متمم صرف، «روبنا»یی بر سرمایه صنعتی نیست. همان‌طور که اکنون روشن خواهد شد، اگرچه سرمایه بهره‌دار از یک طرف از گردش سرمایه صنعتی ناشی می‌شود، اما از طرف دیگر حرکت سرمایه صنعتی بدون اعتبار هرگز ممکن نیست.

در فصل سوم نشان دادیم که تئوری ارزش مارکس تئوری ارزش پولی است: کالا و ارزش بدون رابطه با پول نمی‌توانند وجود داشته باشند و همچنین نمی‌توانند از نظر مفهومی درک شوند. چیزی مشابه این را می‌توان در باره رابطه سرمایه و اعتبار نیز گفت. باین‌همه، در مارکسیسم سنتی هم نظریه ارزش-غیر پولی و هم نظریه سرمایه‌ای غالب بود که اعتبار را به ضمیمه‌ای صرف کاهش می‌داد که در واقع برای درک و وجود سرمایه ضروری نیست.

هنگام گردش سرمایه صنعتی یک رشته از اندوخته‌های پولی/مابه‌ها ایجاد می‌شود که از سرمایه‌ای که به‌طور موقت «بیکار» است، تشکیل می‌شود: به‌دلیل فروش کالا سرمایه پیش‌ریخته باز می‌گردد که اما نمی‌تواند بلافاصله دوباره به‌عنوان سرمایه به‌کار برده شود. مهمتر از همه انباشت‌مایه (ارزش‌اضافه‌ای که باید سرمایه‌گذاری شود، ولی فقط در زمانی دیرتر، زیرا به‌عنوان مثال به حداقل مبلغی برای سرمایه‌گذاری نیاز است) و استهلاک‌مایه (که

در آن بخش‌های ارزش بازگشتی سرمایه استوار جمع‌آوری می‌شود، مراجعه کنید به فصل ۲-۶) هستند. چنین مایه‌هایی، تا زمان سرمایه‌گذاری‌شان می‌توانند به‌عنوان سرمایه بهره‌دار استفاده شوند.

ولی، به‌جای اینکه منتظر بمانیم تا این مایه‌ها پر شود، بخشی از انباشت و همچنین احیای سرمایه استوار می‌تواند با وام/اعتبار تامین شود، به‌طوری‌که بازگشت‌های بعدی آن به صندوق انباشت یا استهلاک سرازیر نشود، بلکه برای پرداخت بهره و بازپرداخت وام به‌کار رود.

در نهایت گردش ارزش اضافی (یعنی گردش بخشی از کل تولید اجتماعی که ارزش آن با کل ارزش اضافی اجتماعی مطابقت دارد) بدون وجود گنجینه‌ها یا دادن اعتبارها ممکن نیست: اگر سرمایه استوار را نادیده بگیریم، آنگاه سرمایه‌داران یک کشور در طول یک سال سرمایه‌ای به ارزش $c + v$ را پیش‌ریز می‌کنند، ولی در این سال فرآورده‌هایی به ارزش $c + v + m$ تولید می‌کنند. بنابراین این پرسش پیش می‌آید که پول برای خرید فرآورده‌ها به ارزش m از کجا می‌آید. یک امکان شامل این است که بخشی از سرمایه‌داران علاوه بر سرمایه‌ای که پیش‌ریز کرده‌اند، گنجی هم در اختیار دارند، در این صورت می‌توانند بخشی از m را بخرند و سرمایه‌دارانی که فروخته‌اند، می‌توانند با این پول دوباره از سرمایه‌داران گروه اول خرید کنند، به‌طوری‌که در پایان همه فرآورده‌ها فروخته شده و گنج‌ها دوباره به دارندگان اولیه‌شان بازگشته است. ولی نگاه داشتن گنج تنها برای آسان‌سازی گردش، به این معنی می‌بود که از ارزش‌افزایی این مجموع ارزش چشم‌پوشی کنند. اگر سرمایه‌داران از اصل بیشترین ارزش‌افزایی ممکن سرمایه پیروی کنند، آنگاه چنین گنجی را نگه نخواهند داشت، بلکه خریدهای مربوطه را با وام‌های کوتاه مدت تامین می‌کنند.

بنابراین، گردش سرمایه است که از یک طرف سرمایه گاهی غیرفعال/آزاد و از طرف دیگر تقاضای اعتبار را پدید می‌آورد. از این رو، با رشد کل سرمایه اجتماعی حجم اعتبار نیز افزایش می‌یابد. در نتیجه، رشد فقط معاملات اعتباری به‌تنهایی هنوز نشانی از توسعه بحرانی

یا ناپایدار سرمایه‌داری نیست (همان‌طور که به‌عنوان مثال روبرت کورتس Robert Kurz در سال ۱۹۹۵، اشاره می‌کند).

سیستم اعتباری توسعه‌یافته به تک‌سرمایه امکان می‌دهد، از یک طرف از ساختن گنج صرف‌نظر کند و سرمایه‌بی‌کار را وام بدهد، از طرف دیگر، اگر وامی می‌گیرد، بسیار بیشتر از فقط سودهای دوره قبل انباشت کند. از این رو، برای شرکت‌های سرمایه‌داری، بدهی‌های مشخصی به هیچ‌وجه «ناسالم» یا نشانی از ضعف نیست. در جامعه‌های پیشا‌سرمایه‌داری، تولیدکنندگان بیشتر به دلیل وضعیت دشوار بدهکار می‌شدند و سپس اغلب حتی برای پرداخت بهره مشکل داشتند. تحت مناسبات سرمایه‌داری، وام‌ها در درجه اول برای تامین مالی انباشت اضافی استفاده می‌شود: وام‌ها باید نرخ سود متناسب با سرمایه خودی را افزایش دهند. فرض کنیم میانگین نرخ سود ۸ درصد و نرخ بهره بازار ۵ درصد باشد. اگر سرمایه‌داری یک میلیون یورو سرمایه‌گذاری کند، آنگاه می‌تواند انتظار سودی به مبلغ ۸۰ هزار یورو را داشته باشد. اکنون او یک میلیون دیگر وام می‌گیرد و این یک میلیون یوروی دوم نیز همان‌طور سود میانگین می‌آورد، پس سرمایه‌دار ما ۸۰ هزار یورو اضافی دریافت می‌کند که از این مبلغ باید ۵۰ هزار یورو بهره به صاحب پول بپردازد. پس مجموع سود ۸۰ هزار یورو + ۳۰ هزار یورو = ۱۱۰ هزار یورو خواهد بود: سرمایه شخصی او (یک میلیون خودش) بر اساس اعتبار برای او نه تنها ۸ درصد سود میانگین آورده است، بلکه ۱۱ درصد. این افزایش نرخ سود انگیزه اصلی برای گرفتن اعتبار/وام است. اگر انتظارات برآورده نشود - چه به این دلیل که معامله تکی موفق نشود، چه به این دلیل که وضعیت اقتصادی روی هم‌رفته بدتر شود - آنگاه ممکن است اتفاق بیفتد که نرخ سود عملاً به دست آمده پایین‌تر از نرخ بهره باشد. در این حالت سرمایه‌وام گرفته شده، سود اضافی به همراه نمی‌آورد، بلکه زیان می‌آورد (تفاوت بین بهره و سود).

ولی وجود اعتبار همچنین بر کل سرمایه اجتماعی تاثیر می‌گذارد. حرکت سرمایه بین

شاخه‌های صنعتی که از طریق آنها توازن نرخ سود (مقایسه کنید با فصل ۲-۷) انجام می‌شود، به‌طور عمده شامل تغییری در جریان‌های اعتبار است، به‌طوری که در شاخه‌ای زیاد و در شاخه دیگری کم انباشت می‌شود؛ جابه‌جایی سرمایه از قبل سرمایه‌گذاری شده بسیار دشوارتر و به‌ویژه زمان‌برتر خواهد بود. اعتبار و سیستم اعتباری توسعه‌یافته تمرکز و تغییر مسیر توده‌های هنگفت سرمایه را در مدت زمان کوتاهی ممکن می‌سازد. اغلب دقیقاً این همان چیزی است که برای توسعه سریع نیروهای بارآوری نو نیاز است، زیرا کاربرد فناوری‌های نو غالباً نیازمند سرمایه‌گذاری‌های اولیه هنگفتی است.

وجود سیستم اعتباری نه تنها برای سرمایه فردی بلکه برای کل سرمایه اجتماعی نیز این امکان را فراهم می‌کند که بیشتر از سود دوره قبل انباشت کند، تا آنجا که پیش‌فرض‌های مادی انباشت وجود دارد. بنابراین وام‌دهی گسترده می‌تواند به تکان قابل توجهی در انباشت منجر شود (همان‌طور که وام‌دهی محدود می‌تواند فرآیند انباشت را فلج کند). در این رابطه سیستم اعتباری نشان‌دهنده نهاد - کنترل ساختاری اقتصاد سرمایه‌داری است. اگرچه سرمایه‌داران تلاش می‌کنند، سرمایه خود را تا آنجا که ممکن است در حوزه‌هایی سرمایه‌گذاری کنند که بیشترین سودها در آن انتظار می‌رود. ولی از آنجایی که این سرمایه‌گذاری‌ها به‌طور معمول حداقل تا حدی از طریق اعتبار یا سهام تامین می‌شود، به‌طور عمده به سیستم اعتباری، یعنی به بانک‌ها و بازارهای سرمایه بستگی دارد که این حرکت‌های سرمایه چگونه بدون مانع پیش می‌رود و انباشت با چه سرعتی انجام می‌شود.

سیستم اعتباری ابتدا انعطاف‌پذیری خود را به انباشت می‌دهد، «بنابراین توسعه مادی نیروهای بارآور و ایجاد بازار جهانی را شتاب می‌بخشد»، اما از طرف دیگر همچنین «اهرم اصلی مازاد تولید و گمانه‌زنی بیش از حد در تجارت» است (MEW 25, S. 457): کنترل انباشت از طریق سیستم اعتباری فرآیندی سراسر بحران‌زا است. دادن اعتبار، اما به‌ویژه دادوستد با اوراق بهادار و سهام از انتظارها و تردیدها «زندگی» می‌کند. در اینجا باید

«گمانه‌زنی» شود و این گمانه‌زنی نیز می‌تواند ناموفق باشد و منجر به نابودی سرمایه به‌کارگرفته شود. در بازار بورس، می‌تواند «حباب‌های» سوداگرانه (قیمت‌های بسیار بالای سهام) و در پس آن «ترکیدن» این حباب‌ها (سقوط ناگهانی قیمت‌ها) رخ دهد. فقط کسی قبل از ترکیدن حباب، هرگز دقیقاً نمی‌داند که آیا واقعاً یک حباب است یا افزایش سودآوری سرمایه‌ها است که در قیمت‌های بالای سهام پیش‌بینی می‌شود.

ولی می‌تواند اشتباه باشد که بازارهای مالی «گمانه‌پرداز» را با تولید «پایدار» سرمایه‌داری مقایسه کنیم. هر تولید مبتنی بر سرمایه‌داری عنصر گمانه‌پردازی را در بردارد، هیچ سرمایه‌داری نمی‌تواند کاملاً مطمئن باشد که کالاهایش را می‌فروشد یا چه بهایی برای آنها دریافت می‌کند. گمانه‌زنی در بازارهای مالی آشکارتر و کوتاه مدت‌تر است، ولی به‌هیچ‌وجه از نظر کیفی با تولید مبتنی بر سرمایه‌داری کاملاً متفاوت نیست. هر دو از انتظارات به‌ناگزیر نامطمئنی آغاز می‌کنند و هر دو از طریق تجارت با محصولات مربوطه‌شان برای هدف یکسانی تلاش می‌کنند: یعنی اینکه سود خود را به حداکثر برسانند.

با این حال، رابطه بین بازارهای مالی و تولید صنعتی چه از نظر کمی و چه از نظر کیفی همیشه یکسان نیست. این رابطه می‌تواند هم در کشورهای مختلف متفاوت باشد و هم در روند توسعه سرمایه‌داری تغییر کند: بدین‌سان بحث‌ها در باره تغییرات بازارهای مالی (به‌ویژه مقررات‌زدایی و بین‌المللی‌شدن آنها) یکی از شاخه‌های مرکزی بحث جهانی‌شدن در سال‌های اخیر را تشکیل می‌دادند (برای این موضوع نک. به Altwater/Mahnkopf 1999). (Kap. 5; Huffs Schmid 2002).

۹. بحران

۹-۱. دوره و بحران

بحران اقتصادی را به عنوان اختلالات شدید بازتولید اقتصادی جامعه توصیف می کنند. در اقتصاد سرمایه داری این گزاره به این معنا است، که بخش بزرگی از انبوه کالاهای تولیدشده دیگر قابل فروش نیست: نه اینکه چون نیازی به محصولات مربوطه وجود ندارد، بلکه چون نیازی که بتواند پرداخت شود وجود ندارد. سرمایه کالایی دیگر نمی تواند به طور کامل به سرمایه پولی تبدیل شود، به طوری که سرمایه پیش ریخته همواره بدتر ارزش افزایی می شود و انباشت کاهش می یابد. بنابراین تقاضای شرکت های سرمایه داری برای عناصر سرمایه بارآور [مولد]، یعنی برای ابزار تولید و نیروی کار کاهش می یابد. بیکاری انبوهی و کاهش مصرف طبقه کارگر پیامدهای آن است که به کاهش بیشتر تقاضا می انجامد و بحران را تشدید می کند.

اگرچه سرمایه داری تنها شیوه تولیدی نیست که در آن فقر عظیم در کنار ثروت کلان وجود دارد، ولی تنها شیوه تولیدی است که فراوانی کالا در آن مشکل به وجود می آورد، که کالاهای غیرقابل فروش منجر به نابودی دارندگان آن می شود و در عین حال مردمی وجود دارند که از ضروری ترین نیازهای زندگی محروم اند و نمی توانند تنها چیزی را که در اختیار دارند - یعنی نیروی کار خود را - نیز بفروشند. برای اینکه سرمایه به نیروی کارشان نیاز ندارد، زیرا نمی تواند از این نیروی کار سودآورانه استفاده کند.

از زمانی که سرمایه داری صنعتی در اوایل قرن نوزدهم ابتدا در انگلستان، سپس در فرانسه، آلمان و در ایالات متحده آمریکا تثبیت شد، در هر ده سال بحران هایی در کشورهای توسعه یافته سرمایه داری رخ داده است. انباشت شتابان با نرخ سود بالا و افزایش دستمزدها، رکود و بحران در پی داشته است که در نهایت دوباره، ابتدا به رشد آهسته و سپس به رشد شتابان انباشت منتهی شده است.

اگرچه در قرن بیستم این تحول دوره‌ای ادامه یافت، اما دوره‌ها اغلب کمتر از گذشته آشکار بود. در عوض اهمیت توسعه‌های فرادوره‌ای افزایش یافت: بدین سان با بحران اقتصاد جهانی سال ۱۹۲۹ مرحله طولانی رکود اقتصادی آغاز شد که ابتدا در اوایل دهه ۱۹۹۵ پشت سر گذاشته شد و در اروپای غربی و امریکای شمالی به رونق طولانی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که به‌ویژه بر «فوردیسم» (نک. به فصل ۵-۵) متکی بود، انجامید. این «سرمایه‌داری معجزه اقتصادی» نه تنها نرخ سود بالا، بلکه اشتغال کامل، افزایش دستمزدهای واقعی و گسترش دولت رفاه اجتماعی را نیز با خود آورد. اگرچه در این مرحله هنوز دوره‌ها وجود داشت، اما بدون بروز بحران‌های شدید. آن سرمایه‌داری را که مارکس ترسیم کرده بود، که مشخصه آن بحران‌ها، بیکاری و فرآیندهای فقیرشدن بود، به نظر می‌رسید دست کم در کلان‌شهرهای سرمایه‌داری پشت سر گذاشته شده است. باین حال، این روند با بحران اقتصاد جهانی سال‌های ۱۹۷۴/۷۵ به‌طور بنیادی تغییر کرد: مدل انباشت فوردیستی با روش‌های «ارزان» افزایش نیروی بارآوری (تیلوریسم و تولید انبوهی) به مرزهای خود رسیده بود، نرخ‌های سود کاهش یافت، حرکت‌های دوره‌ای شدیدتر شد، اما درحالی که در مراحل رونق نیز نرخ رشد اقتصاد پایین و نرخ بیکاری بالا ماند. باین همه، نرخ‌های سود در دهه‌های ۸۰ و ۹۰، به‌ویژه به‌دلیل رکود و کاهش دستمزدهای واقعی و همچنین کاهش گسترده‌ی مالیات برای شرکت‌ها و افراد پردرآمد که به‌طور عمده از طریق کاهش خدمات رفاهی دولتی تامین می‌شد، افزایش یافت.

در اینکه روند توسعه سرمایه‌داری در ۱۸۰ سال گذشته در واقع با بحران همراه بوده است نمی‌تواند شکی وجود داشته باشد. باین حال، بحث برانگیز است که علل این فرآیندهای بحران چه بوده است. بنابراین اکثر نمایندگان اقتصاد سیاسی کلاسیک، درست مانند امروز نمایندگان نئوکلاسیک، انکار می‌کردند که بحران‌ها از عملکرد سرمایه‌داری نتیجه می‌شود. برای کلاسیک و نئوکلاسیک، بحران‌ها ناشی از تاثیرات «بیرونی» است (برای مثال سیاست

اقتصادی دولتی)، اما اقتصاد بازار سرمایه‌داری (به‌خودی‌خود) عاری از بحران است. تنها جان مینارد کینز (John Maynard Keynes (1883-1946) دست‌کم بیکاری انبوهی تکراری را به علل درونی سرمایه‌داری نسبت داد (Keynes 1936) و با این کار سنگ بنای «کینزیسم» را گذاشت.

در برابر، مارکس سعی کرد ثابت کند که بحران‌ها از خود شیوه تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شود و سرمایه‌داری بدون بحران غیرممکن است. با این‌همه، در نزد مارکس تئوری بحران یک پارچه و نظام‌مندی وجود ندارد، بلکه فقط توضیح‌های پراکنده و کمابیش مفصلی که سپس در سنت مارکسیستی به نظریه‌های بحران بسیار متفاوتی تبدیل شدند (شرح مختصری در باره این نظریه‌های بحران را سابلوسکی ۲۰۰۳ Sablowski ارائه می‌دهد).

قبلاً در واکاوی پول به‌عنوان ابزار گردش، مارکس در توضیح مبادله از طریق پول امکان کلی بحران را بیان کرده بود: هر فردی می‌تواند کالای خود را بفروشد بی‌آنکه با پول به‌دست آمده کالای جدیدی بخرد؛ هنگامی که او پول را نگه می‌دارد، رابطه بازتولید قطع می‌شود (MEW 23, S. 127 f). نک. به فصل ۷-۳ در بالا). قانون به‌اصطلاح سی Says که می‌گوید باید تعادلی ضروری میان خرید و فروش وجود داشته باشد یا هر عرضه‌ای تقاضای برابری را ایجاد می‌کند، تنها وقتی اعتبار دارد که گردش کالا (با واسطه پول) با مبادله مستقیم فرآورده‌ها برابر نهاده می‌شود: فقط در آنجا هر «فروش»ی با «خرید» هم‌زمانی مصادف می‌شود. بنابراین اگر کلاسیک و نئوکلاسیک با قانون سی رهایی اصولی از بحران اقتصاد بازار را استدلال می‌کنند، پس آنها در واقع سرمایه‌داری بدون پول را فرض می‌کنند.

با این حال باید توضیح داد، چرا امکان صرف بحران به بحران واقعی تبدیل می‌شود، چرا تداوم بازتولید عملاً قطع می‌شود. از رویکردهای مختلف مارکسی برای پاسخ‌دادن به این پرسش (برای جزئیات بیشتر نک. به Heinrich 1999, S. 341-370)، در مارکسیسم سنتی به‌ویژه باریک‌اندیشی مبتنی بر «قانون گرایش نرخ سود به کاهش» (نک. به فصل ۳-۸) تاثیر

مهمی داشت: به دلیل کاهش نرخ سود، در نهایت مقدار سود نیز کاهش می‌یابد، به طوری که روند انباشت پیوسته کندتر می‌شود و سرانجام به بحران می‌انجامد. این رابطه به ظاهر تنگ تئوری بحران و «قانون گرایش نرخ سود به کاهش»، اغلب پشتیبان سرسخت این قانون نیز بود. ولی استدلال‌های تعیین‌کننده مبتنی بر تئوری بحران در نزد مارکس کاملاً مستقل از این «قانون» اند.

به عنوان گرایش بنیادین توسعه سرمایه‌داری، مارکس قبلاً در جلد یکم «کاپیتال» تولید ارزش اضافه نسبی را به تفصیل توضیح داده بود: کاهش ارزش نیروی کار از طریق توسعه نیروی بارآوری کار. و مهمترین روش برای توسعه نیروی بارآوری کار استفاده از ماشین‌آلات پیوسته بهبودیافته است (نک. به فصل ۲-۵ و ۳-۵). ولی کاربرد صرفه‌جویانه ماشین‌آلات معمولاً با گسترش حجم تولید در پیوند است. از این رو، افزایش نیروی بارآوری با افزایش مقدار کالای تولید شده همراه است که با فشارهای رقابت (تا حد امکان اولین کسی باشد که بازار را با فرآورده‌ها پر می‌کند؛ و از کاهش ارزش ابزار تولید، با استفاده تا حد امکان سریع و بارآور آنها، جلوگیری می‌کند و غیره) بیشتر تقویت می‌شود. ولی، همان‌طور که مارکس در جلد سوم «کاپیتال» روشن می‌کند، این گسترش به‌طور گرایشی نامحدود تولید با نیروی مصرف‌بارها محدودتر جامعه در تضاد است (در درجه اول نک. به MEW 25, S. 253 ff.).

مصرف اجتماعی به مصرف فردی مصرف‌کنندگان نهایی محدود نمی‌شود. مصرف اجتماعی از مصرف طبقه کارگر، از مصرف لوکس سرمایه‌داران و از سرمایه‌گذاری‌ها تشکیل می‌شود، به‌طور دقیق‌تر: از سرمایه‌گذاری‌های جایگزین که ماشین‌های مصرف‌شده را جایگزین می‌کنند، و سرمایه‌گذاری‌های توسعه‌ای که با آنها ابزار تولید اضافی خریداری می‌شود، یعنی سرمایه انباشت می‌شود.

مصرف طبقه کارگر با منطق ارزش‌افزایی سرمایه محدود می‌شود: سرمایه‌داران سعی می‌کنند دستمزدها و همچنین شماره نیروی کار شاغل را تا حد امکان پایین نگه دارند، زیرا

دستمزد برای هر سرمایه‌داری فقط عاملی از هزینه است. استدلال «مربوط به تئوری زیر مصرف» نظریه بحران در درجه نخست به این توان مصرف محدود طبقه کارگر بازمی‌گردد. ولی، به‌عنوان توضیح برای وجود بحران‌ها، استدلال دستمزدهای پایین و «شکاف در تقاضا» ناشی از آنها ناکافی است: دستمزدها همیشه کمتر از ارزش کل محصول اند (این ارزش کل برابر است با $c + v + m$ ، دستمزدها فقط برابر v هستند). آنها - چه بالا چه پایین - به‌عنوان تقاضا برای کل محصول هرگز کافی نیستند.

به تقاضای طبقه کارگر، همواره تقاضای لوکس سرمایه‌داران نیز که از نظر کل اقتصادی به‌هررو نسبتاً ناچیز است، به‌طوری که می‌توانیم در اینجا آن را نادیده بگیریم و همچنین تقاضا برای سرمایه‌گذاری افزوده می‌شود. دومی متغیر تعیین کننده است: تقاضای سرمایه برای ابزار تولید اضافی به‌طور مستقیم و توسعه فراتر مصرف طبقه کارگر به‌طور غیرمستقیم به آن بستگی دارد، با فرض اینکه نیروی کار اضافی به کار گرفته شود یا نه. ولی، آیا سرمایه‌گذاری در سرمایه مولد (ابزار تولید و نیروی کار) بالا یا پایین است، از یک طرف به انتظارات سود بستگی دارد - اگر فقط سودهای ناچیزی انتظار رود، در این صورت سرمایه‌گذاری‌ها متوقف می‌شود -، از طرف دیگر به مقایسه میان نرخ سود (مورد انتظار) و نرخ بهره بستگی دارد: هرچند نه طبقه سرمایه‌دار به‌عنوان یک کل، اما سرمایه‌دار تکی همیشه این انتخاب را دارد که سرمایه خود را در سرمایه مولد سرمایه‌گذاری کند یا از آن به‌عنوان سرمایه بهره‌دار استفاده کند. هرچه نرخ بهره بالاتر باشد یا انتظار افزایش قیمت سهام بالاتر باشد، به همان میزان به‌جای سرمایه مولد، بیشتر در سرمایه موهومی / مجازی سرمایه‌گذاری می‌شود.

تولید سرمایه‌داری و مصرف سرمایه‌داری نه‌تنها بسیار متفاوت تعیین شده اند، بلکه عوامل تعیین‌کننده آنها تقریباً ضد هم عمل می‌کنند: در برابر تولید به‌طور گرایش نامحدود، مصرف محدود (نه از طریق نیازها، بلکه از طریق منطق ارزش‌افزایی) قرار دارد. نتیجه آن گرایش به مازاد تولید کالا (اضافه تولید نسبت به تقاضای قابل پرداخت) و مازاد انباشت سرمایه (سرمایه

انباشت شده‌ای که ارزش‌افزایی نمی‌کند یا فقط بد ارزش‌افزایی می‌کند)، که در نهایت باید به بحران پایان یابد: بازتولید‌کنند می‌شود، سرمایه‌سرمایه‌گذاری شده کاهش ارزش پیدا می‌کند یا حتی به‌طور کامل از بین می‌رود، کارگاه‌های تولیدی‌ای که کمترین سودآوری را دارند تعطیل می‌شوند، تک‌سرمایه‌هایی که کمتر از همه سودآور هستند ورشکست می‌شوند، نیروی کار اخراج می‌شود و با بیکاری روزافزون، دستمزدها نیز کاهش می‌یابد. بنابراین بحران‌ها فرآیندهای بسیار ویرانگری هستند: ثروت اجتماعی نابود می‌شود و وضعیت زندگی شمار بزرگی از مردم بسیار وخیم‌تر می‌شود.

با این همه، دقیقاً همین عوامل ویرانگری هستند که از راه‌های خشونت‌آمیز ناترازی بین تولید و مصرف اجتماعی را از بین می‌برند. بحران‌ها نه تنها جنبه‌ای ویرانگر دارند، [بلکه] برای سیستم سرمایه‌داری در کل کاملاً «بارآور» هستند: نابودی سرمایه‌های زیان‌آور تولید را کاهش می‌دهد، ارزش‌زدایی سرمایه‌فعال و دستمزدهای پایین نرخ سود سرمایه‌های باقی‌مانده را افزایش می‌دهند. سرانجام سودها نیز دوباره کاهش می‌یابد، زیرا تقاضا برای سرمایه‌استقرایی کم می‌شود. همه اینها با هم راه را برای رونق تازه باز می‌کند که اغلب هنوز با کاربرد نوآوری‌های فنی پشتیبانی می‌شود: سپس تقاضا برای ماشین‌های نو بیشتر می‌شود، چیزی که به سرمایه‌گذاری در بخش I (شاخه تولیدکننده ابزار تولید) رونق می‌دهد و در نتیجه افزایش اشتغال همچنین به انباشت در بخش II (شاخه تولیدکننده ابزار مصرفی) شتاب می‌بخشد. رونق تازه‌ای آغاز می‌شود که در نهایت دوباره به بحران بعدی منجر می‌شود.

بنابراین بحران‌ها نه تنها ویرانگر اند، بلکه در بحران‌ها یگانگی عامل‌هایی که (مانند تولید و مصرف) گرچه به هم وابسته اند، ولی در برابر یکدیگر مستقل اند (تولید و مصرف از مقررات متفاوتی پیروی می‌کنند) دوباره با زور برقرار می‌شود. اینکه بحران‌ها به وسیله ویرانگری‌هایشان این خدمات مثبت را برای سیستم سرمایه‌داری به ارمغان می‌آورند، مارکس بارها به آن اشاره می‌کند (برای مثال MEW 42, S. 360, MEW 26.2, S. 501, MEW 25, S. 259, 316).

همچنین اگر سازوکار بحران به‌طور کلی روشن باشد، نمی‌توان به‌آسانی از بحران جلوگیری کرد. از یک طرف فشار رقابت تک‌تک سرمایه‌داران را به رفتار ویژه‌ای وامی‌دارد، حتی اگر آنها بدانند که رفتارشان روی هم‌رفته ویرانگرانه عمل می‌کند - فقط هیچ‌کس نمی‌تواند به‌طور فردی از آن خارج شود، تنها امید در این است که خود تا حدودی سالم از این وضعیت بیرون آیند.^{۵۲} از طرف دیگر نقطهٔ چرخهٔ بحران را که هم‌اکنون در آن هستیم، هرگز نمی‌توان با قطعیت تعیین کرد. آیا اقتصاد هنوز در رونق است و این برای مدتی ادامه خواهد داشت، به‌طوری که گسترش تولید هنوز می‌ارزد، یا وضعیت مزاد تولید هم‌اکنون رسیده است و به‌زودی در اُفت فروش خود را نشان خواهد داد؟ دقیقاً توسعهٔ پایدار نیروهای بارآور، از طریق کاربرد شیوه‌های جدید تولید که هر شرکتی به استفاده از آن ناگزیر است اگر بخواهد در بازار پایدار بماند، به جابه‌جایی جریان‌های تقاضا می‌انجامد. شاخه‌های جدید صنایع به وجود می‌آید، قدیمی‌ها ناپدید می‌شود یا اهمیت خود را از دست می‌دهد، ماشین‌ها و مواد خامی که تا چندی پیش هنوز مهم بودند، دیگر نیستند، شرکت‌های کهنه بی‌ارزش می‌شوند، شرکت‌های نو پدید می‌آیند، بی‌آنکه روشن باشد که آیا واقعاً به میزان پیش‌بینی شده سودآور هستند یا نه. تنها چیزی که در این توفان‌های اقتصادی قطعی است، عدم قطعیت است. و تنها شانس زنده‌ماندن در این شرایط برای سرمایه‌دار، در این است که از همهٔ امکانات برای افزایش سود استفاده کند، صرف‌نظر از اینکه این کار چه پیامدهایی دارد. در چارچوب سیستم سرمایه‌داری نمی‌توان از بحران‌ها جلوگیری کرد، حتی اگر کمتر یا بیشتر خوب درک کنیم که بحران بر پایهٔ چه تحولاتی به وجود می‌آید.

در بارهٔ روندهای مشخص بحران که مارکس در سطح عمومی در «کاپیتال» ارائه کرده است، چیز دیگری نمی‌توان گفت. این روندهای بحران به شرایط خاص هر موردی وابسته

^{۵۲} سال‌ها پیش در میانهٔ بحران بازار اتومبیل، BMW برنامه‌های تولیدی خود را افزایش داد. وقتی که گزارشگران از رئیس هیئت مدیرهٔ سابق شرکت در این باره پرسیدند، توضیح داد که او خیلی خوب می‌داند که روی هم‌رفته خودروهای بسیاری در بازار وجود دارد، اما BMW. در بازار بسیار کم است.

است، برای مثال به تحولات فنی و سازمانی، به ساختار سیستم اعتباری، به موقعیت کشور در بازار جهانی (که سرمایه به‌ویژه در دوران بحران به آن هجوم می‌آورد)، به سازماندهی طبقه کارگر و نبردهای آن و شیوه و نحوه مداخله‌های دولتی در روند اقتصادی. و این نه‌تنها برای روال چرخه اقتصادی [رونق و رکود] معمول تقریباً ده ساله، بلکه به‌ویژه برای توسعه‌های دراز مدت فرادوره‌ای. در اینجا به مرز ارائه شیوه تولید سرمایه‌داری «در میانگین ایده‌آل آن» که مارکس تلاش کرده است، می‌رسیم.

۹-۲. آیا مارکس نظریه‌ای در مورد فروپاشی دارد؟

بحران‌های اقتصادی در تاریخ جنبش کارگری به دلیل جنبه‌های ویرانگرشان، همیشه به‌عنوان تهدیدکننده برای موجودیت نظام سرمایه‌داری تلقی شده است. بنابراین بحران‌های شدید اقتصادی می‌تواند منجر به بحران‌های سیستم سیاسی شود: با توجه به دشواری‌های بازتولید اقتصادی روابط سلطه سیاسی مشروعیت خود را از دست می‌دهد و مردم شروع به شورش می‌کنند. در اوایل دهه ۱۸۵۰، مارکس در جنبش‌های انقلابی که اروپا را در سال‌های ۱۸۴۸/۴۹ به لرزه درآورد، پیامدی از بحران سخت اقتصادی سال‌های ۱۸۴۷/۴۸ را می‌دید. او این نتیجه را شتابزده تعمیم داد و با بحران بعدی انقلاب بعدی را نیز پیش‌بینی کرد (مقایسه کنید MEW 7, S. 441). اما بحران‌های بعدی اقتصادی به‌روشنی نشان داد که ارتباط مستقیم بحران و جنبش انقلابی به‌هیچ‌روی حتمی نیست. و حداکثر از قرن بیستم می‌دانیم که نگرانی‌های ناشی از بحران‌های اقتصادی می‌تواند زمینه رشد جنبش‌های ناسیونالیستی و فاشیستی را نیز فراهم کند.

در تاریخ جنبش کارگری این تصور بسیار گسترده بود که بحران‌های اقتصادی در نهایت به فروپاشی سرمایه‌داری خواهد انجامید، که سرمایه‌داری به سمت «بحران نهایی» خود تلاش می‌کند. از «کاپیتال» «نظریه‌ای از فروپاشی مارکسی» خوانده شد. در دهه ۱۹۹۰،

به‌ویژه روبرت کورتس و گروه بحران این ایده کهنه را دوباره احیا کردند.

در جلد سوم «کاپیتال»، اگرچه مارکس از «بازدارنده‌ها/محدودیت‌ها»ی شیوه تولید سرمایه‌داری سخن می‌گوید، اما نه به معنای پایان زمانی. محدودیت را در اینجا باید به‌عنوان کوتاه‌بینی درک کرد: کوتاه‌بین این است که اگرچه سرمایه‌نیروهای بارآور را تا به حدی توسعه می‌دهد که هیچ شیوه تولیدی پیش از آن انجام نداده است، اما این توسعه فقط به ارزش‌افزایی سرمایه خدمت می‌کند.

«مانع واقعی تولید سرمایه‌داری خود سرمایه است، این است: که سرمایه و خودارزش‌افزایی آن به‌عنوان نقطه آغاز و نقطه پایان، به‌عنوان انگیزه و هدف تولید ظاهر می‌شود؛ که تولید تنها تولید برای سرمایه است و نه برعکس، ابزار تولید ابزاری صرف برای شکل دادن پیوسته رو به توسعه فرآیند زندگی برای جامعه تولیدکنندگان است.» (MEW 25, S. 260)

سپس در ادامه، اگرچه مارکس از «تضادی مداوم» بین توسعه نامحدود نیروهای بارآور و هدف محدود سرمایه‌داری سخن می‌گوید - اما سخنی از هیچ نوع «فروپاشی» در کار نیست.

فقط در یک جا - نه در «کاپیتال»، بلکه در «گروندریسه» که قبل از آن انتشار یافته - اشاره‌ای وجود دارد که می‌توان آن را به‌عنوان نظریه فروپاشی درک کرد. در آنجا در رابطه با اهمیت روزافزون کاربرد علم سخن از آن است که برای تولید ثروت، دیگر در درجه اول نه کار انجام‌یافته در فرآیند تولید، بلکه کاربرد علم به‌عنوان «نیروی بارآور عمومی» دارای اهمیت است. از این تغییرات در درون فرآیند تولید سرمایه‌داری، سپس مارکس بلافاصله «فروپاشی» کل شیوه تولید را نتیجه‌گیری می‌کند:

«به‌محض اینکه کار به شکل مستقیم از منبع بزرگ ثروت بودن بازیستد، زمان کار باز می‌ایستد و باید باز ایستد که معیار آن باشد و بنابراین ارزش مبادله [معیار] ارزش مصرف باشد. کار اضافی [Mehrarbeit M. H.] Surplusarbeit توده‌ها دیگر شرطی برای توسعه

ثروت عمومی نیست، همین‌طور نا-کار [آسودگی، تبلی] عده معدودی برای توسعه قدرت‌های عمومی ذهن آدمی. به این ترتیب شیوه تولیدی که بر ارزش مبادله استوار است، فرومی‌پاشد...» (MEW 42, S. 601)

به هر حال، مارکس در آثار بعدی خود هرگز به این ایده از «گروندریسه» باز نمی‌گردد. اگرچه در جلد اول «کاپیتال» نیز در چندین جا به اهمیت علم برای فرآیند تولید سرمایه‌داری می‌پردازد، اما در آنجا «جدایی قوای فکری فرآیند تولید از کار دستی» (MEW 23, S. 446) تضعیف شیوه تولید سرمایه‌داری تلقی نمی‌شود، بلکه به عنوان عاملی برای افزایش تسلط سرمایه بر کار به شمار می‌آید (همانجا، مقایسه کنید با فصل ۳-۵ در بالا).

جنبه ارزشی فرآیند یادشده که باید همواره کار کمتری در فرآیند تولید تک‌تک کالاها صرف شود، در «کاپیتال» نه به عنوان گرایش فروپاشی، بلکه به عنوان مبنای تولید ارزش اضافی نسبی واکاوی می‌شود. تضاد ظاهری، که مارکس در «گروندریسه» بسیار از آن در شگفت بود، که سرمایه «تلاش می‌کند زمان کار را به حداقلی کاهش دهد، در حالی که از طرف دیگر زمان کار را تنها مقیاس و سرچشمه ثروت قرار می‌دهد» (MEW 42, S. 601)، در نزد کورتس، ترنکل Trenkle و دیگر نمایندگان گروه-بحران حتی به «خودتناقض منطقی کاپیتال» تبدیل می‌شود که در آن سرمایه‌داری به ناگزیر باید نابود شود. برخلاف این، مارکس در جلد یکم «کاپیتال» این تضاد را به طور ضمنی به عنوان معمای کهنه اقتصاد سیاسی رمزگشایی می‌کند، که کواسینی Quesnay اقتصاددان فرانسوی قبلاً مخالفان خود را در قرن هجدهم با آن عذاب داده است. این معما را، به گفته مارکس، به آسانی می‌توان درک کرد، اگر در نظر بگیریم که سرمایه‌داران نگران ارزش مطلق کالا نیستند، بلکه به ارزش اضافی (یا سود) اهمیت می‌دهند که این کالا برای آنها به ارمغان می‌آورد. زمان کار مورد نیاز برای تولید کالای تکی به طور قطع می‌تواند کاهش یابد، ارزش کالا کم شود، چنانچه فقط ارزش اضافی یا سودی که از سرمایه‌اش حاصل شده، افزایش یابد. اینکه آیا ارزش اضافی / سود

به شماره کوچکی از فرآورده‌های با ارزش بالا یا به شماره بزرگتری از فرآورده‌های با ارزش پایین تر تقسیم می‌شود، در اینجا اهمیتی ندارد (MEW 23, S. 338 f).

صرف نظر از همه اعتراض‌ها در جزئیات، نظریه‌های فروپاشی با این مشکل اساسی مواجه‌اند که باید گرایش توسعه اجتناب‌ناپذیری را ارائه دهند که سرمایه‌داری خیلی کم می‌تواند با آن کنار بیاید که ادامه وجود-اش غیرممکن بشود - مهم نیست که در فرآیند تاریخی چه اتفاقی ممکن است بیفتد. در تاریخ مارکسیسم، این گرایش به فروپاشی با فاکتورهای مختلفی توضیح داده شده است. به نظر کورتس این وظیفه را «انقلاب میکروالکترونیک»، یعنی مرحله معینی از توسعه فناوری که کار را تا حد زیادی زائد می‌کند و به ذوب شدن «جوهر ارزش» می‌انجامد به عهده می‌گیرد.^{۵۳}

برای چپ‌ها، تئوری فروپاشی از نظر تاریخی همیشه کارکردی آرامش‌بخش داشته است: مهم نیست که شکست‌های کنونی چقدر بد نیز بودند، پایان کار دشمن در نهایت قطعی بود. در ضمن نقد نظریه فروپاشی به‌هیچ‌رو «تسلیم در برابر سرمایه‌داری» نیست (عنوان مقاله‌ای از نوربرت ترنکل علیه این نقد)، زیرا نبود این قطعیت پیشگویانه، سرمایه‌داری را پیشیزی بهتر نمی‌کند.

^{۵۳} برای نقد مفصل تئوری فروپاشی کورتسی نگاه کنید به Heinrich (1999b). کنایه‌ای در حاشیه: جبرگرایی فناورانه [دترمینسم تکنولوژیک] که در اینجا فروپاشی سرمایه‌داری با آن استدلال می‌شود، به طرز شکفت‌انگیزی با «مارکسیسم جنبش کاری» که کورتس در غیر این صورت به شدت از آن انتقاد می‌کند، مطابقت دارد، که روند تاریخ جهان را با «دیالکتیک نیروهای مولد و مناسبات تولید» شماتیکی/تصویری توضیح می‌دهد.

۱۰. فتیشیسم / بتواره‌گرایی مناسبات بورژوازی

۱۰-۱. فرمول سه‌گانه

با شکل‌گیری شیوه تولید سرمایه‌داری مناسبات صنفی و فئودالی همراه با همه پوشش‌های سیاسی و مذهبی‌شان از هم فرومی‌پاشد. صنف‌ها، امتیازها، حقوق ویژه مادرزادی در پشت پرده برابری دارندگان کالا که فقط هنوز نابرابری مالکیت را می‌شناسند، ناپدید می‌شود. گسترش سیستماتیک علم و فن که سرمایه‌داری به آن نیاز دارد و به ترویج آن می‌کوشد، پیش‌داوری‌های سنتی و تفسیرهای دینی جهان را تضعیف می‌کند. بر این مبنای خودفهمی [خویش‌شناسی] جامعه بورژوازی - کاپیتالیستی به‌عنوان گنجینه روشنگری، تمدن و فرهنگ پدید آمد که در آن تمدن غربی سرانجام به نقطه اوج خود رسیده است. از این زاویه دید، همه شکل‌های دیگر جامعه به‌عنوان مراحل ابتدایی توسعه نیافته نسبت به جامعه بورژوازی نمایان شدند یا اینکه «بدوی» تلقی شدند، چیزی که از جمله خود را در «بتواره‌باوری» آنها نشان داد که به تکه خاصی از چوب یا پارچه نیروهای جادویی نسبت می‌دهد. این احساس برتری رنگ و لعاب ایدئولوژیک خود را به‌ویژه به استعمار قرن نوزدهم و بیستم داد: قرار بود فقط فرهنگ و تمدن برای مردمان مستعمره‌ها به ارمغان آورد.

خودفهمی خردگرایانه دوره بورژوازی - سرمایه‌داری خود را در ژرف‌اندیشی جامعه‌شناختی نیز نشان می‌دهد. به‌عنوان مثال، ماکس وبر (۱۸۶۴-۱۹۲۰) Max Weber، یکی از مهمترین پایه‌گذاران جامعه‌شناسی مدرن، بر «افسون‌زدایی جهان» و «عقلانی‌سازی» نفوذکننده در تمام روابط زندگی به‌عنوان ویژگی‌های تعیین‌کننده جوامع زیر تأثیر سرمایه‌داری تأکید کرد. مارکس و انگلس نیز چنین «افسون‌زدایی جهان» را در نظر داشتند، هنگامی که در سال ۱۸۴۸ در «مانیفست کمونیستی» پیامدهای برآمدن بورژوازی را توصیف کردند:

«بورژوازی در هر کجا که به حاکمیت دست یافته است، همه مناسبات فئودالی، پدرسالاری

و روستایی را نابود کرده است. (...). در یک کلام، استثمار پوشیده از اوهام مذهبی و سیاسی را با استثمار آشکار، گستاخ، مستقیم و خشن جایگزین کرده است. (...). هر چیز پابرجا و ایستا دود می‌شود، هر چیز مقدس حرمت‌شکنی می‌شود و انسان‌ها سرانجام ناگزیر اند به موقعیت زندگی خود، روابط متقابل خود با چشمانی هوشیار بنگرند.» (MEW 4, S.) (464 f)

مارکس و انگلس در اینجا هنوز بر این نظر اند که با برپایی سرمایه‌داری، مناسبات اجتماعی شفاف‌تر می‌شود: سلطه و استثمار اکنون دیگر آرمانی شده و پوشیده نیست، بلکه آشکارا دیدنی است. پس باید امیدوار بود که سرکوب‌شدگان و استثمارشدگان، اکنون که باید «با چشمانی هوشیار» به وضعیت خود بنگرند، در برابر مناسبات استثماری نیز بیش از پیش از خود دفاع کنند.

اینکه استثمار طبقه کارگر در سرمایه‌داری در واقع به‌روشنی آشکار است و تنها دستکاری‌های سلطه‌گران است که آن را با کمک مطبوعات، کلیسا، مدرسه و مانند اینها می‌پوشاند، در مارکسیسم سنتی نیز دیدگاهی بسیار گسترده بود. از این رو نقد ایدئولوژی اغلب به‌عنوان افشاگری درک می‌شد: «منافع واقعی» که در پس یک اندیشه بود، می‌بایست آشکار می‌شد.^{۵۴}

با این همه مارکس در سطح «مانیفست کمونیستی» متوقف نشد. در «کاپیتال» دیگر هیچ سخنی از آن نیست که مناسبات اجتماعی در سرمایه‌داری را به آسانی می‌توان شناخت. کاملاً برعکس، در بخش‌های مرکزی آن سخن از «رازناکی» این مناسبات اجتماعی است. آنچه مارکس در «کاپیتال» فیتیشیسم و رازگونه کردن می‌نامد، وارونگی‌هایی است که به دلیل دستکاری سلطه‌گران به وجود نمی‌آید، بلکه از ساختار جامعه بورژوازی و از کنش‌هایی

^{۵۴} در این نقطه با کمال میل به جهان‌بینی بسیار ساده «ایدئولوژی آلمانی» که در سال‌های ۱۸۴۵/۴۶ تدوین شده است، تکیه می‌کردند، که مارکس و انگلس در آن نوشتند: «اندیشه‌های طبقه حاکم در هر دوره‌ای اندیشه‌های حاکم است، یعنی طبقه‌ای که قدرت مادی حاکم جامعه است، در عین حال قدرت ذهنی حاکم بر آن است.» (MEW 3, S.) (46)

سرچشمه می‌گیرد که پیوسته این ساختار را بازتولید می‌کنند. اینکه مارکس در اینجا از فетиشیسم سخن می‌گوید، انتقاد آشکاری است هم به خودباوری روشنگرانه-خردمندانۀ جامعه بورژوازی و هم به خودفهمی تجربی اقتصاد سیاسی، که دقیقاً بر این فетиشیسم استوار است (مقایسه کنید با فصل ۳۰.۸).

شکل‌های مختلف فیتیسی/بتواره‌ای و رازناکی‌هایی که در فصل‌های گذشته از آن سخن گفتیم، بدون ارتباط در کنار هم قرار ندارند. آنها کلی را تشکیل می‌دهند که مارکس در پایان جلد سوم «کاپیتال» زیر عنوان «فرمول سه‌گانه» به‌طور خلاصه ترسیم می‌کند (MEW 25, ff. 822 S).

فرآیند تولید سرمایه‌داری شکل تاریخی خاصی از فرآیند تولید اجتماعی است. مبنای آن بر جدایی تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید است، به‌همین دلیل کارگران - اگرچه به‌طور رسمی آزاد - از نظر مادی ناگزیر اند نیروی کارشان را به سرمایه‌دارانی که ابزار تولید را در اختیار دارند، بفروشند. سرمایه‌داران ارزش نیروی کار (هزینه‌های بازتولید آن) را در دستمزد می‌پردازند، ولی به نیروی کار اجازه می‌دهند بیشتر از آنچه برای بازتولید ارزش خود لازم است کار کند: سرمایه‌داران کار اضافی را از کارکنان بیرون می‌کشند و این کار اضافی در هنگام فروش محصول به‌عنوان ارزش اضافی نمایان می‌شود. ولی ارزش اضافی به‌طور کامل نزد سرمایه‌دار نمی‌ماند: ابتدا باید بهره مالکانه به صاحب زمین پردازد (یا زمین را بخرد و بنابراین خود مالک زمین شود). سرمایه‌داران باید بهره مالکانه [اجاره زمین] بپردازند، زیرا زمین محدود و در مالکیت خصوصی زمیندار است. پرداخت بهره را فقط از ارزش اضافی می‌توانند عملی سازند، حتی اگر بهره مالکانه را فاکتوری از هزینه‌های معمولی بدانند. طبقه سرمایه‌دار که به‌عنوان اولین طبقه ارزش اضافی را تصاحب می‌کند، باید آن را با طبقه زمیندار تقسیم

باین حال، فرآورده‌ها به ارزش خود فروخته نمی‌شود، از این رو سرمایه‌دار تکی نیز دقیقاً آن ارزش اضافی را که نیروی کار استخدامی او آفریده است از آن خود نمی‌کند. صرف نظر از اُفت و خیزهای تصادفی، سرمایه‌دار تکی سود میانگین دریافت می‌کند، یعنی سودی متناسب با مقدار سرمایه‌ای که پیش‌ریز کرده است. و این سود میانگین سپس به بهره و سود کارفرما تقسیم می‌شود.^{۵۶}

بنابراین کل تولید سالانه اقتصاد از نظر مادی و طبق ارزش تفکیک می‌شود به بخشی که ابزار تولید مصرف‌شده را جایگزین می‌کند، به بخشی که کارگران به‌عنوان دستمزد دریافت می‌کنند و برای بازتولیدشان ضروری است، و به تولید اضافی‌ای که فراتر از بازتولید ابزار تولید و نیروی کار است که به بهره زمین، بهره و سود کارفرما تقسیم می‌شود.

سرمایه، مالکیت زمین و نیروی کار، هر چقدر هم که از بنیاد متفاوت اند، این ویژگی مشترک را دارند که برای صاحبان‌شان منابع درآمد^{۵۷} اند: سرمایه سود یا بهره می‌آورد، مالکیت زمین بهره مالکانه و نیروی کار دستمزد (به عبارت دیگر کار دستمزد می‌آورد: این نکته هم برای کارگران و هم برای سرمایه‌داران این طور به نظر می‌رسد. مقایسه کنید با فصل ۴-۵). این درآمدها می‌تواند به‌طور کامل مصرف شود، بی‌آنکه سرچشمه مربوط به آنها خشک شود.

سرمایه منبعی از درآمد است، زیرا به سرمایه‌دار اجازه می‌دهد، از نیروی کار شاغل کار

^{۵۵} اینکه مقدار بهره زمین در جزئیات به چه چیزی بستگی دارد، نیازی به بحث بیشتر در اینجا نیست. فقط تا این مقدار در مورد «ارزش زمین»: تا جایی که به زمین پردازش‌نشده [بایر] مربوط می‌شود، «ارزش زمین» همین‌طور بیانی «تخیلی» است که «ارزش کار» است (مقایسه کنید با فصل ۴-۵). این «ارزش» به مقدار بهره زمین پیش‌بینی شده بستگی دارد. قیمت زمین تقریباً به اندازه مقدار سرمایه‌ای است که با نرخ بهره معمول، بهره‌ای به مقدار این بهره زمین می‌دهد. «ارزش زمین» نیز به روشی مشابه با «ارزش» سرمایه مجازی محاسبه می‌شود.

^{۵۶} مجموع پرداخت‌های بهره زمین، کسری‌ای از ارزش اضافی کل اجتماعی را تشکیل می‌دهد. به دلیل این کسری، مقدار سود کل اجتماعی کمتر از آن است که بدون این کسری بوده است. سود میانگین همیشه به این مقدار کمتر سود کل اجتماعی اشاره دارد: از این رو تنها به بهره و سود کارفرما تقسیم می‌شود.

^{۵۷} مارکس اغلب از اصطلاح فرانسوی برای درآمد استفاده می‌کند و از «منابع درآمد Revenuequellen» سخن می‌گوید.

اضافی بکشد؛ مالکیت زمین منبعی از درآمد است زیرا این امکان را فراهم می‌کند که مالکان زمین بخشی از ارزش‌اضافی را که سرمایه‌داران از نیروی کار بیرون کشیده‌اند، به خود جذب کنند؛ و کار منبعی از درآمد است زیرا کارگران بخشی از ارزشی را که خود با کار ایجاد کرده‌اند، دریافت می‌کنند. بنابراین سرمایه، مالکیت زمین و کار تنها به این دلیل منابع درآمد اند، چون که ابزاری برای تصاحب اند: تحت مناسبات سرمایه‌داری می‌توان به وسیله سرمایه، مالکیت زمین و کار بخشی از محصول سالانه را به عنوان درآمد از آن خود کرد.

اما برای عوامل تولید (سرمایه‌داران، زمینداران و نیروهای کار)، دقیقاً مانند برای اکثر تئوری‌های اقتصاد ملی/سیاسی این موضوع خود را به شکلی وارونه نشان می‌دهد. سرمایه، مالکیت زمین و کار در نظر آنها به عنوان سه منبع متفاوت و مستقل ارزش سالانه تولید شده، پدیدار می‌شوند، و تنها به این دلیل که منابع ارزش‌اند می‌توانند، - عقل سلیم و اقتصاددان به طور یکسان نتیجه می‌گیرند - در اصل ابزار تصاحب بخش‌هایی از این ارزش شوند. برای عوامل تولید چنین به نظر می‌رسد، انگار که صاحبان سرمایه، زمین و کار در حالت عادی به عنوان درآمد، دقیقاً همان بخش ارزشی را که «عامل تولید» آنها به ارزش محصول می‌افزاید، دریافت می‌کنند.

این ظاهر/نمود چگونه به وجود می‌آید؟ قبلاً در بخش راجع به بتوارگی کالا (فصل ۸-۳) روشن شد که سرشت/کارا کتر ارزش کالاها در جامعه بورژوازی به عنوان «واقعیت-طبیعی اجتماعی» ظاهر می‌شود: اگر چه روشن است که ارزش دارای ویژگی طبیعی مانند وزن یا رنگ نیست، اما چنین به نظر می‌رسد که فرآورده‌ها در هر رابطه اجتماعی، و نه فقط در رابطه‌ای کاملاً خاص، به طور خودکار دارای ارزش‌اند. از نقطه نظر صرفاً مادی، محصول منفرد نتیجه فرآیندی از تولید است که در آن کار صرف می‌شود، ابزار تولید (ساخته شده) به کار می‌رود و زمین (در اقتصاد کشاورزی یا در هنگام استخراج مواد خام) استفاده می‌شود. به روشی کاملاً مشابه آنگاه فرآیند ارزش‌آفرینی درک می‌شود: به عنوان حاصل جمع

سهم-ارزش‌های عامل‌های تولید.

بنیاد این وارونگی شامل این است که به نظر می‌رسد هیچ تفاوت اساسی میان کار و کارِ مزدی وجود ندارد. جدایی بین کار و شرایطِ مادیِ کار به‌عنوان امری طبیعی پذیرفته می‌شود.^{۵۸} ولی اگر هیچ تفاوت اساسی بین کار و کارِ مزدی وجود ندارد، پس هیچ تفاوت این‌چنینی نیز بین ابزار تولید که در برابر کار قرار دارد و سرمایه و همچنین بین خاک و مالکیتِ زمین وجود ندارد. مارکس این مطلب را به صورت زیر خلاصه می‌کند:

«بنابراین، اگر کار با کارِ مزدی منطبق شود، بدین ترتیب شکل اجتماعی خاص که در آن، شرایطِ کار اکنون در برابرِ کار قرار دارد نیز با وجود مادیِ آن منطبق می‌شود. آنگاه ابزارِ کار به‌خودی‌خود سرمایه است، و خاک به‌خودی‌خود مالکیت است. استقلالِ صوری این شرایط کار در برابرِ کار، شکل خاص این استقلال که آنها در برابرِ کار مزدی دارند، پس ویژگی جدایی‌ناپذیری از آنها است به‌عنوان شیء‌ها، به‌عنوان شرایطِ تولید مادی، سرشتی ذاتی که به‌عنوان عناصر تولید لزوماً به آنها تعلق دارد. سرشت اجتماعی آنها در فرآیند تولید سرمایه‌داری، که توسط دوره تاریخی مشخصی تعیین می‌شود، سرشتی شیئی است که به‌طور طبیعی و به‌اصطلاح از ابدیت به‌عنوان عناصر فرآیند تولید در آنها نهفته است.» (MEW 25, S. 833)

تعیین شکل‌های اجتماعی یعنی کارِ مزدی، سرمایه و مالکیت زمین ظاهراً با شرایطِ تولید مادی یعنی کار، ابزارِ تولید و خاک [زمین] منطبق می‌شوند، به‌طوری که هر فرآیندِ کار در واقع فرآیند تولید سرمایه‌داری است. از این رو مارکس از «شیئیت‌یافتگی مناسبات تولید» سخن می‌گوید (MEW 25, S. 838): از روابط تولید دیگر نمی‌توان دید که با روابط تاریخی خاص بین انسان‌ها ربطی دارد، بلکه به نظر می‌رسد که این‌ها کاملاً عینی برقرار شده است،

^{۵۸} اگرچه این جدایی در مورد افزارمندان مستقل از بین رفته است، ولی در آنجا به‌عنوان تلاقی تصادفی آنچه در واقع جدا شده است، ظاهر می‌شود.

بر اساس این واقعیت که اصلاً باید تولید شود.

پس، دستمزد، سود و بهره زمین به نظر می‌رسد هیچ چیز دیگری جز بخش‌هایی از ارزش فرآورده‌ها نیستند که به عملکرد کارِ مزدی، سرمایه و مالکیت زمین باز می‌گردند. در این ضمن تبدیل ارزش نیروی کار به «ارزش کار» (مقایسه کنید فصل ۴-۵) بنیادی است: درست به این دلیل که در مزد ظاهراً «ارزش کار» پرداخت می‌شود، بخش‌های ارزش باقی‌مانده، سود و بهره زمین باید از هر دو «عامل-تولید» دیگر، سرمایه و مالکیت زمین، پدید آید. و از آنجا که کالاها به ارزش‌ها مبادله نمی‌شوند، بلکه به قیمت‌های تولید مبادله می‌شوند، این ظاهر/نمود در کالای منفرد نیز حل‌شدنی نیست. بین کارِ صرف‌شده از یک سو و میانگین سود و بهره از سوی دیگر به نظر می‌رسد هیچ‌گونه رابطه‌ای وجود ندارد: سود (در شرایط عادی) به بزرگی سرمایه بستگی دارد، فرقی نمی‌کند که آیا نیروی کار بسیار یا کمی استخدام می‌شود، و اجاره به این بستگی دارد که چه نوع و چه مقدار زمین استفاده شده است.

سرمایه - سود یا بهره، مالکیت زمین - بهره مالکانه، کار - دستمزد کار: این «ترینیتی» (سه‌گانگی) به عنوان بیان رابطه ظاهری ارزش با منابع آن را مارکس فرمول سه‌گانه می‌نامد. که در آن، به گفته مارکس،

«ارزناک شدن شیوه تولید سرمایه‌داری، شیئت‌یافتگی روابط اجتماعی، با هم رشد کردن بی‌واسطه مناسبات تولید مادی با قاطعیت تاریخی-اجتماعی آن تکمیل شده است: جهان شگفت‌انگیز، وارونه و پا در هوایی که در آن مسیو سرمایه و مادام زمین به عنوان شخصیت‌های اجتماعی و در عین حال به‌طور مستقیم به عنوان شی‌های صرف همچون شبح ظاهر می‌شوند.» (MEW 25, S. 838).

«سرمایه» و «زمین» در جامعه سرمایه‌داری، به‌طور مشابه توانایی‌های جادویی مانند فتیش‌های [بتواره‌های] چوب یا فتیش‌های پارچه در جامعه‌های به اصطلاح بدوی را دریافت می‌کنند. به این دلیل مردم در جامعه بورژوازی نیز در جهانی «سحرالود» زندگی می‌کنند که

در آن «شخصیت یافتن چیزها» رخ می‌دهد: سوژه فرآیندهای اجتماعی مردم نیستند، بلکه کالا، پول و سرمایه. در این مورد موضوع به‌هیچ‌وجه مربوط به فقط «آگاهی نادرست» نیست. این پراکسیس اجتماعی جامعه سرمایه‌داری است که همواره استقلال «عوامل تولید» را پدید می‌آورد و رابطه اجتماعی را به‌عنوان ضرورت عینی طراحی می‌کند که افراد فقط با معجزات سقوط اقتصادی می‌توانند از آن فرار کنند. از این نظر چیزهای شخصیت‌یافته به‌طور قطع دارای قدرت مادی اند.

همه اعضای جامعه بورژوازی دچار فتیشیسم/بتواره‌باوری مناسبات اجتماعی هستند. این فتیشیسم در «شکل‌های عینی اندیشه» که دریافت و برداشت حسی همه اعضای جامعه را ساختار می‌دهد، منعکس می‌شود (مقایسه کنید با فصل ۸-۳). نه سرمایه‌داران موقعیت ممتازی برای فرار از فتیشیسم دارند و نه کارگران.

با این همه، فتیشیسم نیز رابطه سردرگم کاملاً بسته در خود نیست که هیچ راه گریزی از آن وجود نداشته باشد، بلکه پس‌زمینه ساختاردهنده‌ای را تشکیل می‌دهد که همیشه وجود دارد، اما بر افراد به‌طور متفاوت تاثیر می‌گذارد و بر اساس تجربه‌ها و خوداندیشی‌ها نیز می‌توان بر آن غلبه کرد.

۲-۱۰. گریزی کوتاه به یهودستیزی

مارکس در پیشگفتار «کاپیتال» می‌نویسد که او «شخصیت‌های سرمایه‌دار و زمیندار» را به‌هیچ‌وجه «دلپذیر و نمودی مثبت» ترسیم نمی‌کند، بلکه این اشخاص فقط تا آنجا که «تجسم مقوله‌های اقتصادی» هستند مورد توجه قرار می‌گیرند و از این رو نمی‌تواند سخن از آن باشد که «فرد را مسئول روابطی بدانیم که آفریده آنها و همچنان اجتماعی باقی می‌ماند، هرچقدر هم که ممکن است از نظر ذهنی بر آنها غلبه کند» (MEW 23, S. 16). همان‌طور که در بالا نشان داده شد (نک. به فصل ۲-۴ یا ۲-۵)، بازیگران اقتصادی از عقلانیتی پیروی می‌کنند که از طریق خود روابط اقتصادی به آنها تحمیل شده است. بنابراین تلاش مداوم

سرمایه‌داران برای بالابردن ارزش افزایی سرمایه (در حالت عادی) به هیچ‌رو از «منفعت‌طلبی بیش از حد» سرمایه‌داران منفرد ناشی نمی‌شود؛ بلکه این رقابت است که با مجازات فروپاشی اقتصادی چنین رفتاری را به تک‌تک سرمایه‌داران تحمیل می‌کند. همه، همچنین کسانی که از عملکرد سرمایه‌داری سود می‌برند، بخشی از یک مکانیسم بزرگ هستند. سرمایه‌داری خود را به‌عنوان ماشین ناشناسی نشان می‌دهد که هیچ استادکاری را نمی‌شناسد که این ماشین را با اراده خود کنترل کند و بتوان او را برای ویرانی‌های ناشی از این ماشین مسئول دانست. اگر می‌خواهیم به این ویرانی‌ها پایان دهیم، کافی نیست که از سرمایه‌داران انتقاد کنیم، بلکه باید ساختارهای سرمایه‌داری در کل خود از بین بروند.

اما با «شخصیت یافتگی اشیا و عینی‌شدگی مناسبات تولید» به نظر می‌رسد (MEW 25, S. 838)، سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل تا حد زیادی در برابر انتقاد ایمن می‌شود. از آنجا که ماشین سرمایه‌داری ظاهراً چیزی جز پیشرفته‌ترین شکل فرآیند زندگی اجتماعی نیست (که تعیین‌شکل‌های اجتماعی دیگر نمی‌تواند از محتوای مادی جدا شود، دقیقاً آن چیزی است که فرمول سه‌گانه/ترینیتی بیان می‌کند)، جامعه هرگز نمی‌تواند از این ماشین بگریزد؛ چنین به نظر می‌رسد که راه فراری از تسلیم‌شدن به «ضرورت‌های عینی» به‌ظاهر اجتناب‌ناپذیر وجود ندارد؛ باید با آنها کنار آمد.

با این حال، با توجه به خواسته‌های نامعقول سرمایه‌داری - توسعه بحران‌زای آن که اغلب برای چشم‌انداز زندگی تک‌تک انسان‌ها فاجعه‌بار است، همواره زیر سوال بردن دوباره آن همه شرایط زندگی را - همیشه به شکل‌هایی به نفعی کوتاه فکراته فیتیشسم می‌انجامد: پشت سیستم خشک و انعطاف‌ناپذیر گمنام سرمایه‌داری «گناهکارانی» را می‌جویند که بتوان آنها را مسئول بدبختی‌ها دانست. بر روی کنش‌های آنان باید تاثیر گذاشت، در موارد استثنایی باید برای اعمال ناشایستی که به آنها نسبت داده می‌شود، مجازات شوند. بدین‌سان، در جوامع مختلف سرمایه‌داری، شخصی‌سازی مناسبات فیتیشستی/بتواره‌سازی را همیشه می‌توان

مشاهده کرد. این موضوع شامل یهودستیزی / آنتی سمیتسم نیز می شود، که بی گمان به چنین شخصی سازی ای کاهش نمی یابد.^{۵۹}

مارکس در «کاپیتال» نه به چنین شخصی سازی ها پرداخته است و نه به یهودستیزی. در این بخش، قرار است پیش از پس زمینه واکاوی مارکسی فتیسیسم به این پدیده ها پرداخته شود. ولی در ضمن این کار به مرزهای اراییه شیوه تولید سرمایه داری «در میانگین ایده آل آن» برخورد می کنیم: شخصی سازی و یهودستیزی را به هیچ وجه نمی توان از مقوله های نقد اقتصاد سیاسی «استخراج» کرد. شخصی سازی مناسبات سرمایه داری می تواند بسته به بافتار تاریخی و ساختارهای اجتماعی مربوطه شکل های کاملاً متفاوتی بپذیرد، در ضمن بسیاری از این شکل ها نیز می توانند هم زمان وجود داشته باشند.

در اصل به ندرت «سرمایه داران» در کل خود مسئول بدبختی های مربوطه شناخته می شوند. بسیار روشن است که سرمایه داران نیز اغلب به اندازه کافی تحت فشار هستند که باید از «خواسته های بازار» پیروی کنند، اگر نمی خواهند نابود شوند. در وهله اول، به نظر می رسد که این امر برای سرمایه داران کوچکتر و متوسط صدق می کند، در حالی که به کنسرن های بزرگ و «انحصارها» از هر لحاظ قدرت داده می شود که از این بایستگی ها فرار کنند یا آنها را اصلاً ایجاد کنند. در نتیجه، بین سرمایه داری خوب کوچک ها و سرمایه داری بد، بی وجدان و استثمارگر بزرگ ها فرق گذاشته می شود، در حالی که دومی ها محرک اصلی در پشت پرده تلقی می شوند.

نوع دیگر شخصی سازی، اشاره به «بانک ها» است (احتمالاً همچنین به بورس بازان)، که

^{۵۹} مفاهیم Personifikation, Personifizierung und Personalisierung را باید دقیقاً از هم جدا کرد:
۱. Personifikation: شخصیت پردازی، به این معناست که شخصی فقط از منطق چیزی پیروی می کند (سرمایه دار به عنوان تجسم شخصیت یافته Personifikation سرمایه)،
۲. Personifizierung: پرزونیفیکاسیون یک چیز به این معناست که به چیزی ویژگی های شخصی داده می شود (سرمایه به عنوان سوژه/عامل مستقل ظاهر می شود/جلوه می کند)؛ شخصیت یافتگی،
۳. Personalisierung: به این معناست که ساختارهای اجتماعی به عملکرد آگاهانه اشخاص کاهش داده می شود؛ شخصی سازی.

با اعتبارها/وام‌ها و مالکیت سهام بسیاری از شرکت‌ها را کنترل می‌کنند و بنابراین هدایت کنندگان مخفی اقتصاد هستند. در اینجا سرمایه خوب و صنعتی-تولیدی با سرمایه مالی بد و آزمند مقایسه می‌شود.

این شخصی سازی‌ها بر بنیاد تفاوت‌های کاملاً واقعی است: وضعیت رقابت و میدان عمل شرکت‌های کوچک به طور معمول بسیار متفاوت از شرکت‌های بزرگ است؛ بین بانک‌ها و شرکت‌های صنعتی در بسیاری از پرسش‌ها تفاوت‌های کلان منافع وجود دارد. همچنین نمونه‌های بسیاری می‌توان یافت که نشان می‌دهد چگونه سران کنسرسیوم‌های بزرگ و بانک‌ها تلاش می‌کنند از موقعیت قدرت خود سوء استفاده کنند. ولی شرکت‌های بزرگ همین‌طور بانک‌های بزرگ نمی‌توانند برای همیشه از قوانین اجباری بافت اقتصادی مبتنی بر ارزش فرار کنند. اغلب شرکت‌های بزرگ، بانک‌ها و سفته‌بازان متهم می‌شوند که تنها و تنها سود خود را در نظر دارند. فقط: این دقیقاً همان چیزی است که در سرمایه‌داری و اگرچه زیر فشار رقابت، برای هر سرمایه‌داری، چه بزرگ و چه کوچک مطرح است.

شکل ویژه‌ای از شخصی سازی در یهودستیزی رخ می‌دهد. در اینجا به «یهودیان» از یک طرف جهت‌گیری اقتصادی به پول و سود نسبت داده می‌شود که باید ریشه در طبیعت‌شان یا - از زمان پیدایش «تئوری نژادی» در قرن نوزدهم - در «نژاد»‌شان داشته باشد، و همچنین تلاش بی‌قید و شرط برای قدرت تا تسلط بر جهان که گفته می‌شود تاکنون در بخش‌های پهناوری موفق بوده است.

نفرت از یهودیان و آزار آنان از گذشته در جوامع پیشابورژوازی هم وجود داشته است، به ویژه در اروپای قرون وسطی. با این حال، تفاوت‌های آشکاری بین نفرت از یهودیان در قرون وسطی و یهودستیزی قرن نوزدهم و بیستم وجود دارد. از زمان جنگ‌های صلیبی (اولین جنگ صلیبی در سال ۱۰۹۶) نفرت از یهودیان عنصر مذهبی نیرومندی داشته است. اگرچه یهودیان از قبل به علت مصلوب کردن عیسی به عنوان «قاتلان خدا» تحقیر شده بودند، این

اتهام به‌ویژه با جنگ‌های صلیبی کیفیت تازه‌ای یافت: این عقیده گسترش یافت که این «قاتلان خدا» باید در واقع مانند «مسلمانان» که «سرزمین مقدس» را اشغال کرده‌اند کشته شوند. در همان دوره، ممنوعیت گرفتن بهره برای مسیحیان تشدید شد (شورای لاترال سوم ۱۱۷۹-۱۱۷۹ III. Laterankonzil) و در عین حال یهودیان از سری کاملی از مشاغل محروم شدند (شورای لاترال چهارم ۱۲۱۵-۱۲۱۵ IV. Laterankonzil). اگر یهودیان نمی‌خواستند غسل تعمید بشوند، در این صورت به‌طور عمده تجارت و وام‌دادن پول منابع اصلی درآمد برای آنها باقی می‌ماند.

اگرچه در جامعه‌های پیشابورژوازی مبادله و پول نیز وجود داشت، ولی اینها فقط اهمیت فرعی داشت. استثمار و سلطه از طریق روابط مستقیم و شخصی قدرت و وابستگی اعمال می‌شد (وابستگی بردگان به صاحب خود، وابستگی رعیت‌ها یا دهقانان موظف به بیگاری/کار اجباری به ارباب و غیره). گسترش مبادله و پول مناسبات پیشابورژوازی را تضعیف می‌کرد و در عین حال فقر و فلاکت قشرهای پایینی را افزایش می‌داد، درحالی‌که این فقیرشدن اغلب با بدهکاری به وام‌دهنده کوچکی آغاز می‌شد.

اشراف و شاهزادگان از خدمات بانکداران بزرگ یهودی استفاده می‌کردند. اگرچه این‌ها به‌ازای خدمات‌شان جایگاه ممتازی در دربار به دست می‌آوردند، ولی به‌سرعت به موضوع حسادت عمومی تبدیل می‌شدند و برای مشکلات سیاسی و مالی مسئول شناخته می‌شدند.

یهودیان در قرون وسطی و اوایل عصر جدید تنها کسانی نبودند که به تجارت و وام‌دادن مشغول بودند، ولی در طول قرن‌ها به‌دلیل مقررات پوشاک اجباری، زندگی در گنوها و شرکت نکردن در جشن‌های مسیحی به‌عنوان گروهی «بیگانه» به‌وضوح قابل مشاهده بودند. بنابراین شناسایی آنها با قدرت ویرانگر پول و بهره آسان بود، صرف‌نظر از اینکه آیا خود فرد زیر نفوذ این قدرت ویرانگر بود و اصلاً با یهودیان تماس داشت یا نه. یهودیان به موضوع نفرت گسترده‌ای تبدیل شدند که با ماجراجویانه‌ترین شایعات، مانند قتل‌های آیینی ادعایی

کودکان مسیحی، بیشتر برانگیخته شد. از زمان شکوفایی قرون وسطی، این نفرت از یهودیان بارها در قتل‌عام و اخراج و تبعید، اغلب با تأیید کلیسا، شاهزادگان یا قشر بالای شهری فوران کرده است. در نهایت، هم پایینی‌ها و هم بالایی‌ها از ثروت یهودیان استفاده کردند.

برای یهودستیزیِ مدرن، عامل مذهب نقش مهمی ایفا نمی‌کند. در جهانی که به‌طور روزافزون سکولاریزه/زمینی/ناوابسته به مذهب شده است، مذهب «غلط» دیگر نمی‌تواند معیاری تعیین‌کننده باشد. با این حال، آنچه به‌عنوان رفتار اقتصادی «به یهودیان» نسبت داده می‌شود، یعنی علاقه‌مند بودن آنان فقط به پول و سود، که به‌دلیل قدرت پول مجبور نیستند خودشان کار کنند، بلکه از کار دیگران زندگی می‌کنند، اهمیت کاملاً تازه‌ای پیدا می‌کند. پول، ارزش‌افزایی سرمایه، حداکثرسازی سود و بهره‌ن‌تها در حاشیه جامعه اهمیت دارند، بلکه برای شیوه تولید سرمایه‌داری بنیادی اند. بنابراین یهودستیزی جامعه بورژوازی-سرمایه‌داری از بُن با همه تبعیض‌ها، پیش‌دوری‌ها و انتساب‌های دیگر فرق می‌کند. هم در جامعه‌های بورژوازی و هم پیشابورژوازی گروه‌های دیگر نیز مورد تبعیض قرار می‌گرفتند و می‌گیرند و شیوه‌های رفتاری یا توانایی‌های خاصی به آنها نسبت داده می‌شود (زیرکی و ویژه، قوه جنسی خشن و غیره). اما فقط در یهودستیزیِ مدرن است که اصول مرکزی قانون اساسی جامعه خودی «به بیرون»، به گروهی «بیگانه» فرافکنی/منعکس می‌شود.^{۶۰} وانگهی، این انعکاس/فرافکنی به بخش اقتصادی محدود نمی‌شود، بلکه ویژگی‌های فرهنگی جامعه مدرن بورژوازی (روشنفکری، تحرک و غیره) نیز بیش از حد «به یهودیان» نسبت داده می‌شود و در عین حال به‌عنوان انحطاط تحقیر می‌شود.

و در نهایت، غریبه بودن/ناآشنا بودن که یهودیان را در تفکر یهودستیزی برجسته می‌کند به‌عنوان اصلی تلقی می‌شود که با هر جامعه‌ای ناسازگار است. اگرچه برای مثال، تُرک‌ها نیز

^{۶۰} اینکه با پیدایش «نظریه‌های نژادی» در اواخر قرن نوزدهم یهودستیزی بر پایه «نظریه نژادی» توجیه شد، به‌نظر من به‌عنوان ویژگی یهودستیزی در مقایسه با آن از اهمیت کمتری برخوردار است و بیشتر زائیده باورمندی علمی قرن نوزدهم است: یهودستیزی باید پوشش علمی پیدا می‌کرد. به‌هرروی یهودستیزیِ مدرن هم پیش از پیدایش «نظریه‌های نژادی» و هم پس از بی‌اعتبار شدن آنها تأثیرگذار بود.

در آلمان خارجی محسوب می‌شوند، اما فقط به این دلیل که (به اصطلاح) به جامعه دیگری تعلق دارند. ولی در یهودستیزی، یهودیان نه فقط به عنوان وابستگان جامعه دیگری درک می‌شوند، بلکه به عنوان تجزیه کننده و نابودکننده هر جامعه‌ای تلقی می‌شوند.

اگر خود را به اقتصاد محدود کنیم، آنگاه می‌توان کلیشه‌های یهودستیز را از نظر تئوری ارزش در سطوح مختلف مشخص کرد: تصورات به ارث رسیده از مناسبات پیشا سرمایه‌داری از «روحیه دلالی یهودی» که در دادوستد به دنبال کوچکترین مزیت نیز می‌رود و به عنوان «ریاخوار» بدهکار را بیرحمانه به بدبختی می‌کشاند، در اصل (همچنین وقتی پای بهره در میان می‌آید) در سطح گردش ساده کالا و پول باقی می‌ماند. قدرت ارزش مستقل شده در پول که در مقابل کار مشخص و ارزش مصرف قرار دارد، به «یهودیان» به عنوان قدرتی که از آنها سرچشمه می‌گیرد، نسبت داده / فرافکنی می‌شود. این فیتیش / بت‌وارگی درک نشده پول است که در اینجا شخصی سازی می‌شود.

با مقابل هم قراردادن سرمایه «خلاق» (غیر-یهودی) و سرمایه «انباشت کننده و تکثیرکننده» (یهودی)، که به ویژه ناسیونال سوسیالیسم موعظه می‌کرد، جایی که دومی اولی را از طریق بانک‌ها و سهام در چنگال خود دارد، تضاد بین ارزش مستقل شده در پول و کار مشخص به سطح کل فرآیند بازتولید سرمایه‌داری منتقل می‌شود. این فیتیش سرمایه در توسعه یافته‌ترین شکل خود به عنوان سرمایه بهره‌دار است که در اینجا شخصی سازی می‌شود. در فصل ۸-۱ نشان داده شد که چگونه بهره، به عنوان به ظاهر ثمره اصلی سرمایه، سود کارفرما را به ثمره کار کارفرمایانه تبدیل می‌کند و بنابراین سرمایه‌داران فعال را به مقوله خاصی از کارگران کاهش می‌دهد. شخصی سازی که در اینجا از آن سخن می‌رود بر پایه این ظاهر بنا می‌کند. جداسازی بهره و سود کارفرما زیر سوال نمی‌رود بلکه نیروی رازناک سرمایه که بهره را تولید می‌کند: اکنون این «یهودیان» هستند که کسانی را که واقعاً کار می‌کنند، چه کارفرما و چه کارگر، را در «بردگی بهره» نگه می‌دارند و به عنوان غیر-کارگر، خود چیزی

جز «انگل» نیستند.^{۶۱}

درحالی که «یهودیان» در تفکر یهودستیز به عنوان سرمایه‌داران واقعی شناسایی شدند، می‌توانند برای همه بدبختی‌ها و همه تحولاتی که سرمایه‌داری به بار می‌آورد مسئول شناخته شوند. ولی همزمان، آنها بدین سان بسیار قدرتمند نیز نمایان می‌شوند: از طریق بانک‌ها و سهام بر شرکت‌های بزرگ تسلط دارند، با پول خود می‌توانند مطبوعات را بخرند (چیزی که گویا با هر مقاله روزنامه‌ای که با تفکر یهودستیز مخالفت می‌کند، توجیه می‌شود) و در نهایت آنها بر احزاب و دولت‌ها نیز تاثیر می‌گذارند. درعین حال، «یهودیان» بی‌وطن و به‌عنوان مردمی که در هیچ جا ریشه ندارند شمرده می‌شوند، اما با ارتباطات جهانی با هم‌تایان خود. این دو کلیشه، ابرقدرتی یهودیان و بی‌ریشگی آنان، سپس به کلیشه‌سومی در تفکر یهودستیز می‌انجامد: «توطئه جهانی یهود» (که اغلب کمونیسم یهودی نیز به آن اضافه می‌شد). به یهودیان تهمت می‌زنند که برای تسلط بر جهان تلاش می‌کنند و بسیار به این هدف نیز نزدیک شده‌اند. تمام تهدیدهایی که از قدرت‌های ناشناس و دست نیافتنی، از پول، از سرمایه، از بازار جهانی ناشی می‌شود، اکنون چهره‌ای دریافت می‌کند: این تهدیدی است از طرف «یهودیت جهانی».

با این همه، این تعریف کلی از یهودستیزی هنوز چیزی در مورد اینکه آیا و تا چه حد یهودستیزی واقعاً گسترده است، نمی‌گوید. اینکه شخصی‌سازی مناسبات سرمایه‌داری به افرادی که از این مناسبات رنج می‌برند، تسکین می‌دهد، به این معنا نیست که آنها از روی نیاز به این تسکین متوسل می‌شوند، و اگر چنین کنند، نمی‌توان گفت شخصی‌سازی‌های به کار برده شده همیشه کاراکنتری یهودستیزانه دارند.^{۶۲} و به‌درستی در سطح عمومی استدلال

^{۶۱} یهودستیزی به این شکل بر نقد- سرمایه‌داری کوتاه‌شده و تحریف‌شده بنا می‌کند. ولی هر نقد- سرمایه‌داری کوتاه‌شده، که برای مثال، دلیل همه بدی‌های سرمایه‌داری را در نقش بازارهای مالی می‌بیند، از قبل یهودستیز نیست. با این همه، چنین نقدهای انحرافی نقاط اتصال ساده‌ای برای کلیشه‌های یهودستیزی ارائه می‌دهد.

^{۶۲} از این جهت کاملاً روشن است، اگر فردی بخواهد در باره گسترش یهودستیزی دقیق‌تر بداند، به ساختارهای روانی ایجاد شده توسط جامعه روی آورد. ولی به بحثی که هور کهایمر/آدورنو و همچنین ویلهلم رایش در دهه ۱۹۳۰ آغاز کردند، نمی‌توان در اینجا پرداخت.

«کاپیتال» مارکس، که ملاحظات قبلی نیز در آن سطح حرکت کردند، نمی‌توان گفت که یهودستیزی به چه شیوه‌ای به‌لحاظ اجتماعی تاثیر می‌گذارد و چه میزان آسیب به بار می‌آورد.^{۶۳}

۱۰-۳. طبقات، مبارزه طبقاتی و جبرگرایی تاریخی

بسیاری از شاخه‌های مارکسیسم سنتی، تحلیل کاپیتال مارکس را در درجه اول به‌عنوان تحلیل طبقات، به‌عنوان بررسی نبرد میان بورژوازی و پرولتاریا درک کرده‌اند. برای اکثر محافظه‌کاران و لیبرال‌های امروزی مفهوم‌های «طبقات» و به‌ویژه «مبارزه طبقاتی» به‌مثابه «ایدئولوژیک» تلقی می‌شود، که کمابیش باید به معنای چیزی شبیه «غیرعلمی» باشد. معمولاً بیشتر چپ‌ها هستند که از این مفاهیم استفاده می‌کنند. با این حال، سخن از طبقات به‌هیچ‌وجه ویژه مارکس نیست. قبل از مارکس، تاریخ‌شناسان بورژوایی از طبقات و مبارزه طبقاتی سخن گفته‌اند و دیوید ریکاردو، مهم‌ترین نماینده اقتصاد سیاسی کلاسیک، منافع از بنیاد متضاد سه طبقه بزرگ جامعه‌های سرمایه‌داری (سرمایه‌داران، زمینداران، کارگران) را آشکار ساخته است.

طبقات و مبارزه طبقاتی برای مارکس به‌ویژه در «مانیفست کمونیستی» (۱۹۴۸) نقطه مرکزی استدلال او را تشکیل داده‌اند. در آنجا بی‌درنگ در آغاز، جمله پرآوازه «تاریخ همه جامعه‌های پیشین تاریخ مبارزات طبقاتی است» را می‌توان یافت (MEW 4, S. 462). حال مارکس سهم خود را در نظریه طبقاتی در کجا می‌دید، در سال ۱۸۵۲، در نامه‌ای به دوست خود ویدمایر Weydemeyer خلاصه کرد. مارکس تاکید می‌کند، او هرگز وجود طبقات یا مبارزه آنها را کشف نکرده است. ولی او نشان داده است که (۱) وجود طبقات تنها به مراحل توسعه تاریخی و معین تولید بستگی دارد؛ (۲) که مبارزه طبقاتی ناگزیر به دیکتاتوری پرولتاریا

^{۶۳} مویسه پوستونه Moische Postone در مقاله خود «ناسیونال سوسیالیسم و آنتی سمیتیسم» تسلیم خطر چنین صراحت شتاب‌زده‌ای می‌شود؛ او مسیری مستقیم و اجتناب‌ناپذیر از فتیش کالا تا به ایشویتس/هولوکاست را پیشنهاد می‌کند.

می‌انجامد؛ ۳) که این دیکتاتوری خود فقط مرحله گذار برای از بین بردن همه طبقات و رسیدن به جامعه بی طبقه را تشکیل می‌دهد» (MEW 28, S. 508؛ منظور از واژه «دیکتاتوری» در اینجا شکل سلطه خودکامه نیست، بلکه بسیار ساده فقط سلطه طبقاتی، مستقل از شکل سیاسی آن را در نظر دارد). نقاط ۲ و ۳) بسیار قاطع به نظر می‌رسد، به نظر می‌رسد تاریخ - که با مبارزه طبقاتی به پیش رانده می‌شود - به سوی هدف معینی هدایت می‌کند، دیدگاهی را که در «مانیفست کمونیستی» نیز می‌توان یافت.

هرچند که مارکس در «کاپیتال» همیشه از طبقات سخن می‌گوید، اما هیچ تلاشی برای بررسی سیستماتیک/نظام‌مند یا حتی فقط برای یک تعریف وجود ندارد. فقط در پایان جلد سوم، مارکس با فصلی در باره طبقات آغاز کرده است و دقیقاً در اینجا دست‌نوشته پس از چند جمله پایان می‌یابد. از این آرایش می‌توان دریافت که بررسی نظام‌مند طبقات پیش‌فرض ارائه او را تشکیل نمی‌دهد، بلکه باید به عنوان نتیجه در پایان آن باشد.

در ادامه قرار نیست در باره آنچه که شاید مارکس می‌خواست در بخش نانوشته در باره طبقات بگنجاند، گمانه‌زنی شود. بلکه باید آنچه را که در باره طبقات و مبارزه طبقاتی می‌توان بیان کرد بر مبنای فصل قبلی خلاصه شود. بنابراین، بخش بعدی به شدت وابسته به دیدگاهی است که در اینجا از نقد اقتصاد سیاسی ترسیم شده است (نگاه کنید به einführend zur Marx'schen Klassentheorie Köbler/Wienold 2001, S. 199ff؛ die Beiträge in Fantômas به مراجعه کنید؛ meine Kontroverse mit Karl Reitter 2004, Heinrich Nr. 4, 2003 و همچنین 2004a).

از طبقات اجتماعی می‌توان به دو معنای مختلف سخن گفت. به معنای ساختاری، طبقات با موقعیت‌شان در فرایند تولید اجتماعی خود را تعیین می‌کنند. از این نظر کسی می‌تواند به طبقه‌ای تعلق داشته باشد، حتی اگر شخص مورد نظر از آن آگاه نباشد. طبقات به

معنای تاریخی را باید از این امر متمایز کرد. در اینجا سخن از گروه‌های اجتماعی است که در وضعیت تاریخی خاصی خود را به عنوان طبقه‌ای در تمایز با طبقات دیگر می‌فهمند، اعضای طبقه با «آگاهی طبقاتی» مشترک مشخص می‌شوند.

مارکس در «کاپیتال» مفهوم طبقاتی را به‌طور عمده به معنای ساختاری به کار می‌برد. بنابراین وقتی او درمی‌یابد که رابطه سرمایه بر اساس رابطه طبقاتی معینی است: از یک طرف دارندگان پول و ابزار تولید، از طرف دیگر کارگران به معنای دوبرابر «آزاد» (مقایسه کنید با فصل ۳-۴). مارکس گروه‌هایی را که نه بورژوا هستند و نه پرولتاریا، به‌طور عمده خوداشتغالان کوچک مانند افزارمندان/صنعتگران، بازرگانان کوچک یا کشاورزان کوچک را طبقات میانی یا همچنین خرده‌بورژوازی نامیده است.

طبقات به معنای ساختاری نباید با ویژگی‌های تاریخی مربوطه خود شناسایی شوند: سیگار برگ و راننده لزوماً به سرمایه‌دار تعلق ندارد، همان‌طور که پرولتاریا به کارگران صنعتی که در شهرک کارگری زندگی می‌کنند، محدود نمی‌شود. از بین رفتن چنین کلیشه‌هایی نشان‌دهنده پایان طبقات نیست، بلکه تنها برای تغییر شکل تاریخی آنها است.

چه کسی از نظر ساختاری به کدام طبقه تعلق دارد را نیز نمی‌توان با ویژگی‌های رسمی مانند وجود رابطه کار مزدی تعیین کرد، بلکه فقط با موقعیت در درون فرآیند تولید می‌توان مشخص کرد. دقیق‌تر بگوییم: این را می‌توان تنها در سطح «کل فرآیند سرمایه» تعیین کرد که مارکس در جلد سوم به آن می‌رسد، جایی که وحدت فرآیند تولید و گردش از پیش فرض می‌شود (نک. به آغاز فصل ۷ در بالا). در این سطح روشن می‌شود که به‌هیچ‌وجه تنها مالکیت یا عدم-مالکیت ابزار تولید نیست که در باره تعلق طبقاتی تصمیم می‌گیرد. مدیر عامل شرکت سهامی ممکن است به‌طور رسمی کارگر مزدبگیر باشد، در واقع او «سرمایه‌دار عامل» است، او سرمایه را کنترل می‌کند (حتی اگر دارایی او نباشد)، استثمار را سازمان می‌دهد و «پرداخت/حقوق» او بر اساس ارزش نیروی کار او نیست، بلکه بر اساس سود

تولید شده است. در مقابل، بسیاری از افراد به طور رسمی خوداشتغال (که شاید حتی دارای برخی از ابزارهای کوچک تولید باشند) مانند گذشته پرولترهایی هستند که در واقع از فروش نیروی کار خود زندگی می کنند، فقط اینکه این عمل احتمالاً تحت شرایط بدتری از رابطه رسمی کار مزدی انجام می گیرد.

اگرچه وضعیت زندگی (درآمد، آموزش و تا امید به زندگی) طبقات از نظر تاریخی معین (بورژوازی) و «پرولتاریا» همچنین امروز هم به طور قابل توجهی متفاوت است، اما در میان «پرولتاریا» هم طیف وسیعی از واقعیت های زندگی کاملاً متفاوتی (در کار، درآمد و تحصیل و همین طور در اوقات فراغت و رفتار مصرف) وجود دارد. از این رو، اینکه موقعیت طبقاتی مشترکی به آگاهی و کنش مشترکی تغییر یابد و طبقه به لحاظ ساختاری معین به طبقه ای تاریخی-اجتماعی تبدیل شود هرگز قطعی نیست: می تواند اتفاق بیفتد یا اتفاق نیفتد.

اما همچنین اگر پرولتاریای (از نظر ساختاری معین) یا بخش هایی از آن به طبقه ای تاریخی تبدیل شود و آگاهی طبقاتی به دست آورد، به طور خودکار به این معنی نیست که این آگاهی طبقاتی شامل ایده غلبه رهایی بخشانه رابطه سرمایه نیز می شود. پرولتاریای آگاه طبقاتی نیز خودبه خود «انقلابی» نیست.

در فرآیند تولید سرمایه داری، بورژوازی و پرولتاریا به طور مستقیم در برابر هم ایستاده اند، استثمار پرولتاریا است که فقط وجود سرمایه را به عنوان ارزشی که ارزش افزایی می کند ممکن می سازد. شرایط مشخصی که تحت آن ارزش افزایی سرمایه انجام می شود، همیشه مورد مناقشه است: ارزش نیروی کار باید برای بازتولید عادی کافی باشد، اما چه چیزی عادی به حساب می آید، به این نیز بستگی دارد که طبقه کارگر کدام خواسته ها را بتواند به کرسی بنشاند (مقایسه کنید با فصل ۴-۴). همین طور طول زمان کار (مقایسه کنید با فصل ۵-۱) و شرایط مربوطه که تحت آن فرآیند تولید انجام می گیرد، بحث انگیز است (مقایسه کنید با فصل ۵-۴). از این نظر، با رابطه سرمایه همیشه مبارزه طبقاتی نیز وجود دارد، چه این گونه

نامیده شود یا نشود. و به‌ویژه در مبارزات طبقاتی، آگاهی طبقاتی می‌تواند در میان مبارزان شکل گیرد، اما بسته به شرایط تاریخی می‌تواند بسیار متفاوت به نظر برسد.

مبارزات طبقاتی نه‌تنها شکل رویارویی بی‌میانجی میان بورژوازی و پرولتاریا را به خود می‌گیرد، بلکه می‌تواند به دولت نیز مربوط شود، هنگامی که این [دولت] قرار است از طریق قوانین دولتی موقعیت‌های خاصی را تعیین کند یا از بین ببرد (محدودیت‌های زمان کار، امنیت شغلی، بیمه اجتماعی و غیره). با این حال، درگیری‌های طبقاتی تنها خطوط تعیین‌کننده درگیری‌ها در جوامع سرمایه‌داری نیست. برای توسعه اجتماعی، درگیری‌ها بر سر موقعیت‌های جنسیتی، سرکوب نژادپرستانه یا طرز برخورد با حرکت‌های مهاجرتی نیز از اهمیت قابل توجهی برخوردار است.

مارکسیسم ترادادی/سنٹی به درگیری‌های طبقاتی اغلب به‌عنوان تنها درگیری‌های واقعاً مهم اجتماعی می‌نگریست. «پرائیسم» ایتالیایی، یکی از جریان‌های چپ رادیکال که در دهه ۱۹۶۰ پدیدار شد، حتی عامل تعیین‌کننده برای بحران‌های سرمایه‌داری را در مبارزات طبقاتی می‌دید. این واقعیت که اجرای موفقیت‌آمیز خواسته‌های طبقه کارگر می‌تواند بحران‌ها را تشدید کند یا برانگیزاند، نمی‌توان انکار کرد. دقیقاً اقتصاددانان بورژوازی مانند نئوکلاسیک‌های مدرن، وقتی که از دستمزدهای بسیار بالا، سندیکا‌های کارگری بسیار قوی و مقررات بازار کار (بسیار کارگر دوستانه) به‌عنوان دلایل بحران و بیکاری یاد می‌کنند، در واقع این رابطه را برجسته می‌کنند. برای تحلیل توسعه سرمایه‌داری در کشوری معین در طول دوره تاریخی معینی، بی‌گمان میزان و شکل‌های مبارزه طبقاتی کمیت‌های مهمی هستند. با این حال، اگر در سطح ارائه شیوه تولید سرمایه‌داری «در میانگین ایده‌آل آن» (یعنی در سطح ارائه «کاپیتال» مارکس، مقایسه کنید با فصل ۱-۲ در بالا) بحران‌ها به مبارزات طبقاتی کاهش داده شود، نقطه بنیادین تئوری بحران مارکس نادیده گرفته می‌شود. زیرا مارکس می‌خواست دقیقاً نشان دهد که گرایش‌های بحران ذاتی سرمایه وجود دارند که کاملاً مستقل

از وضعیتِ مبارزات طبقاتی به بحران پایان می‌یابند. این یعنی، حتی اگر مبارزهٔ طبقاتی تا حد زیادی خاموش شده بود، باز هم به بحران‌ها می‌انجامید.

مبارزات طبقاتی در وهلهٔ اول مبارزاتی در درون سرمایه‌داری اند: پرولتاریا برای شرایط وجودی خود به‌عنوان پرولتاریا مبارزه می‌کند، سخن بر سر دستمزد بالاتر، شرایط کاری بهتر، تعیین مواضع حقوقی و غیره است. از این نظر، مبارزات طبقاتی نشانهٔ ضعف خاصی از سرمایه یا حتی نشانه‌ای از انقلابی پیش‌رو نیست، بلکه شکل عادی حرکت کشمکش بورژوازی و پرولتاریا است. همچنین توجیه خواسته‌های مطرح‌شده اغلب در چارچوبی که فرمول سه‌گانه تعریف کرده باقی می‌ماند: اگر دستمزدی «عادلانه» درخواست شود، آنگاه چنین تقاضایی دقیقاً بر مبنای غیرمنطقی بودن شکل دستمزد مطرح می‌شود (یعنی دستمزد به‌عنوان پرداخت ارزش کار و نه به‌عنوان پرداخت ارزش نیروی کار، نگاه کنید به فصل ۴-۵ در بالا). که مارکس قبلاً توضیح داده بود که اساس تمام مفاهیم حقوقی کارگر و سرمایه‌دار را تشکیل می‌دهد (MEW 23, S. 562). این یعنی، وقتی مردم در جامعهٔ بورژوازی، حال چه کارگر باشند چه سرمایه‌دار، می‌کوشند از منافع خود آگاه شوند، سپس این کار را قبل از هر چیز در قالب‌های فکری و اندریافتی فتیش‌شده / بتواره‌شده انجام می‌دهند که بر آگاهی خودبه‌خودی روزمره تسلط دارد.

با این همه، مبارزات طبقاتی پویایی خاص خود را نیز دارند. آنها می‌توانند به فرآیندهای یادگیری و رادیکالیزه شدن منجر شوند که در آنها سیستم سرمایه‌داری به‌عنوان کل نیز زیر سوال برده می‌شود. فتیسیسم البته غیرقابل نفوذ نیست. به‌ویژه در مرحلهٔ اجرای سرمایه‌داری صنعتی مدرن، به مبارزات زیر رهبری پرولتاریا اغلب با سرکوب وحشیانهٔ دولتی (برای نمونه ممنوعیت سندیکاها و اعتصاب‌ها، پیگرد و آزار کنشگران) واکنش نشان داده می‌شد که اغلب فرآیندهای رادیکالیزه شدن را باز هم تقویت می‌کرد. در مقایسه با قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، این سرکوب مستقیم در بسیاری از کشورها کمتر شده است (ولی در شماری از

کشورها هنوز هم عامل مهمی را تشکیل می‌دهد). امروز در کشورهای پیشرو سرمایه‌داری تنظیم قانونی نسبتاً قوی شکل‌هایی وجود دارد که در آن درگیری مستقیم میان بورژوازی و پرولتاریا رخ می‌دهد: اگرچه مبارزه طبقاتی باید بتواند انجام گیرد، اما بدون اینکه برای سیستم خطرناک شود (بدین سان برای مثال در آلمان حق اعتصاب و ائتلاف از نظر قانون تضمین شده است، اما همچنین حق کارفرمایان در جلوگیری از ورود کارگران به کارخانه؛ همین‌طور استقلال تعرفه [تعیین دستمزدها و قراردادهای جمعی -م] تضمین شده است، اما اعتصاب سیاسی ممنوع است). به این معنا که شکل‌های مشخصی از مبارزه تا حد زیادی از سرکوب مستقیم دولتی در امان اند، درحالی که برخی دیگر حتی شدیدتر مورد پیگرد قرار می‌گیرند.

در تاریخ مارکسیسم، در رابطه با طبقات و مبارزه طبقاتی بارها به دو نتیجه‌گیری غلط رسیده اند. از یک طرف از موقعیت طبقاتی، آگاهی طبقاتی‌ای نتیجه گرفته شد که بر حسب ضرورت دیر یا زود توسعه خواهد یافت؛ و از طرف دیگر فرض شد که این آگاهی طبقاتی باید بیشتر یا کمتر محتوای «انقلابی» داشته باشد. از این رو، هر مبارزه طبقاتی که رخ می‌داد، اغلب به‌عنوان پیام‌آور مبارزه نهایی انقلابی که به‌زودی آغاز خواهد شد، تفسیر می‌شد. فرض بر این بود که با توسعه سرمایه‌داری، پرولتاریا لزوماً به طبقه آگاه طبقاتی و انقلابی توسعه خواهد یافت. اگرچه در تاریخ موقعیت‌های جداگانه وجود داشته است که در آن بخش‌هایی از پرولتاریا انقلابی عمل کردند، اما این موقعیت‌ها نتیجه روند کلی تحول پرولتاریا به طبقه انقلابی نبود، بلکه بیان شرایط تاریخی مشخص بود (برای مثال در آلمان در سال ۱۹۱۸، پیامد جنگ شکست‌خورده و از دست دادن مشروعیت تا آن زمان محافل اشرافی-نظامی). این واقعیت که بخش‌هایی از پرولتاریا گرایش انقلابی داشتند، به‌این دلیل همواره پدیده‌ای گذرا باقی ماند.

ولی بسیاری از «تحلیل‌های طبقاتی» مارکسیستی که پیرامون این پرسش می‌چرخیدند که «چه کسی به پرولتاریا تعلق دارد؟» با ایده تحول ضروری پرولتاریا به طبقه انقلابی آغاز

کردند. با پرولتاریای به‌طور تحلیلی تعیین شده بر این عقیده بودند که «سوژه انقلابی» را پیدا کرده‌اند. اگر پرولتراها واقعی از نقش خود آگاه نبودند، باید به آنها کمک می‌شد - اغلب از طریق «حزب طبقه کارگر»، عنوانی که معمولاً چندین کاندیدا برای آن نبردهای تلخی را به راه می‌انداختند.

همچنین در نزد مارکس می‌توان دو نتیجه‌گیری غلط نامبرده و برداشتی جبرگرایانه از تاریخ را بر اساس آنها یافت، به‌طور عمده در «مانیفست کمونیستی» - یعنی درست در متنی که در مارکسیسم سنتی و در احزاب مختلف کارگری همیشه تاثیر مهمی داشته است.

مارکس در «کاپیتال» بسیار محتاط‌تر است. باین حال، در آنجا نیز پژوهشی از جبرگرایی تاریخی گذشته وجود دارد. مارکس در پایان جلد یکم بسیار کوتاه در سه صفحه چاپی «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری» (عنوان این بخش است) را ترسیم می‌کند. نخست پیدایش شیوه تولید سرمایه‌داری را به‌عنوان سلب مالکیت تولیدکنندگان کوچک تکی (دهقانان کوچک و افزارمندان) خلاصه می‌کند. در جریان به‌اصطلاح «انباشت اولیه»، آنها مالکیت خود را بر ابزار تولید از دست می‌دهند، به‌طوری که مجبور می‌شوند نیروی کار خود را به سرمایه‌داران بفروشند. سپس بر مبنای سرمایه‌داری تحولی بنیادی در فرآیند تولید آغاز می‌شود: شرکت‌های کوچک به شرکت‌های بزرگ تبدیل می‌شوند، تراکم و تمرکز سرمایه رخ می‌دهد، علم و فن به‌طور سیستماتیک به کار گرفته می‌شود، ابزار تولید اقتصادی می‌شود و اقتصادهای ملی در بازار جهانی ادغام می‌شود. سپس مارکس ادامه می‌دهد:

«با کاهش پیوسته شماره غول‌های سرمایه که تمام مزایای این فرآیند تحول را غصب می‌کنند [به چنگ می‌آورند، هاینریش] و در انحصار خود می‌گیرند، توده فقر، فشار، بندگی، انحطاط، استثمار، اما همچنین خشم طبقه کارگری که پیوسته در حال افزایش است و از طریق ساز و کار فرآیند تولید سرمایه‌داری خود آموزش دیده، متحد و سازمان یافته است، رشد می‌کند. انحصار سرمایه به بند و زنجیر شیوه تولیدی تبدیل می‌شود که با آن و تحت آن

شکوفای شده است. تمرکز ابزار تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسند که با پوسته سرمایه‌داری خود ناسازگار می‌شوند. این پوسته منفجر می‌شود. مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری فرا می‌رسد. مصادره کنندگان [به معنای واقعی کلمه: سلب کنندگان مالکیت، هاینریش] مصادره می‌شوند [سلب مالکیت می‌شوند، هاینریش]» (MEW 23, S. 790f).

در این طرح، توسعه پرولتاریا به طبقه انقلابی و سقوط سلطه سرمایه به عنوان فراروندی اجتناب‌ناپذیر پدیدار می‌شود. و در اینجا، مارکس در پاورقی، از «مانیفست کمونیستی» نیز نقل قول می‌کند که در باره بورژوازی می‌گوید: «سقوط آن و پیروزی پرولتاریا به یک اندازه اجتناب‌ناپذیر است» (MEW 23, S. 791, Fn. 252).

در جنبش کارگری آغازین که چنین پیام‌هایی با خرسندی پذیرفته می‌شد، اما فرد هر روز تجربه می‌کرد که دقیقاً از آن جامعه بورژوازی که در اینجا از پایان اجتناب‌ناپذیر آن سخن رفت، طرد و تحقیر شده است. در مطبوعات سوسیال دمکراتیک قبل از جنگ جهانی اول و بعدها در مطبوعات کمونیستی، این بخش سه صفحه‌ای از جلد اول «کاپیتال» چاپ و بارها نقل قول شد، به طوری که این بخش، تصویری را که در تحلیل مارکسی سخن از چه می‌توانست باشد، به طور عمده شکل داد.

با این حال، این پیش‌بینی‌ها با بررسی‌های خود مارکس اصلاً پوشش داده نمی‌شود. روشن نیست که تا چه حد انحصار سرمایه (به زنجیر شیوه تولیدی که با آن و تحت آن شکوفای شده است) تبدیل شده است. این واقعیت که ثمره‌ها و هزینه‌های اجتماعی توسعه سرمایه‌داری بسیار نابرابر توزیع می‌شود، مانعی بر سر راه توسعه سرمایه‌داری نیست، بلکه همان‌طور که اکنون تحلیل مارکسی روشن کرد، شکل درونی حرکت آن است. و این واقعیت که پرولتاریا با برقراری شیوه تولید سرمایه‌داری از نظر تعداد افزایش می‌یابد و از طریق صنایع بزرگ به نحوی «متحد» و «آموزش دیده» می‌شود (برای مثال تا آنجا که پرولتاریا ناگزیر بود خود را از نظر سندیکایی و سیاسی به شیوه خاصی سازماندهی کند تا به عنوان پرولتاریا اصلاً بتواند

وجود داشته باشد)، اگرچه درست است، اما اینکه این به تشکیل اجتناب‌ناپذیر طبقه انقلابی می‌انجامد، به‌هیچ‌رو از تحلیل مارکسی نتیجه نمی‌شود. کاملاً برعکس، «کاپیتال» به‌درستی عناصری را برای درک اینکه چرا تحولات انقلابی بسیار نادر هستند، چرا «خشم»ی که در این نقل قول به آن اشاره شد، بلافاصله به مبارزه با سرمایه‌داری نمی‌انجامد، ارائه می‌کند: مارکس با تحلیل فتیسیسم/بتوارگی، غیرمنطقی بودن شکل دستمزد و فرمول سه‌گانه را نشان داده بود که چگونه شیوه تولید سرمایه‌داری تصویری از خود ایجاد می‌کند که در آن مناسبات اجتماعی شئیت‌یافته است، که مناسبات تولید سرمایه‌داری ظاهراً از شرایط هر تولیدی ناشی می‌شود، به‌طوری‌که آنگاه فقط می‌تواند در مورد تغییرات در چارچوب روابط سرمایه‌داری باشد. تحولی انقلابی می‌تواند رخ دهد، این غیرممکن نیست، اما این هرگز نتیجه اجتناب‌ناپذیری نیست.

مارکس در بخش یادشده به نتیجه‌گیری‌هایی رسید که به جبرگرایی تاریخی‌ای می‌انجامد که با ارائه مقوله‌ای او توجیه نمی‌شود. از این نظر این بخش بیشتر بیان‌کننده امیدهای اوست تا تحلیل او؛ در اینجا شور و شوق انقلابی بر دانشمند هوشیار پیروز شده است. با این حال، خود ارائه شیوه تولید سرمایه‌داری در هیچ نقطه‌ای به این نتیجه‌گیری‌های پرسش‌برانگیز وابسته نیست. برای درک شیوه تولید سرمایه‌داری، «کاپیتال» هنوز هم بهترین تحلیل را ارائه می‌دهد. با این همه، آیا و چگونه این شیوه تولید به پایان خود می‌رسد، از قبل نمی‌توان تعیین کرد. در اینجا هیچ قطعیتی وجود ندارد، بلکه فقط نبردی با پایانی باز.

۱۱. دولت و سرمایه

وقتی که مارکس در پایان دهه ۱۸۵۰ نقد جامع اقتصاد سیاسی را آغاز کرد، همچنین می‌خواست کتابی در باره دولت بنویسد. روی هم رفته او شش کتاب را برنامه‌ریزی کرد: در باره سرمایه، مالکیت زمین، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی (نک. به MEW 13, S. 7). سه جلد «کاپیتال» از نظر حجم موضوع تقریباً سه کتاب اول را در برمی‌گیرند. کتاب برنامه‌ریزی شده در باره دولت هرگز نوشته نشد؛ در «کاپیتال» فقط توضیحات پراکنده‌ای در باره دولت وجود دارد. برخی از عناصر نظریه دولت در نوشته‌های دیر هنگام انگلس، در «آنتی دورینگ» (۱۸۷۸) و به ویژه در «منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» (۱۸۸۴) یافت می‌شود. اگرچه در قرن بیستم بحث گسترده‌ای در باره نظریه دولت در میان مارکسیست‌ها وجود داشت، ولی این بحث به درک مشترکی از دولت منجر نشد.^{۶۴} در ادامه به هیچ‌رو قرار نیست تلاشی برای ارائه‌ی نسخه کوتاه‌شده‌ای از «نظریه مارکسیستی دولت» انجام گیرد. بلکه باید در برخی نکات اساسی روشن گردانیده شود که در پس زمینه نقد اقتصاد سیاسی نه تنها بحث بر سر نظریه‌ای جایگزین برای نظریه بورژوازی دولت است، بلکه در درجه اول بحث بر سر نقدی از سیاست است. بدین معنا نقد سیاست‌های خاصی مورد نظر نیست، بلکه نقدی از دولت و سیاست به عنوان شکل‌های اجتماعی، یعنی به عنوان روش معینی برای توضیح ارتباط اجتماعی است.

۱۱-۱. دولت – ابزاری در دست طبقه حاکم؟

به‌طور عمده دو نکته‌ای که مارکس و انگلس مطرح کردند تاثیر قابل توجهی بر بحث‌های بعدی مربوط به نظریه دولت داشت. از یک طرف سخن از «زیربنا» و «روبنا»

^{۶۴} از انبوه نوشته‌ها، در اینجا فقط به برخی از آنها اشاره شده است: لنین (1917 a)، پاشوکانیس Paschukanis (1924)، گرامشی (۱۹۳۵-۱۹۳۹)، آلتوسر (۱۹۷۰)، آگنولی (۱۹۷۵)، پولانتزاس (1977) Poulantzas، گرسنتبرگر (1990) Gertsenberger، برای درآمدی کوتاه در این مبحث ر.ک. به شتوتسِل (2003) Stützel.

است، از طرف دیگر درک از دولت به عنوان ابزار طبقه حاکم.

مارکس در پیشگفتار «نقد اقتصاد سیاسی، دفتر یکم» (۱۸۵۹) بسیار کوتاه دیدگاه کلی خود را از جامعه در حدود یک و نیم صفحه چاپی بیان کرد. او در آنجا ساختار اقتصادی جامعه را به عنوان «زیربنای واقعی که روبنای حقوقی و سیاسی از آن برمی خیزد» توصیف کرد و تاکید کرد که

«روابط حقوقی مانند فرم‌های دولت را نه از خود آنها می‌توان فهمید و نه از توسعه به اصطلاح ذهن انسانی، بلکه بیشتر ریشه در مناسبات مادی زندگی دارد» (MEW 13, S. 8).

بدین سان سخن از «زیربنا» و «روبنا» که بعدها بسیار مورد استفاده مارکسیست‌ها قرار گرفت که جز این در نزد مارکس بسیار به ندرت دیده می‌شود، در بحث وارد شده بود. در مارکسیسم و مارکسیسم-لنینیسم سنتی، گزاره‌های کوتاه این پیشگفتار به عنوان یکی از بنیادی‌تری سندهای «مارکسیسم تاریخی» به شمار می‌آید. اغلب نتیجه‌گیری می‌شد که «زیربنا»ی اقتصادی، «روبنا»ی سیاسی (دولت، حقوق، ایدئولوژی) را به طور عمده تعیین می‌کند و هر پدیده‌ای از «روبنا» باید علتی در «زیربنا»ی اقتصادی داشته باشد. این کاهش ساده به علل و منافع اقتصادی را اقتصادگرایی/اکنونیسم می‌نامند.

بسیاری از بحث‌ها در بین مارکسیست‌ها پیرامون این موضوع بود که «زیربنا» تا چه اندازه «روبنا» را در عمل تعیین می‌کند. اما در تلاش برای خواندن نتایج علمی قطعی از این پیشگفتار، اغلب نادیده گرفته می‌شد که مارکس ابتدا فقط به مرزبندی با بحث-دولت غالب در زمان خود توجه داشت، که به دولت مستقل از همه مناسبات اقتصادی نگاه می‌کرد. در مقابل، مارکس تاکید می‌کرد که دولت و قانون را نمی‌توان به خودی خود درک کرد، بلکه باید همیشه در پس زمینه مناسبات اقتصادی دید. ولی آنگاه تحلیل دولت چگونه باید باشد، با چنین مرزبندی‌هایی حتی اشاره‌ای هم به آن نشده است.

تفسیر اقتصادی سخن زیربنا و روبنا بسیار خوب با توصیفی از دولت که به‌ویژه به انگلس

بازمی‌گردد، همخوانی داشت. انگلس در پایان «منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» (۱۸۸۴) برخی اندیشه‌های بسیار کلی را در مورد دولت مطرح کرد. او تأکید کرد که به‌هیچ‌وجه در همهٔ جوامع انسانی، دولت وجود نداشته است. فقط وقتی که در جامعه‌ای طبقات با منافع متضاد شکل می‌گیرند و این تضادهای طبقاتی جامعه را تهدید به از هم پاشیدگی می‌کند، «قدرتی که به‌ظاهر بالای جامعه قرار دارد» ضروری می‌شود. این قدرت که اگرچه از درون جامعه ناشی می‌شود، ولی سپس همواره مستقل‌تر می‌شود، دولت است (MEW 21, S. 165). باین حال، دولت فقط ظاهراً بالای طبقات قرار دارد، در واقع این دولت «دولتِ قدرتمندترین طبقهٔ حاکم اقتصادی است که با کمک آن به طبقهٔ حاکم سیاسی نیز تبدیل می‌شود» (MEW 21, S. 166 f).

انگلس در وهلهٔ اول دولت را همچون قدرتی که در برابر جامعه ایستاده است، درک می‌کند. این امر با درک کلی و عامیانه از دولت به‌عنوان نهادی که در جامعهٔ معینی انحصارِ اعمال قدرت قانونی (کوتاه: انحصار قدرت) را در اختیار دارد، مطابقت می‌کند؛ صرف‌نظر از دفاع شخصی، هیچ‌کس به‌جز ارگان‌های دولتی مانند پلیس یا ارتش که برای این کار تعیین شده‌اند اجازهٔ اعمال قدرت را ندارد. ولی اکنون انگلس تأکید می‌کند که این نهاد در عین حال ابزاری در دست طبقهٔ حاکم است - و اگرچه حتی در یک جمهوری دموکراتیک با حق رای عمومی، که به گفتهٔ انگلس به سازوکارهای مختلف و غیرمستقیم حاکمیت بستگی دارد: از یک طرف به «فساد مستقیم کارمندان»، از طرف دیگر به «اتحاد دولت و بورس/سهام» (به‌دلیل بدهی‌های دولتی، دولت همواره بیشتر به بورس وابسته می‌شود). حق رای عمومی نیز هیچ مانعی بر سر راه ابزاری کردن دولت نیست، تا زمانی که «پرولتاریا هنوز برای خودرهایی خویش آماده نیست» و نظم اجتماعی موجود را به‌عنوان تنها نظم ممکن به رسمیت می‌شناسد (MEW 21, S. 167 f).

اما اگر پرولتاریا سرانجام خود را رها سازد و جامعهٔ سوسیالیستی/کمونیستی ایجاد کند،

آنگاه، انگلس ادامه می‌دهد، طبقات نیز ناپدید می‌شوند - نه به یک باره، بلکه به تدریج. و از آنجا که دولت به عنوان قدرتی که در برابر جامعه قرار دارد تنها بر پایه شکاف طبقاتی پدید آمده است، با ناپدید شدن طبقات، دولت نیز ناپدید خواهد شد: دولت «به تدریج می‌میرد»، این عبارت معروف از «آنتی دورینگ» است (MEW 20, S. 262).

این دیدگاه که دولت در وهله اول ابزاری در دست طبقه حاکم اقتصادی است، نه تنها در بسیاری از بحث‌های مارکسیستی چیره بود، بلکه منتقدان بورژواییِ رادیکال-دمکرات نیز حداقل دولت موجود را ابزاری برای حاکمیت بلاواسطه طبقاتی می‌دانستند. ولی طبق ادعای خودشان، دولت‌های مدرن نسبت به طبقات بی طرف اند: برابری شهروندان در برابر قانون و تعهد دولت به رفاه عمومی وجود دارد. بنابراین، کسی که دولت را در وهله اول ابزاری برای حاکمیت طبقاتی می‌داند، سعی می‌کند نشان دهد که اقدامات واقعی دولت و شیوه کارکرد سازمان‌های دولتی با این ادعای بی طرفی در تضاد است.

چنین برداشتی از احتمال تجربی خاصی برخوردار است: همیشه می‌توان نمونه‌هایی از قوانینی را که به ویژه به نفع ثروتمندان است، یا از شکل‌های قانونی (یا حتی غیرقانونی) نفوذ گروه‌های لابی سرمایه‌داری در قانون‌گذاری و کنش سیاسی دولت پیدا کرد. اینکه فراکسیون‌های جداگانه سرمایه سعی می‌کنند از دولت به عنوان ابزار استفاده کنند، و در این راه گاهی هم موفق می‌شوند، بحثی در آن نیست. پرسش تنها این است که آیا با این واقعیت

امر اکنون ویژگی‌های اساسی دولت مدرن بورژوایی درک و ثبت شده است؟

تحت اقدامات دولتی معمولاً اقداماتی نیز وجود دارد که به نفع قشرهای فقیرتر مردم است. نمایندگان درک ابزاری دولت، چنین اقداماتی را به عنوان امتیاز دادن‌های صرف، به عنوان روشی برای آرام کردن سرکوب‌شدگان و استثمارشوندگان تفسیر می‌کنند.

نمایندگان این دیدگاه نقد دولت را به طور عمده به عنوان افشاگری درک می‌کنند: بی طرفی دولت باید به عنوان بی طرفی تنها ظاهری نشان داده شود. در این صورت، نقد دولت

در درجه اول به کاربرد مربوطه دولت اشاره دارد، اما نه به دولت و سیاست به عنوان شکل های اجتماعی.^{۶۵}

در پراکسیس سیاسی، درک ابزاری دولت به طور معمول به درخواست برای کاربرد دیگری از دولت منجر می شود: حق رفاه عمومی باید سرانجام جدی گرفته شود و منافع طبقات پایینی بهتر در نظر گرفته شود. چه زمانی می توان به این امر دست یافت، متفاوت ارزیابی می شود. جریان های «انقلابی» تاکید می کنند که سیاست های دولتی که به نفع «واقعی» اکثریت باشد، فقط پس از یک انقلاب ممکن است. با این حال، اغلب ناروشن می ماند که این سیاست انقلابی در وضعیت های غیرانقلابی چگونه باید باشد. برعکس، جریان های «انتقادی رفرمیستی/اصلاح طلبی» عقیده دارند که در شرایط سرمایه داری نیز سیاستی دیگر، سازشی طبقاتی امکان پذیر است. مطابق این نظر، از مشارکت حزب های چپ در دولت، سیاست های «بهتر»ی انتظار می رود. سپس بخشی از این رفرمیست ها/اصلاح طلبان ناامیدی های متعاقب را به عنوان هزینه های متاسفانه ضروری سازش توجیه می کند، بخش تا حدودی رادیکال تر رفرمیست ها از این سیاست ناامیدکننده انتقاد می کند و آن را به سازگاری یا «خیانت» سران رهبری حزب های چپ نسبت می دهد. سپس معمولاً حزب بعدی تأسیس می شود که قرار است «واقعاً» طور دیگری عمل کند. اینکه برای سازش انتقادی شاید دلایل ساختاری نیز می تواند وجود داشته باشد، در اینجا نادیده گرفته می شود (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به بخش پایانی فصل ۲-۱۱).

^{۶۵} در نوشته های مارکس جوان از آغازهای دهه ۱۸۴۰ نقدی از دولت نیز یافت می شود که هنجار و واقعیت را در برابر هم قرار می دهد. بر پایه ناکافی بودن چنین نقدی از دولت، سپس مارکس به اقتصاد سیاسی می پردازد (مقایسه کنید با Heinrich 1999, S 88 ff.). از این رو، برای نقد دولت که در پی نقد اقتصاد سیاسی انجام می شود، این آثار آغازین فایده چندانی ندارد.

۲-۱۱. تعیین شکل‌های دولت بورژوازی: دولت قانونی، دولت رفاه اجتماعی، مکراسی

با دیدگاه «ابزاری» دولت یک مشکل اساسی همراه است: این نوع نگاه تفاوت کیفی مناسبات اجتماعی پیشابورژوازی و بورژوازی را نادیده می‌گیرد و تنها بر تقسیم جامعه به طبقات مختلف تاکید می‌کند. ولی آنچه برای تحلیل دولت مهم است، شکل ویژه‌ای است، که در آن این طبقات با یکدیگر ارتباط دارند و رابطه طبقاتی خود را بازتولید می‌کنند.^{۶۶} در جوامع پیشابورژوازی حاکمیت اقتصادی و سیاسی هنوز جدا نبودند: در آنجا رابطه سلطه برده‌داران یا زمینداران فئودال رابطه سلطه شخصی بر بردگان یا دهقانان رعیت خود بود، که (از نگاه امروزی) در عین حال نشان دهنده رابطه قدرت سیاسی و رابطه بهره‌کشی اقتصادی است.

در جوامع بورژوازی-کاپیتالیستی بهره‌کشی اقتصادی و سلطه سیاسی از هم جدا می‌شود. مالک زمین یا ابزار تولید، همچنین دیگر عملکرد قضایی، پلیسی یا نظامی وابسته به این مالکیت را که به او سلطه سیاسی می‌بخشد، ندارد. از این رو سلطه اقتصادی نیز دیگر هیچ ویژگی شخصی ندارد، کارگر مزدبگیر منفرد دیگر شخصاً به سرمایه‌دار خاصی وابسته نیست. در بازار، اعضای جامعه بورژوازی به‌عنوان مالکان خصوصی از نظر حقوقی «برابر» و «آزاد» با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند، هرچند برخی فقط مالک نیروی کار خود و برخی دیگر مالک ابزار تولید اند. مارکس در «کاپیتال» به کنایه در باره این موضوع می‌گوید:

«حوزه گردش یا مبادله کالا؛ که در چارچوب مرزهای آن خرید و فروش نیروی کار حرکت می‌کند، در عمل بهشت واقعی حقوق ذاتی بشر بود. آنچه به‌تنهایی در اینجا حاکم است،

^{۶۶} مارکس در «کاپیتال» بر این نکته تاکید می‌کند: «شکل ویژه اقتصادی که در آن کار اضافی بدون پرداخت از تولیدکنندگان مستقیم گرفته می‌شود، رابطه سلطه و بردگی را تعیین می‌کند، همان‌طور که مستقیماً از خود تولید رشد می‌کند و از طرف خود قاطعانه بر آن تاثیر می‌گذارد. اما بر این مبنا کل شکل‌گیری جامعه اقتصادی، برآمده از خود مناسبات تولید و بنابراین همزمان شکل سیاسی آن بنا می‌شود.» (MEW 25, S. 779)

آزادی، برابری، مالکیت و بن‌تھام^{۶۷} است. آزادی! زیرا خریدار و فروشنده کالایی، برای مثال نیروی کار، تنها با اراده آزاد آنها تعیین شده اند. به‌عنوان اشخاص آزاد و از نظر حقوقی برابر قرارداد می‌بندند. قرارداد نتیجه نهایی است که در آن اراده آنها بیان حقوقی مشترکی دریافت می‌کند. برابری! زیرا آنها تنها به‌عنوان دارندگان کالا با یکدیگر ارتباط دارند و معادل/هم‌ارز را با معادل/هم‌ارز مبادله می‌کنند. مالکیت! زیرا هرکس فقط اختیار مال خود را دارد. بن‌تھام! زیرا هر یک از آن دو فقط به فکر [سود] خود است. تنها نیرویی که آنها را به هم نزدیک می‌کند و در رابطه قرار می‌دهد، نیروی نفع شخصی آنها است.» (MEW 23, S. 189 f).

رابطه استثمار و سلطه اقتصادی با توافق بین شریکان آزاد و برابر قرارداد ایجاد می‌شود و می‌تواند در هر زمانی دوباره منحل شود. اینکه استثمارشوندگان با استثمار خود موافقت می‌کنند، به این دلیل است که آنها در جامعه‌ای از مالکان خصوصی هرگز امکان دیگری برای تامین زندگی خود ندارند. هرچند که کارگر مزدی شخصاً به سرمایه‌دار خاصی وابسته نیست، اما برای زنده ماندن ناگزیر است نیروی کار خود را به هر سرمایه‌داری بفروشد.

بنابراین رابطه سلطه بین طبقات که از تولید رشد می‌کند، در جامعه بورژوازی کاملاً متفاوت از همه جوامع پیشابورژوازی است. از این رو، شکل سیاسی جامعه بورژوازی، [یعنی] دولت بورژوازی، نیز ویژگی‌های کاملاً خاص خود را دارد.

در جوامع پیشابورژوازی، مردم از ابتدا به‌عنوان نابرابر از نظر حقوقی با هم روبه‌رو می‌شدند. حقوق و وظائف بر پایه موقعیت مربوطه‌شان یا از طریق وضعیت اجتماعی‌شان تعریف شده بود؛ روابط اقتصادی و سیاسی سلطه به‌طور مستقیم درهم تنیده بود. تحت مناسبات سرمایه‌داری، برای برپا نگه داشتن استثمار اقتصادی نیازی به قدرت سیاسی بلاواسطه نیست: کافی است، اگر دولت به‌عنوان قدرتی که فراسوی جامعه است، تضمین کند که اعضای جامعه همچون مالکان خصوصی رفتار کنند. باین همه، دولت باید قدرتی خودمختار

^{۶۷} جرمی بنتھام (1748-1832) Jeremy Bentham فیلسوف انگلیسی بود که اخلاقی مبتنی بر اصل سودمند بودن را نمایندگی می‌کرد.

و ناوابسته باشد، زیرا قرار است همه را مجبور کند که دیگران را به‌عنوان مالکان خصوصی به رسمیت بشناسند.

دولت بورژوازی به‌عنوان دولت قانونی با شهروندان خود به‌عنوان مالکان خصوصی آزاد و برابر رفتار می‌کند: همه شهروندان تابع قوانین یکسان اند و حقوق و وظائف یکسانی دارند.^{۶۸} دولت از مالکیت خصوصی هر شهروندی مستقل از شهرت شخص محافظت می‌کند. این حفاظت به‌طور عمده شامل این است که شهروندان موظف شوند، متقابلاً یکدیگر را به‌عنوان مالکان خصوصی به رسمیت بشناسند: تصاحب اموال بیگانه تنها با توافق دو طرف مجاز است؛ اموال بیگانه را به‌طور معمول فقط از طریق هدیه، وراثت، مبادله یا خرید می‌توان به دست می‌آورد.

دولت در برابر هر شهروندی در واقع همچون نهادی بی‌طرف رفتار می‌کند؛ این بی‌طرفی به‌هیچ‌رو فقط ظاهر نیست. بلکه دقیقاً به‌وسیله این بی‌طرفی، دولت پایه‌های مناسبات سلطه و استثمار سرمایه‌داری را حفظ می‌کند. حفاظت از مالکیت به این معناست، کسانی که به‌جز نیروی کار خود مالکیت مهمی ندارند، ناگزیر اند نیروی کار خود را بفروشند. برای آنکه بتوانند گذران زندگی خود را تامین کنند، باید تسلیم سرمایه شوند. بدین‌سان فرآیند تولید سرمایه‌داری ممکن می‌شود و سپس این [فرآیند] مناسبات طبقاتی را که برای آن پیش‌فرض گذاشته شده است، باز تولید می‌کند. کارگر تکی همان‌گونه از فرآیند تولید بیرون می‌آید که به آن وارد شده است. دستمزد او در اساس برای بازتولید (شخصی و یا خانوادگی) بسنده می‌کند. برای آنکه خود را دوباره بازتولید کند، باید از نو نیروی کار خود را بفروشد. همچنین

^{۶۸} با تکیه بر فرمولبندی معروف مارکس می‌توان از آن سخن گفت که این گزاره و گزاره‌های زیر تنها برای دولت بورژوازی «در میانگین ایده‌آل آن» اعتبار دارند. همان‌طور که ارائه شیوه تولید سرمایه‌داری «در میانگین ایده‌آل آن» تحلیل کاملی از جامعه سرمایه‌داری ارائه نمی‌دهد، در مورد دولت نیز چنین است. همین‌طور اجرای برابری کامل حقوقی و سیاسی برای شهروندان (و به‌ویژه شهروندان زن) فرآیندی بود که در بسیاری از دولت‌ها تا به نیمه دوم قرن بیستم ادامه داشت و تا اندازه‌ای هنوز هم ادامه دارد. افزون بر این، به‌دلیل پروسه‌های مهاجرت جهانی، امروزه در بسیاری از کشورها نه تنها شهروندان برابر از نظر حقوقی، بلکه همچنین شمار روزافزونی از شهروندان سایر کشورها نیز که از حقوقی بسیار کمتر یاب، مانند مهاجران غیرقانونی، تقریباً از هیچ حقوقی برخوردار نیستند زندگی می‌کنند.

سرمایه‌دار دوباره به‌عنوان سرمایه‌دار از این فرآیند بیرون می‌آید: سرمایه‌پیش‌ریخته‌ او همراه سود به او بازمی‌گردد، به‌طوری‌که می‌تواند آن را حتی افزوده‌شده پیش‌ریز کند. بنابراین، فرآیند تولید سرمایه‌داری نه‌تنها کالا تولید می‌کند، بلکه خود رابطه سرمایه را نیز بازتولید می‌کند (مقایسه کنید با MEW 23, Kapitel 21).

با این حال، این نتیجه تاریخی دیرنگامی است که بازتولید رابطه سرمایه، حداقل در کشورهای توسعه‌یافته سرمایه‌داری به‌طور گسترده بدون اجبار بی‌واسطه دولتی پیش می‌رود (اما به‌طور مستقیم، به‌عنوان تهدید، قدرت دولتی همیشه وجود دارد). در طول «انباشت اولیه»، وقتی که «کارگرِ دوبرابر آزاد» (نک. بالا فصل ۳-۴) نخست هنوز باید «تولید» می‌شد، این قضیه کاملاً جور دیگری بود. همان‌طور که مارکس در مثال انگلستان به تفصیل نشان داد، دولت برای اینکه تولید سرمایه‌داری را ممکن و حمایت کند، باید به‌طور دایم و مستقیم مداخله می‌کرد: ابتدا درحالی‌که از زمینداران حمایت کرد که دهقانان را از زمینی بیرون رانند که در تمام مدت روی آن کشت کرده بودند (پرورش گوسفند برای زمینداران سودآورتر بود)؛ و سپس برای آنکه مردم از ریشه جداشده و ولگرد را در کارخانه‌های سرمایه‌داری با انضباط سختگیرانه آن به کار مجبور کنند. این بدان معنا نیست که دولت‌های مختلف از طرحی کلی برای اعمال سرمایه‌داری پیروی کرده اند، اقدامات آنها بی‌گمان دلایل بسیار متفاوتی داشته است. با این همه، سرمایه‌داری مدرن تنها در نتیجه این اقدامات خشونت‌آمیز توانست خود را تثبیت کند. مدت زیادی طول کشید تا طبقه کارگری شکل گرفت که «بر اساس آموزش، سنت و عادت خواسته‌های آن شیوه تولید را به‌عنوان قوانین بدیهی طبیعت به رسمیت بشناسد».^{۶۹} تنها در این صورت است که برای «سلطه سرمایه‌دار بر کارگر»، «اجبار خاموش مناسبات اقتصادی» بسنده می‌کند، به‌طوری‌که اعمال قدرت دولتی تنها در موارد

^{۶۹} این وضعیتی را که مارکس به اختصار به آن اشاره کرد، یکی از موضوعات مرکزی فوکو (1976) Foucault است. در این رابطه، میشل فوکو از مفهوم سنتی قدرت انتقاد کرد، مفهومی که قدرت را به ثروتی کاهش می‌دهد که این یا آن طرف (طبقه) به آسانی می‌تواند تصاحب کند. او «میکروفیزیکی از قدرت» را در برابر آن نهاد که هر فردی را در نگارش‌ها و شیوه‌های رفتار درونی شده‌اش فرامی‌گیرد.

استثنایی ضروری است (MEW 23, S. 765). تحت مناسبات توسعه‌یافته سرمایه‌داری، حفظ روابط طبقاتی دقیقاً به این طریق تضمین می‌شود که دولت به‌عنوان دولت قانونی با شهروندان خود بدون توجه به وابستگی طبقاتی‌شان به‌عنوان مالکان خصوصی آزاد و برابر رفتار می‌کند، و از دارایی و دادوستد آنها به‌عنوان مالک محافظت می‌کند.^{۷۰}

با این همه، دولت بورژوازی فقط دولتی بر مبنای قانون نیست که صرفاً چارچوبی رسمی تعیین می‌کند و رعایت این چارچوب را با انحصار قدرت خود تضمین می‌کند. این دولت شرایط مادی عمومی انباشت سرمایه را نیز تضمین می‌کند، تا آنجایی که سرمایه‌های تکی نتوانند این شرایط را به‌شیوه سرمایه‌داری به وجود آورند، زیرا سود کافی به بار نمی‌آورند. به این شرایط که از نظر تاریخی تغییر می‌کند یا در دوره‌های مختلف معنای متفاوتی دارد، از جمله تامین زیرساختار مناسب (در درجه اول برای شبکه‌های حمل و نقل و ارتباطات)، برای ظرفیت‌های پژوهشی و آموزشی و همچنین برای پول با ارزش پایدار از طریق بانک مرکزی تعلق دارد.^{۷۱} در اینجا دولت، همان‌طور که انگلس آن را می‌نامید، به‌عنوان «سرمایه‌دار کل ایده‌آل» عمل می‌کند (MEW 20, S. 260)، که با سیاست خود منافع کل سرمایه‌داری را در انباشت تا حد امکان سودآوری دنبال می‌کند. این منافع کل همیشه با منافع خاص همه فراکسیون‌های سرمایه یا حتی همه سرمایه‌داران یکی نیست، به این دلیل اقدامات دولتی قطعاً می‌تواند با این منافع خاص در تضاد باشد - درست به همین دلیل، به مرجعی خودی، مستقل از سرمایه‌های خاص نیاز است. اگرچه همیشه نمونه‌هایی وجود دارد که دولت‌ها منافع سرمایه‌های جداگانه را به‌طور مستقیم ترجیح می‌دهد، ولی در این کار هیچ عامل اساسی برای دولت بورژوازی یا لزوماً مرتبط با آن آشکار نمی‌شود. به همین دلیل، چنین رفتار

^{۷۰} از آنجایی که ارزش‌افزایی سرمایه همواره بخش‌های تازه‌ای را تسخیر می‌کند، مناسبات مالکیت خصوصی باید تحت شرایط تغییر یافته همیشه از نو برقرار شود، آکتوتل [در حال حاضر] برای مثال در اینترنت. (مقایسه کنید Nuss 2002).

^{۷۱} وجود پول بر اساس کنش‌های دولتی نیست، بلکه کالا است که پول را ایجاد می‌کند (نک. به فصل ۳). با این حال، در شرایط عادی سرمایه‌داری، این دولت است که ارزش شکل مشخص پول را هر بار از طریق نهادهای خود (در سرمایه‌داری توسعه‌یافته بانک مرکزی، نک. به فصل ۸) تضمین می‌کند.

حمایت‌کننده‌ای به‌ویژه در محافل بورژوازی که به‌هیچ‌وجه در برابر دولت و سرمایه در موضع انتقادی نیستند، به‌عنوان «رسوایی» محکوم می‌شود.

پیش‌فرض اساسی انباشت سرمایه‌داری وجود کارگران مزدی زن و مرد است. بازتولید آنها با مزدی که سرمایه پرداخت می‌کند، ممکن می‌شود. مزد برای سرمایه منفرد (دقیقاً مانند اقدامات ایمنی کار و پیشگیری از حوادث و غیره) صرفاً فاکتوری از هزینه را نشان می‌دهد که باید به حداقل برسد، برای آنکه تحت فشار رقابت بالاترین سود ممکن را به دست آورد. در این میان، اگر سرمایه با هیچ مقاومتی به‌شکل سندیکاها یا همبستگی‌های مشابه روبه‌رو نشود، آنگاه ساعات کار بیش از حد طولانی، شرایط کار زیان‌بار برای تندرستی و مردهای بخورونمیر اعمال می‌شود، که به این وضعیت می‌انجامد که نیروی کار در درازمدت نتواند خود را بازتولید کند: بنابراین سرمایه با انگیزه‌اش برای ارزش‌افزایی هرچه بیشتر (که بر اثر رقابت اعمال می‌شود)، گرایش به نابودی نیروی کار را به‌طور ذاتی در خود دارد. اگرچه سرمایه‌دار تکی ممکن است که این را بازشناسد و متأسف نیز بشود، اما اگر نمی‌خواهد ورشکست شود، نمی‌تواند کار زیادی در این مورد انجام دهد. برای اینکه سرمایه اُبژه / موضوع بهره‌کشی خود را نابود نکند، این اُبژه باید از طریق قانون اجباری دولتی محافظت شود. روز کاری عادی قانونی (نک. 8 MEW, Kapitel 23)، آیین‌نامه‌های مربوط به ایمنی در برابر حوادث و حفاظت از تندرستی در محل کار و همچنین حداقل دستمزد قانونی (یا حمایت حداقلی دولتی مانند کمک‌های اجتماعی در آلمان فدرال که به‌عنوان مرز پایینی دستمزد عمل می‌کند) - که اغلب فقط از طریق مبارزه‌های کارگران تحقق یافته است - اگرچه امکانات ارزش‌افزایی سرمایه را محدود می‌کنند، اما در درازمدت آن را تضمین می‌کنند.

دولت نه‌تنها از نابودی نیروی کار جلوگیری می‌کند، بلکه به‌عنوان دولت رفاه بازتولید آن را نیز تضمین می‌کند، تاجایی که این کار از طریق پرداخت دستمزد توافق‌شده میان کارگر و

سرمایه‌دار به‌تنهایی ممکن نباشد. دولت از طریق بیمه‌های اجتماعی مختلف از نیروی کار در برابر خطرات اساسی که در اقتصاد سرمایه‌داری در معرض آن است، محافظت می‌کند: امکان‌پذیر نبودن درازمدت ادامهٔ فروش نیروی کار به‌علت حوادث یا پیری (بیمهٔ حوادث یا بازنشستگی)؛ امکان‌پذیر نبودن موقتی فروش نیروی کار به‌دلیل بیماری یا بیکاری (بیمهٔ درمانی یا بیکاری، کمک‌های اجتماعی).

بودجه برای خدمات اجتماعی دولتی از فرآیند انباشت فراهم می‌شود، فرقی نمی‌کند که با سهمیه‌های بیمهٔ اجتماعی یا با مالیات تامین مالی شود. بخشی از محصول ارزش اجتماعی برای این کار مصرف می‌شود، به‌طوری که مقدار ارزش اضافه کاهش می‌یابد. برای تک‌تک سرمایه‌داران، این کسری همان‌قدر محدودیت است که مقررات حفاظتی در بالا یاد شده. از این نظر دولت به‌عنوان دولت رفاه منافع مستقیم هر سرمایه‌ای را در ارزش‌افزایی حداکثری نقض می‌کند و با مقاومت مربوطه مواجه می‌شود. از این رو، خدمات اجتماعی دولتی در بسیاری موارد فقط در نتیجهٔ مبارزات جنبش کارگری به دست آمده است. به‌این دلیل، دولت رفاه به‌عنوان «دست‌آورد»ی از جنبش کارگری، امتیازی برای طبقهٔ کارگر (برای آرام نگه‌داشتن آن) درک می‌شود. در عمل زندگی کارگران مزدی با تامین اجتماعی دولتی معمولاً بسیار آسان‌تر و مطمئن‌تر از بدون آن است. با این حال، در اینجا به‌هیچ‌وجه بحث بر سر خدمات یک‌طرفه برای نیروهای کار نیست، که - آن‌طور که گاهی ادعا می‌شود - پیشاپیش گام نخست برای غلبه بر سرمایه‌داری را ارائه کند. بلکه بحث بر سر تأمین موجودیت کارگران مزدی است که با سرمایه‌داری مطابقت دارد. از یک طرف به نفع سرمایه است که آن کارگرانی که نیروی کارشان به‌دلیل بیماری، حادثه یا کمبود تقاضا به‌طور موقت به کار گرفته نمی‌شود، با وجود این در وضعیتی «مناسب» برای سرمایه محفوظ بمانند. از طرف دیگر، خدمات اجتماعی دولتی معمولاً به فروش نیروی کار (یا آمادگی برای آن) وابسته است: خدماتی مانند حقوق بیکاری یا بازنشستگی سالمندی به دستمزدهای قبلی بستگی دارد -

رابطه‌ای که از قبل بر بسیاری از کارگران تاثیر انضباطی دارد؛ علاوه بر این، برای کسانی که توانایی کارکردن را دارند، پرداخت حقوق بیکاری یا خدمات اجتماعی مشروط بر این است که فعالانه برای فروش نیروی کار خود تلاش کنند. در غیر این صورت، کاهش یا خودداری کامل از پرداخت کمک توسط نهادهای دولتی به‌عنوان ابزار انضباطی اعمال می‌شود. بنابراین خدمات اجتماعی دولتی به‌هیچ‌رو کسی را از اجبار به فروش نیروی کار خود معاف نمی‌کند.

ضعف اساسی مهم این دیدگاه که دولت بورژوازی صرفاً ابزاری در دست طبقه سرمایه‌دار است، شامل این است که هم طبقه «حاکم» یکپارچه و از نظر سیاسی قادر به عمل از پیش فرض می‌شود و هم منافع طبقاتی به‌روشنی تعریف شده‌ای که فقط ابزار اجرا کم دارد. هیچ‌کدام از این دو بدیهی نیست. «طبقه حاکم اقتصادی» در نظام سرمایه‌داری از سرمایه‌داران رقیب با منافع کاملاً متفاوت و تا حدی متضاد تشکیل می‌شود. هرچند که نفع مشترکی برای حفظ شیوه تولید سرمایه‌داری وجود دارد. اما اگر این [شیوه] اکنون به‌دست جنبش‌های انقلابی در خطر نباشد، پس این نفع بسیار عمومی است برای آنکه بتواند دستورکاری برای کنش «عادی» دولت عرضه کند. منفعی که کنش دولت را تعیین می‌کنند، فقط وجود ندارند و در انتظار اجرا نیستند، آن‌طور که در دیدگاه ابزاری فرض می‌شود، بلکه ابتدا باید ایجاد شوند.

همه اقدامات دولتی بحث برانگیز اند، فرقی نمی‌کند که در مورد سازماندهی مشخص نظام حقوقی، در مورد تامین شرایط مادی انباشت یا در مورد نوع و دامنه خدمات دولت-رفاهی باشد. هر اقدامی معمولاً برای برخی از سرمایه‌ها (گاهی حتی برای همه) زیان‌هایی با خود دارد، برای برخی دیگر از آنها مزیت (یا زیان کمتر از بقیه). در برابر مزایای مورد انتظار - اما نامطمئن - در دراز مدت زیان‌های بلاواسطه قرار دارند. منافع کل سرمایه‌داری شامل چه چیزی است، دولت باید به کدام چالش‌طلبی‌ها واکنش نشان دهد و به چه شیوه و نحوه‌ای - همه اینها را باید همیشه از نو پیدا کرد. سیاست دولتی ناگزیر به تعیین

دائمی این منافع کل و اقدامات برای اجرای آن است.

بارها امکانات مختلفی وجود دارند که چگونه منافع کل سرمایه‌داری را بتوان دنبال کرد. راهبردهای جایگزین / آلترناتیو امکان پذیر است، به طوری که سیاست دولتی را نمی‌توان به اجرای ساده‌ی نیازهای اقتصاد سرمایه‌داری کاهش داد. اشاره‌ی مورد علاقه در محافل مارکسیستی به هدف اقتصادی اقدام دولتی، به عنوان توضیح کافی نیست. روابط قدرت بین فراکسیون‌های جداگانه‌ی سرمایه، ائتلاف‌های زیرکانه، نفوذ در درون دستگاه دولتی و در رسانه‌های عمومی و عوامل مشابه برای اجرا یا جلوگیری از اقدامات منفرد یا همچنین برای کل راهبردها از اهمیت تعیین کننده‌ای برخوردار است، و گاهی اوقات از این طریق هم نتایجی به بار می‌آورد که برای منافع کل سرمایه‌داری زیان‌آور است. لابی‌گری، زورآزمایی برای اعمال نفوذ و مانند این‌ها نقص قوانین نیست، بلکه دقیقاً شیوه و نحوه‌ای است که در آن معمولاً جستجو برای هم‌رایی / اتفاق‌آرای همگانی انجام می‌شود.

ولی سیاست دولتی نه تنها هم‌رایی همگانی در درون مهم‌ترین فراکسیون‌های سرمایه در مورد کل منافع سرمایه‌داری را پیش فرض قرار می‌دهد. [بلکه] این سیاست باید همچنین در برابر طبقات پایینی مشروعیت پیدا کند؛ از آنها هم درجه‌ی معینی از اتفاق‌آرای عمومی ضروری است. تنها در این صورت است که تضمین می‌شود که آنها از طریق پراکسیس اجتماعی خود بازتولید مناسبات سرمایه‌داری را مختل نمی‌کنند (درحالی که چنین اختلال‌هایی فقط در مقاومت با انگیزه‌ی سیاسی آغاز نمی‌شود) و به‌ویژه با فداکاری‌هایی که اغلب از آنها خواسته می‌شود موافقت کنند یا آنها را دست‌کم غیرفعالانه بپذیرند. اما برای ایجاد مشروعیت و حفظ شیوه‌ی رفتار «منضبط» به عنوان کارگر و شهروند کافی نیست که سیاست را فقط «خوب بفروشند»؛ منافع طبقات پایینی - منافع آنها در چارچوب نظام سرمایه‌داری، یعنی دلبستگی‌های آنها به زندگی بهتر به عنوان کارگر مزدبگیر - باید حداقل تا آنجایی در نظر گرفته شود که به کل منافع سرمایه‌داری در انباشتی موفقیت‌آمیز خدشه «بسیار

زیادی» وارد نیاورد. در اینجا نیز مهم است که این منافع چقدر با قدرت و ماهرانه نمایندگی می‌شود و نمایندگان آنها چه نفوذی در احزاب، دستگاه‌های دولتی و رسانه‌ها دارند.

جروبحث در باره اقدامات سیاسی مختلف و راهبردهای متفاوت، ایجاد توافق عام و مشروعیت، ادغام منافع سازگار با سرمایه‌داری - همه اینها نه تنها طبقات «فرمانگذار» بلکه طبقات «فرمانگزار» را نیز در بر می‌گیرد. این جروبحث هم در درون و هم در بیرون سازمان‌های دولتی انجام می‌شود: در رسانه‌های عمومی بورژوازی (تلویزیون، مطبوعات) و همچنین در نهادهای تصمیم‌گیری دموکراتیک (حزب‌ها، مجلس‌ها/پارلمان‌ها، کارگروه‌ها). اگرچه سیاست می‌تواند با ابزار قدرت دولت همچنین به شکل دیکتاتوری علیه اکثریت اجرا شود. با این‌همه، تعطیلی دراز مدت نهادهای دموکراتیک و محدود کردن آزادی مطبوعات و آزادی بیان، هزینه‌های مادی فراوانی به همراه دارد (هرچه مشروعیت کمتر باشد، همان‌طور دستگاه فشار و سرکوب باید فراگیرتر باشد) و علاوه بر این به‌طور قابل ملاحظه‌ای در تعیین کل منافع سرمایه‌داری اختلال ایجاد می‌کند. دیکتاتوری‌های نظامی و مانند اینها در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بیشتر استثنا است.

یکی از روندهای بنیادی برای ایجاد مشروعیت و همچنین هم‌رایی همگانی منطبق با سرمایه‌داری، انتخابات عمومی، مخفی و آزاد است. بدین‌وسیله برای اکثر مردم این امکان فراهم می‌شود که سیاستمداران یا حزب‌های ناموفق را برکنار کنند و دیگران را جایگزین آنها کنند. دولت جدید، صرف‌نظر از اینکه سیاست آن با دولت قبلی متفاوت باشد یا نه، می‌تواند در برابر منتقدان ادعا کند که «انتخاب شده» و بنابراین با پشتیبانی اکثر مردم «خواسته» شده است. این «مشروعیت از طریق روند عملی [برای مثال انتخابات -م]» در بررسی علمی سیاسی دموکراسی در اولویت قرار دارد - با نادیده گرفتن بسیار گسترده بافتار سرمایه‌داری. برای تخلیه زود هنگام نارضایتی و خشم مردم از خواسته‌های تحمیلی سیاست نه تنها امکان برگزاری انتخابات منظم در یچه زود هنگامی عرضه می‌کند، همچنین آن را به

کانال دلخواه هدایت می‌کند، درحالی‌که علیه سیاستمداران و احزاب منفرد جهت‌گیری می‌کند و نه علیه نظام سیاسی و اقتصادی که پشت سیاست آنها ایستاده است. بر این اساس، هر نظام سیاسی وقتی در افکار عمومی بورژوازی دموکراتیک تلقی می‌شود که امکان مؤثری را برای برکناری دولت عرضه کند.

آرمان‌انگاری/ایده‌آل‌سازی دموکراسی که در بخش‌هایی از چپ‌ها یافت می‌شود، که نهاد‌های دموکراتیک واقعاً موجود را با ایده‌آل شهروندی می‌سنجد که باید تاحدامکان در باره مسایل بسیاری از طریق رای‌گیری، خودش تصمیم بگیرد، بافتار اجتماعی و اقتصادی دموکراسی را به همان اندازه نادیده می‌گیرد که جریان اصلی علمی سیاسی که در بالا یاد شد. در کنار انواع مختلف سیستم‌های دموکراتیک (با رئیس جمهوری قوی، با پارلمانی قوی و مانند این‌ها) هیچ دموکراسی «واقعی» وجود ندارد که فقط باید اجرا کرد؛ تحت مناسبات سرمایه‌داری، سیستم‌های دموکراتیک موجود از قبل دموکراسی «واقعی» هستند (کسی که دموکراسی «واقعی» را در تاحدامکان همه‌پرسی‌های بسیار و به‌آسانی انجام‌پذیر می‌بیند، می‌تواند به‌عنوان مثال به سوئیس بنگرد که آیا این امر به تغییرات عمده می‌انجامد یا نه).

دولت و عموم مردم، همان‌طور که اغلب تأکید می‌شود، جولانگاه منافع مختلفی را ارائه می‌کنند؛ در سیستم‌های دموکراتیک این موضوع به‌روشنی دیده می‌شود. با این‌همه، این جولانگاه، میدان بازی بی‌طرفی نیست. بلکه این میدان بازی ساختارانه بر کشمکش‌ها و پراکسیس سیاسی پیامد آن‌ها تأثیر می‌گذارد. اگرچه سیاست دولتی به‌هیچ‌وجه از طریق وضعیت اقتصادی به‌طور کامل تعیین نمی‌شود، ولی در این سیاست سخن از فرآیندی باز هم نیست که در آن همه چیز ممکن باشد. از یک طرف کشمکش‌ها در درون و در بین طبقات و همچنین قدرت نسبی و توانایی درگیری گروه‌های جداگانه و غیره تأثیر مهمی دارد، به‌طوری‌که تحولات مختلف همیشه امکان‌پذیر است. اما، از طرف دیگر، سیاست نیز همیشه باید منافع کل سرمایه‌داری را در انباشت موفقیت‌آمیز سرمایه در نظر بگیرد. احزاب و

سیاستمداران ممکن است از نظر خاستگاه و نگرش به ارزش‌های آرمانی خود کاملاً متفاوت باشند؛ در سیاست خود، به‌ویژه وقتی که در دولت هستند، معمولاً به این منافع کلی توجه می‌کنند. این توجه بستگی به این ندارد که آنها از طرف سرمایه «رشوه» می‌گیرند یا به شکل دیگری وابسته هستند (اگرچه این نیز می‌تواند پیش بیاید)، بلکه به شیوه و نحوه‌ای که چگونه احزاب خود را تثبیت می‌کنند و به شرایط کار دولت بستگی دارد - فرآیندها و شرایطی که همچنین احزاب چپی که قصد مشارکت در دولت را دارند، نمی‌توانند از آن فرار کنند.

برای انتخاب شدن به‌عنوان رئیس‌جمهور یا برای به‌دست‌آوردن اکثریت به‌عنوان حزب، باید منافع و نگرش به ارزش‌های آرمانی مختلف را مطرح کرد. برای جدی گرفته شدن در رسانه‌ها (یکی از پیش‌فرض‌های اساسی برای اصلاً شناخته شدن)، باید پیشنهادهای «واقع‌بینانه» و «انجام‌پذیر» ارائه کرد. قبل از اینکه حزبی موفق شود حتی فقط به مشارکت در دولت نزدیک شود، معمولاً فرآیند آموزشی درازمدتی را پشت سر می‌گذارد، که خود را با «ضرورت‌ها»، یعنی با پیگیری منافع کلی سرمایه‌داری تطبیق دهد، فقط برای اینکه موفقیت انتخاباتی بیشتری داشته باشد. سپس اگر حزبی سرانجام به دولت راه یافت، باید تلاش کند که توافق به‌دست‌آمده را حفظ کند. آنچه در اینجا به‌ویژه اهمیت دارد این است که «میدان عملکرد سیاسی» آن [دولت] به‌طور عمده به امکانات مالی اش بستگی دارد: این امکانات از یک طرف با مقدار درآمدهای مالیاتی و از طرف دیگر با مقدار هزینه‌هایی تعیین می‌شود که خدمات اجتماعی بزرگترین بخش آن را تشکیل می‌دهد. در انباشت موفقیت‌آمیز سرمایه، درآمد مالیاتی بالاست و هزینه‌های اجتماعی برای افراد بیکار و فقیر نسبتاً پایین است. برخلاف این، در مراحل بحرانی، درآمد مالیاتی کاهش می‌یابد و هم‌زمان هزینه‌های اجتماعی افزایش می‌یابد. بنابراین، بنیاد مادی دولت مستقیماً به انباشت سرمایه وابسته است؛ هیچ دولتی از این وابستگی در امان نیست. اگرچه هر دولتی می‌تواند دامنه عملکرد مالی خود را از طریق بدهی تا حدودی افزایش دهد، ولی با این کار بار مالی آینده نیز افزایش می‌یابد. علاوه بر این،

هر دولتی تا زمانی بدون مشکل وام دریافت می‌کند که درآمدهای مالیاتی آینده که وام باید از آنها بازپرداخت شود، تضمین شده باشد، که این نیز فرض را بر انباشت موفقیت‌آمیز سرمایه می‌گذارد.

اما ترویج انباشت نه تنها هدف بدیهی سیاستمداران است، بلکه برای قشرهای وسیع مردم نیز واقعیتی شناخته شده تلقی می‌شود، که اقتصاد «ما» باید خوب عمل کند تا «ما» هم بتوانیم زندگی خوبی داشته باشیم. «فداکاری‌هایی» که در درجه اول فقط به نفع شرکت‌های سرمایه‌داری است، به امید روزهای بهتر برای همه بیشتر یا کمتر با کمال میل تحمل می‌شود. در دهه ۱۹۷۰، هلموت شُمیت، صدر اعظم سابقِ سوسیال دمکرات آلمان، به اختصار بیان کرد: «سودهای امروز سرمایه‌گذاری‌های فردا و شغل‌های پس‌فردا است». انتقاد در اکثر مردم معمولاً با خواسته‌های تحمیلی سیاست و حمایت از سود برانگیخته نمی‌شود، بلکه به این دلیل که این حمایت نتایج مورد انتظار را به همراه نداشته است.

در اینجا اهمیت سیاسیِ فیتیشسیم که به درک خودبه‌خودیِ بازیگران تولید سرمایه‌داری ساختار می‌دهد، نمایان می‌شود. در فرمول سه‌گانه، شیوه تولید سرمایه‌داری به‌عنوان «شکل طبیعی» فرآیند تولید اجتماعی ظاهر شد (نک. به فصل ۱۰). سرمایه‌داری به‌عنوان شرکت بی‌جایگزینی ظاهر می‌شود که در آن سرمایه و کار کارکردهای «طبیعی» خود را بر عهده می‌گیرند. از این رو، تجربه‌های نابرابری، استثمار و سرکوب لزوماً به انتقاد از نظام سرمایه‌داری پایان نمی‌یابد، بلکه بیشتر به انتقاد از اوضاع (و احوال) در چارچوب نظام سرمایه‌داری می‌انجامد: به ادعاهای «افراطی» یا توزیع «ناعادلانه» انتقاد می‌شود، اما نه به مبنای سرمایه‌داری این توزیع. کار و سرمایه به‌عنوان حاملان به یک اندازه ضروری و بنابراین همچنین به یک اندازه قابل توجه برای تولید ثروت اجتماعی ظاهر می‌شوند. به‌ویژه در پس‌زمینه فرمول سه‌گانه قابل فهم می‌شود که چرا نگاه به دولت به‌عنوان شخص سوم

بی‌طرفی که قرار است «از کل» مراقبت کند و درخواست می‌شود که باید «عدالت اجتماعی» را برقرار کند، این قدر پذیرفتنی و این قدر گسترده است.

سپس این «کل» از سرمایه و کاری را که دولت دلسوزانه از آن مراقبت می‌کند، در کشورهای جداگانه به میزانی متفاوت، به‌عنوان ملت خوانده می‌شود، به‌عنوان جامعه - [هم]سرنوشت خیالی «مردم»ی که گویا از تاریخ و فرهنگی «مشترک» ساخته می‌شود. ولی این جامعه ملی معمولاً ابتدا از طریق مرزبندی در برابر دشمنان «داخلی» و «خارجی» واقعیت می‌یابد. دولت به‌عنوان شکل سیاسی ملت ظاهر می‌شود: «رفاه» آن را باید هم از طریق سیاست خود به درون و هم از طریق نمایندگی «منافع ملی» به بیرون تحقق بخشد. و دقیقاً همین را دولت نیز انجام می‌دهد، وقتی که منافع کل سرمایه‌داری را دنبال می‌کند، زیرا تحت مناسبات سرمایه‌داری، رفاه عمومی دیگری جز این منفعت کل سرمایه‌داری وجود ندارد.

۱۱-۳. بازار جهانی و امپریالیسم

در تلاش برای دستیابی به بالاترین ارزش‌افزایی ممکن، سرمایه تمایل دارد که از هر مرز ملی عبور کند - هم در خرید عناصر سرمایه ثابت (در درجه اول مواد خام) و هم در فروش محصولات نهایی خود. از این رو، مارکس توانست در باره بازار جهانی بنویسد که این بازار «به‌طور کلی پایه و آتمسفر زندگی شیوه تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد» (MEW 25, S. 120). بنابراین منافع کل سرمایه‌داری که دولت بورژوازی دنبال می‌کند، نه تنها به سطح ملی بلکه به سطح بین‌المللی نیز مربوط می‌شود. تا کنون بسیاری از جریان‌های مارکسیستی سیاست بین‌المللی را بیش‌وکم بر اساس سنت تئوری امپریالیسم لنینی تحلیل می‌کنند، از این رو نخست باید به‌طور خلاصه به آن پردازیم.

امپریالیسم به معنای تلاش دولت‌ها برای گسترش قلمرو حاکمیت خود فراتر از مرزهای خودی است، چه به‌طور مستقیم از طریق گسترش قلمرو دولت چه به‌طور غیرمستقیم از طریق

برتری اقتصادی، سیاسی یا نظامی بر کشورهای دیگر. در آخرین ربع قرن نوزدهم، کشورهای توسعه‌یافته سرمایه‌داری اروپای غربی و همچنین ایالات متحده آمریکا و ژاپن، سخت تلاش کردند تا مناطقی در بقیه جهان را (به‌طور عمده در آفریقا، آسیا و امریکای لاتین) به قلمرو حاکمیت خود ضمیمه کنند و قابل استفاده سازند، در نتیجه در بازه زمانی نسبتاً کوتاهی، امپراتوری‌های کلان استعماری پدید آمدند که برخی از آنها تا پس از جنگ جهانی دوم بر پا بودند.

در آغاز قرن بیستم، نویسندگان گوناگون مارکسیستی بررسی کردند که این رفتار امپریالیستی تا چه اندازه ریشه در تغییرات ساختاری نظام سرمایه‌داری در درون کشورهای امپریالیستی دارد (هیلفردینگ 1910 Hilferding، لوکزامبورگ 1913، کآوتسکی 1914، لنین 1917). پرنفوذترین آنها نوشته لنین شد که به‌طور عمده تحلیل نویسنده انگلیسی لیبرال چپ، هابسون (1902)، را گرفت و آن را در پوشش مارکسیستی ارائه کرد. در ضمن این کار گذار از «سرمایه‌داری رقابتی» به «سرمایه‌داری انحصاری» به‌عنوان تغییر ساختار اساسی نظام سرمایه‌داری معاصر بررسی شد. به‌طور خلاصه لنین به شرح زیر استدلال کرد: همواره شاخه‌های صنعتی بیشتری به‌دست فقط چند شرکت صنعتی کنترل خواهد شد، که علاوه بر این شرکت‌های صنعتی بزرگ با بانک‌های بزرگ برای تشکیل «سرمایه مالی» در هم می‌آمیزند. در نتیجه اقتصاد تحت تسلط مشتی از اربابان انحصاری و غول‌های مالی قرار می‌گیرد که آنها نیز نفوذ تعیین‌کننده‌ای بر دولت اعمال می‌کنند. از آنجایی که انحصارها دیگر نمی‌توانند امکانات ارزش‌افزایی کافی برای بخش‌های همواره بزرگتر سرمایه در درون کشور پیدا کنند، با این ضرورت مواجه می‌شوند که دیگر نه تنها کالا به کشورهای دیگر صادر کنند، بلکه همچنین سرمایه صادر کنند. این صدور سرمایه از طریق سیاست امپریالیستی ممکن و تضمین می‌شود. بر مبنای صدور سرمایه، بورژوازی کشورهای امپریالیستی بخش بزرگی از ارزش اضافه کشورهای دیگر را به خود اختصاص می‌دهد که از این طریق نظام سرمایه‌داری

امپریالیستی خصلت «انگلی» پیدا می‌کند. و از آنجایی که سرمایه‌داری انحصاری پویایی خود را از دست می‌دهد (و همچنین پیشرفت فنی را به‌طور مصنوعی متوقف می‌کند)، تمایلی به «رکود و زوال [ایستایی و فروپاشی]» دارد، کاپیتالیسم امپریالیستی، کاپیتالیسم «در حال پوسیدن» و رو به «مرگ» است.

از آنجایی که همه کشورهای توسعه‌یافته سرمایه‌داری گسترش امپریالیستی را به پیش می‌رانند، این در نهایت به مبارزه‌ای برای تقسیم جهان پایان می‌یابد. لنین جنگ جهانی اول را نتیجه اجتناب‌ناپذیر این مبارزه می‌دانست. این واقعیت که بخش‌های بزرگی از طبقه کارگر سیاست امپریالیستی و در نهایت جنگ را نیز در بسیاری از کشورها پذیرفتند، لنین این‌طور توضیح داد که به اقل‌تار بالایی طبقه کارگر («آریستوکراسی کارگری») با سهم‌شدن در ثمره‌های امپریالیسم «رشوه» داده شده است.

در این دیدگاه، امپریالیسم نه‌تنها سیاستی است که در اصل می‌تواند طور دیگری به نظر برسد، بلکه ضرورتی اقتصادی است که از گذار از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری ناشی می‌شود. از این‌رو، لنین امپریالیسم را به‌عنوان مرحله‌ای ضروری در توسعه نظام سرمایه‌داری، به‌عنوان مرحله‌ی نهایی سرمایه‌داری انحصاری تفسیر کرد. و از آنجایی که پس از سرمایه‌داری انحصاری، دیگر هیچ مرحله توسعه بعدی نمی‌تواند وجود داشته باشد، از نظر لنین امپریالیسم بالاترین و آخرین مرحله سرمایه‌داری است که فقط می‌تواند با جنگ یا انقلاب پایان یابد.^{۲۳}

در تئوری امپریالیسم لنینی سرب‌ی کاملی از نکات بسیار مشکل‌ساز وجود دارد. این از قبل با گذار ادعایی از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری آغاز می‌شود. از رشد کمیت تک‌سرمایه‌ها و تعداد رو به کاهش سرمایه‌هایی که بر یک شاخه صنعتی تسلط دارند

^{۲۳} از آنجایی که سیستم سرمایه‌داری «در حال مرگ»، از جنگ جهانی اول (و همچنین دوم) آشکارا جان سالم به در برد، در چارچوب مارکسیسم-لنینیسم، تئوری «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» (به اختصار Stomokap) به‌عنوان آخرین فاز مرحله نهایی امپریالیسم توسعه یافت: ادغام دستگاه‌های دولتی با انحصارات، سرمایه‌داری «در حال مرگ» را برای مدتی دیگر زنده نگاه می‌دارد.

(گرایش‌هایی که فزون بر این به‌هیچ‌رو به‌طور مداوم مسلط نیستند، حتی گاهی عقب‌گرد می‌کنند)، تغییری در نحوهٔ اجتماعی‌شدن سرمایه‌داری نتیجه گرفته می‌شود: دیگر نه ارزش، بلکه اکنون ارادهٔ اربابان انحصاری است که باید بر اقتصاد چیره باشد. تلاش‌های کم‌و‌بیش موفق برنامه‌ریزی سرمایه‌های تکی یا توافق‌های کارتلی در این میان با تغییر اساسی اجتماعی‌شدن که از طریق ارزش انجام می‌شود، اشتباه گرفته می‌شود. سپس، دولت به ابزار صرف این اربابان انحصاری کاهش داده می‌شود و بنابراین امپریالیسم به‌عنوان تحقق بلاواسطهٔ منافع سرمایه‌داری تکی تلقی می‌شود. توصیف امپریالیسم به‌عنوان «انگل» در نهایت نه‌تنها به‌دلیل لحن اخلاقی‌گرای آن مشکل‌ساز است، بلکه همچنین به‌این دلیل، چونکه نمی‌توان پذیرفت، چرا استثمار طبقهٔ کارگر خارجی باید از استثمار طبقهٔ کارگر داخلی بدتر باشد. آنچه لنین به‌عنوان ادامهٔ تحلیل مارکس در نظر داشت، در نتیجه، دیگر ربط چندانی به نقد مارکسی اقتصاد سیاسی ندارد.

ولی نه‌تنها از نظر تئوری، بلکه از نظر تجربی نیز تئوری امپریالیستی لنین بر پایه‌های سستی قرار دارد: صدور سرمایه که ظاهراً سیاست امپریالیسم را ضروری می‌سازد، اگرچه انجام شد، اما بخش بزرگ این صدور سرمایه به مستعمره‌ها و مناطق وابسته نرفت، بلکه به دیگر کشورهای توسعه‌یافتهٔ سرمایه‌داری که همچنین سیاستی امپریالیستی را دنبال می‌کردند، سرازیر شد. این بدان معناست که علت صدور سرمایه نمی‌توانست به‌تنهایی کمبود سودآوری در مراکز سرمایه‌داری باشد، زیرا در این صورت نمی‌بایست هیچ صدور سرمایه‌ای به مراکز دیگر انجام می‌گرفت. علاوه بر این، چنین صدور سرمایه‌ای از طریق سیاست امپریالیستی کشور خودی نیز که هدف آن تسلط بر قلمروهای بیگانه در بیرون از این مراکز بود، تضمین نمی‌شد. و در نهایت، کسی که امروز نیز بخواهد به تئوری لنین پایبند باشد، از جمله با این مشکل روبه‌رو است که برای ایالات متحده که مهم‌ترین قدرت امپریالیستی به‌حساب می‌آید، نه صدور سرمایه، بلکه ورود سرمایه عامل تعیین‌کننده است (نک. به، برای نقد تفصیلی

تئوری-امپریالیسم لنین 1972 Neusüss، درآمدی بر توسعه تئوری‌های امپریالیسم Heinrich (2003c).

با این همه، تلاش‌هایی نیز برای پرداختن به تئوری امپریالیسم فراسوی چارچوب لنینی وجود دارد، که سپس مفهوم امپریالیسم بسیار گسترده تفسیر می‌شود. اگر اکنون تحمیل دولتی منافع کل سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی به وسیله فشار اقتصادی، سیاسی یا نظامی بر کشورهای دیگر را به عنوان امپریالیسم توصیف کنیم، آنگاه امپریالیسم مرحله خاصی از توسعه سرمایه‌داری نیست، بلکه در این صورت هر دولت بورژوازی امپریالیستی است - در چارچوب امکانات مربوطه خود. اما در این صورت با مفهوم «امپریالیسم» چیز زیادی گفته نشده است. سیاست امپریالیستی چه اهدافی را دنبال می‌کند و چه عواملی آن را به جلو می‌راند، هرگز نمی‌توان در سطحی کلی تعیین کرد. به هر حال، این سازوکار ساده‌ای نیست، مانند به عنوان مثال تضمین صدور سرمایه.

در سطح بین‌المللی، تعداد زیادی از دولت‌ها با قدرت اقتصادی، سیاسی و نظامی بسیار متفاوت و با منافع متفاوت در برابر هم قرار دارند که میان آنها وضعیت وابستگی و همبستگی بسیار متفاوت و همچنین تضادهایی وجود دارد. در ضمن، امکانات عمل هر یک از دولت‌ها از طریق اقدامات همه دولت‌های دیگر محدود می‌شود. در این رقابت دولت‌ها، برای هر دولتی در وهله اول مهم است که گزینه‌های خود را برای اقدام به دست آورد و حفظ کند. بدین سان قلمروی خودی از کشمکش دولتی بر سر قدرت و نفوذ ایجاد می‌شود که خود را به تحقق مستقیم منافع اقتصادی فراقسیون‌های جداگانه سرمایه محدود نمی‌کند (اگرچه این نیز پیش می‌آید). در این قلمرو موضوع اصلی شکل‌دهی «نظم» بین‌المللی در حوزه‌های تجارت، ارز، حقوق و نظامی-سیاسی است.

دولت‌ها، علاوه بر منافع ویژه و ناشی از موقعیت خاص خود، منافع مشترکی نیز در وجود حداقلی از نظم بین‌المللی دارند، زیرا تنها در مناسبات اقتصادی و سیاسی تا حدی پایدار و

قابل محاسبه می‌توان به انباشت موفقیت‌آمیز سرمایه دست یافت. شکل دهی مشخص این نظم (چه مقدار تجارت آزاد یا حمایت [از فرآورده‌های داخلی] (از طریق تعرفه/مالیات و غیره) -م] وجود دارد؟ کدام ارز وظیفه پول جهانی را بر عهده می‌گیرد؟ در کدام زمینه‌ها محدودیتی برای تسلیحات وجود دارد؟) برای هر کشور مزایا و معایب متفاوتی به همراه دارد که به شرایط متفاوت اتحاد منجر می‌شود که به‌خودی‌خود به‌هیچ‌وجه عاری از تضاد نیست و زمان آن محدود است.^{۷۳}

و سرانجام برای کشورهای توسعه‌یافته سرمایه‌داری، که بیشتر آنها از نظر مواد خام فقیر اند، تامین مطمئن مواد خام و منابع انرژی نکته بسیار مهمی است. با این حال، در اینجا سخن کمتر در مورد تسخیر سرزمین‌های مربوطه است تا در مورد «نظم» تجارت و شرایط آن: در مورد پشتیبانی قابل محاسبه و حمل و نقل مطمئن، در مورد نوع شکل‌گیری قیمت و ارزش تجاری.

این واقعیت که منافع مشترکی در این نظم بین‌المللی وجود دارد، هنوز چیزی در باره چگونگی دستیابی به آن و میزان آن نمی‌گوید. آمادگی برای نحوه عمل همکاری بین دولت‌های قوی و ضعیف بسیار متفاوت است: برای دولت‌های قوی، نحوه عمل «یک‌جانبه» (یعنی تحقق منافع [خودی -م] بدون در نظر گرفتن منافع دیگران) احتمالاً چشم‌اندازی واقعی است، در حالی که کشورهای ضعیف‌تر معمولاً تمایل بیشتری به نحوه عمل «چندجانبه» (یعنی رفتاری بیشتر یا کمتر همیارانه) دارند و احتمالاً حتی خواستار نظم حقوقی بین‌المللی الزام‌آوری هستند. معمولاً هر دو حالت اتفاق می‌افتد و هر دو برای تحقق هر گونه منافع خودی استفاده می‌شود.

^{۷۳} ایده‌ای که هارت/نگری (2002) Hardt/Negri مطرح کرد، مبنی بر اینکه امپریالیسم دولت‌های ملی (که آنها کاملاً غیرانتقادی به معنای تئوری-امپریالیستی لنینی به آن فکر می‌کنند) با «امپراتوری» ای بدون مرکز قدرت سرزمینی جایگزین شده است، ایده‌آل‌سازی بزرگ این نظم بین‌المللی است.

روابط بین دولت‌ها ایستا نیست، این روابط در پس‌زمینه سرمایه‌داری در حال توسعه‌ای وجود دارد که به‌طور مداوم شرایط فنی فرآیندهای تولید، سازماندهی شرکت‌ها و ارتباطات بین‌المللی آنها را بازسازی می‌کند. در این میان، بازار جهانی نه تنها پیش‌فرض، بلکه همچنین نتیجه شیوه تولید سرمایه‌داری است که پیوسته از نو ایجاد می‌شود، به طوری که شرایط برای امکانات عمل دولت‌ها نیز همیشه از نو تعیین می‌شود.

در تاریخ سرمایه‌داری می‌توان دوره‌های متفاوت ساختاری را هم در کشورهای جداگانه و هم برای سیستم جهانی سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل متمایز کرد. مارکس کوشیده است، نقاط مشترک اساسی این دوره‌ها را که به‌طور کلی اجازه می‌دهند یکسره از سرمایه‌داری سخن بگوییم، تحلیل کند (مقایسه کنید در بالا فصل ۱-۲). بنابراین، دوره‌بندی در سطح مشخص‌تری از تحلیل نسبت به «کاپیتال» مارکس آغاز می‌شود. با این حال، چنین دوره‌بندی‌ای نباید (همان‌طور که بارها در تاریخ جنبش کارگری اتفاق افتاده است) با توسعه اجتناب‌ناپذیری به سمت یک هدف - چه این [هدف - م] اکنون «بالاترین» مرحله سرمایه‌داری زمانی به دست آمده باشد، چه حتی گذاری «ضروری» به سوسیالیسم یا کمونیسم - اشتباه گرفته شود.

از طرف دیگر همچنین باید احتیاط کرد، وقتی که ادعا می‌شود که «اکنون» با سرمایه‌داری کاملاً جدید و کاملاً متفاوتی روبه‌رو هستیم. بدین‌سان پدیده‌هایی که در سال‌های اخیر تحت واژه جهانی شدن مورد بحث بودند، هیچ‌گونه گسست کاملی در توسعه سرمایه‌داری نشان نمی‌دهند؛ بلکه آنها تازه‌ترین مرحله در اجرای بحران‌زای روابط سرمایه در بازار جهانی و در نتیجه تحولات عمیق برآمده از آن در شرایط اجتماعی و سیاسی کشورهای جداگانه هستند (مقایسه کنید با، درآمدی بر بحث جهانی شدن: گروه ابتکاری نظریه سامان‌بخشی ۱۹۷۷، Sablowski 2001، به تفصیل Altvater/Mahnkopf 1995، Heinrich 1999).

۱۲. کمونیسم - جامعه فراسوی کالا، پول و دولت

هدف سیاسی مارکس غلبه بر سرمایه‌داری بود. جامعه‌ای سوسیالیستی یا کمونیستی (مارکس و انگلس از دهه ۱۸۶۰ این اصطلاحات را اغلب به‌طور گسترده‌ای مترادف به کار می‌بردند)، که در آن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید از بین رفته و بنابراین دیگر با هدف حداکثرسازی سود نیز تولید نمی‌شود، باید جای آن را بگیرد. با وجود این، مارکس طرح دقیقی از چنین جامعه‌ای ترسیم نکرده است، به طوری که امروز نیز برخی از خوانندگان «کاپیتال» وقتی می‌بینند که در آنجا حتی یک فصل کوچک در باره کمونیسم وجود ندارد، شگفت‌زده می‌شوند. با این حال، مارکس در جاهای مختلف (هم در «کاپیتال» و هم در نوشته‌های آغازین) کوشیده است، از تحلیل سرمایه‌داری خود در باره مفاد کلی کمونیسم نتیجه‌گیری کند. از آنجایی که چنین نتیجه‌گیری‌هایی به وضعیت مرحله تحلیل بستگی دارد، گزاره‌های بسیار متفاوتی وجود دارد که به‌هیچ‌رو نمی‌توان آنها را به مفهوم یکنواختی جمع کرد.

در باره آنچه که کمونیسم را به معنای مارکسی مشخص می‌کند، دو مجموعه-ایده بسیار گسترده است. اما هر دو ارتباط چندانی با نقد اقتصاد سیاسی که در فصل‌های گذشته مطرح شد، ندارند.

کمونیسم به‌عنوان ایده آل. در اینجا فرض می‌شود، با کمونیسم جامعه‌ای مورد نظر است، همان‌طور که به دلایل اخلاقی باید باشد: انسان‌ها نباید انسان‌های دیگر را استثمار و سرکوب کنند، نباید به دنبال منافع مادی خود باشند، بلکه باید همبستگی و آمادگی برای کمک از خود نشان دهند و الی آخر. به‌طور عمده در نوشته‌های آغازین مارکسی گزاره‌هایی وجود دارد که می‌تواند در این راستا تفسیر شود. در برابر چنین برداشتی اغلب گفته می‌شود که «مردم» آن‌طور که کمونیسم می‌خواهد خوب نیستند، که آنها همیشه به دنبال نفع خود هستند و بنابراین کمونیسم نمی‌تواند عمل کند. از طرف دیگر، به‌ویژه مردمی که انگیزه اخلاقی و مذهبی دارند در اینجا نقطه ارتباطی پیدا می‌کنند، زیرا به نظر می‌رسد که اخلاق به‌اصطلاح

مارکسی برای مثال به شدت با اخلاق مسیحی همپوشانی دارد. ولی هر دو طرف در ضمن نادیده می‌گیرند که مارکس در «کاپیتال» به هیچ‌رو سرمایه‌داری را به دلایل اخلاقی نقد نمی‌کند (مقایسه کنید فصل ۲-۲)، بلکه در روند تحلیل خود نشان می‌دهد که ایده‌های اخلاقی به‌طور اجتماعی تولید می‌شود (مقایسه کنید فصل ۳-۴). از این‌رو، می‌توان نتیجه گرفت که همیشه فقط اخلاق جامعه مربوطه وجود دارد، اما هیچ اخلاق کلی وجود ندارد که بتوان هر جامعه‌ای را با آن سنجید.

کمونیسم به‌عنوان دولتی کردن ابزار تولید. از بین بردن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید در اینجا با دولتی کردن و برنامه‌ریزی دولتی اقتصاد برابر نهاده می‌شود. در مقابل این، باعلاقه گفته می‌شود که برنامه‌ریزی دولتی بسیار دست‌وپاگیر و کند است و گرایش به حاکمیت خودکامه را در بر دارد. غالباً «سوسیالیسم واقعی» اتحاد شوروی را بیش‌و کم تحقق مستقیم این ایده از کمونیسم تلقی می‌کنند و سپس فروپاشی آن را دلیل آشکاری برای شکست اجتناب‌ناپذیر کمونیسم می‌پندارند. اگرچه درخواست برای دولتی کردن ابزار تولید هم در «مانیفست کمونیستی» (MEW 4, S. 481 f.) و هم در «آنتی دورینگ» (MEW 20, S. 261) انگلس یافت می‌شود - ولی همیشه فقط به‌عنوان اقدام اولیه و به‌هیچ‌وجه به‌عنوان توصیف کمونیسم. بلکه ابزار تولید باید به‌دست جامعه سپرده شود و دولت سرانجام «کم‌کم از بین برود» (MEW 20, S. 262).

در چند نکته اساسی در باره کمونیسم که مارکس بر پایه نقد اقتصاد سیاسی بیان می‌کند (نک. در «کاپیتال» MEW 25, S. 828، MEW 23, S. 92f.; در «نقد برنامه‌گوتا» MEW 19, S. 19 ff. «Kritik des Gothaer Programms»)، حداقل دو مورد روشن می‌شود:

- یکی اینکه جامعه کمونیستی دیگر بر پایه مبادله استوار نیست. هم صرف نیروی کار در تولید و هم توزیع فرآورده‌ها (ابتدا طبق کاربرد آنها به‌عنوان ابزار تولید یا ابزار زندگی، سپس به‌عنوان توزیع فرآورده‌های مصرفی در بین تک‌تک اعضای جامعه) به

شیوه‌ای آگاهانه و از روی برنامه که جامعه تنظیم می‌کند - یعنی نه به‌دستِ بازار و نه به‌دستِ دولت - رخ می‌دهد. نه‌تنها سرمایه (ارزشی که خود را افزایش می‌دهد)، بلکه کالا و پول نیز دیگر وجود ندارد.

• دیگر اینکه، مارکس نه‌تنها به توزیع کمی متفاوتی با [توزیع] تحت شرایط سرمایه‌داری توجه ندارد (ولی به‌طور عمده بر این مسئلهٔ توزیع در مارکسیسم سنتی تاکید شده است)، بلکه توجه او در درجهٔ اول به رهایی از رابطهٔ اجتماعی مستقلی است که خود را همچون اجبار ناشناسی بر افراد تحمیل می‌کند. نه‌تنها باید بر رابطهٔ سرمایه به‌مانند رابطهٔ استثمار معینی که شرایط بد و نامطمئن کار و زندگی را برای اکثریت مردم پدید می‌آورد، غلبه کرد، بلکه باید بر فیتیشسیم نیز که به فرآورده‌های کار «می‌چسبد»، همین که به‌عنوان کالا تولید می‌شوند، غلبه کرد (MEW 23, S. 87). رهایی اجتماعی، آزادی از محدودیت‌های خودساخته و بنابراین غیرضروری، فقط زمانی ممکن است که مناسبات اجتماعی ای که شکل‌های مختلف فیتیشسیم را پدید می‌آورند، ناپدید شده باشند. تنها در این صورت است که اعضای جامعه می‌توانند به‌عنوان «انجمنی از مردمان آزاد» (MEW 23, S. 92) کاروبار اجتماعی خود را واقعاً خودشان سامان دهند و شکل دهند. این رهایی فراگیر و نه صرفاً مسئلهٔ توزیع موضوع مارکس است.

در برابر، برای مارکسیسم سنتی، ایدئولوژیک و مارکسیسم-لنینیسم، این امر مرکزی بود که سوسیالیسم یا کمونیسم به توزیع دیگری منجر خواهد شد، که بر پایهٔ آن افراد باید فرصت‌های دیگر و بهتری برای توسعه دریافت کنند. طبق این دیدگاه توزیع‌محور، هر دولت-رفاه اقتدارگرایی نیز که حتی ساختارهای معین اقتصاد-بازاری را حفظ می‌کند، می‌تواند همچون سوسیالیسم یا کمونیسم شمرده شود. دقیقاً در این راستا «سوسیالیسم واقعی» در روسیه، اروپای شرقی و چین توسعه یافت: نخبگان حزبی جایگاه قدرت دولتی را اشغال

کردند و اقتصاد را به سمت تاحدامکان افزایش بزرگ تولیدات مادی، توزیع درآمد تاندازه‌ای برابر و همچنین بالاترین امنیت اجتماعی ممکن هدایت کردند.^{۷۴} در این دولت رفاه [تأمین اجتماعی - م] سوسیالیستی واقعی، سیاست حزب پیشرو نه تنها به شیوه‌ای اقتدارگرایانه علیه اپوزیسیون سیاسی که می‌خواست مناسبات سرمایه‌داری را دوباره برقرار کند، اجرا می‌شد. همچنین اکثریت مردم نیز نفوذ واقعی نداشت؛ این اکثریت بیشتر یا کمتر ابژه‌ای خوب تأمین شده، ولی غیرفعال سیاست حزب بود. بحث‌های علنی، اگر اصلاً امکانی وجود داشت، فقط می‌توانستند در حد بسیار محدودی برگزار شوند. احزاب «کمونیستی» حاکم («کشورهای سوسیالیستی») اجازه نمی‌دادند که حتی نیروهایی که گرایش کمونیستی داشتند انحصار قدرت آنها را زیر سوال ببرند. در اینجا جامعه فرآیندهای اجتماعی را سامان نمی‌داد، بلکه حزب. رزا لوکزامبورگ در همان آغاز بسیار روشن‌بینانه از این گرایش‌ها انتقاد کرد. او در نوشته‌ی ناتمام خود «در باره انقلاب روسیه» می‌نویسد:

«بدون انتخابات عمومی، آزادی صریح مطبوعات و اجتماعات و برخورد آزاد عقاید، زندگی در هر نهاد عمومی به تدریج می‌میرد و به زندگی ظاهری تبدیل می‌شود که در آن بوروکراسی به‌تنهایی عنصر فعال باقی می‌ماند. زندگی عمومی کم‌کم به خواب می‌رود، چند دوجینی از سران حزبی با انرژی خستگی‌ناپذیر و آرمان‌گرایی بی‌حدومرز، رهبری و حکومت می‌کنند، در میان آنها، در واقعیت، یک دوجین از سران برجسته، و نخبگان طبقه کارگر گاه‌به‌گاه به جلسات احظار می‌شوند تا برای سخنرانی سران کف بزنند و با قطعنامه‌های ارائه‌شده به اتفاق آرا موافقت کنند، بنابراین در اساس اعمال قدرت و نفوذ گروهی.» (Luxemburg 1918, S.)

(362)

دولت در سوسیالیسم واقعی در درجه اول ابزاری برای حفظ حاکمیت حزب بر جامعه

^{۷۴}فساد و ثروت‌اندوزی شخصی کارگزاران رهبری به‌هیچ‌وجه نادر نبود، ولی این موضوع به همان اندازه که پدیده‌های مشابه در میان سیاستمداران بورژوا در مورد عملکرد دولت بورژوایی گویاست، در مورد عملکرد اساسی دولت سوسیالیستی واقعی نیز چیز زیادی نمی‌گوید.

بود. «مرگ تدریجی دولت» به آینده‌ای دور موکول شد. اما برای ایده‌مارکسی از کمونیسم دقیقاً همین نکته از اهمیت برنده‌ای برخوردار است: دولت، چه بورژوازی باشد چه «سوسیالیستی»، قدرت مستقل شده‌ای را در برابر جامعه تشکیل می‌دهد که شکل خاصی از بازتولید را (تا حد معینی) سازماندهی می‌کند و (احتمالاً حتی با خشونت) اجرا می‌کند. ولی، «انجمن مردمان آزاد» (MEW 23, S. 92)، هنگامی که مارکس کمونیسم را توصیف می‌کند، امور خود را بدون استفاده از قدرت مستقل شده سامان می‌دهد - تا زمانی که این قدرت وجود دارد، نمی‌توان از «انجمن مردمان آزاد» سخن گفت.

این واقعیت که فقط زمانی می‌توان از کمونیسم سخن گفت که نه تنها کالا، پول و سرمایه از بین رفته باشد، بلکه دولت نیز ناپدید شده باشد، البته به این معنی نیست که چنین جامعه‌ای هیچ قانونی را نخواهد شناخت. اعضای این جامعه باید زندگی اجتماعی خود را سامان دهند، باید تولید را در هر شرکتی / کارخانه‌ای سازماندهی کنند، باید کارخانه‌های مختلف را هماهنگ کنند، باید منافع متفاوت خود را به‌عنوان تولیدکننده و مصرف‌کننده با یکدیگر هماهنگ کنند، باید اشکال برخورد با مواضع اقلیت‌ها را پیدا کنند و احتمالاً برای مدتی هنوز طولانی باید با اشکال مختلف تبعیض جنسیتی و نژادی دست‌وپنجه نرم کنند - زیرا چنین تبعیض‌هایی با پایان استثمار سرمایه‌داری به‌طور خودکار ناپدید نمی‌شود.

درهرحال، کارهای عظیم هماهنگ‌سازی که جامعه کمونیستی باید انجام دهد و امروز از طریق بازار انجام می‌شود، نباید دست‌کم گرفته شود، و همچنین نباید تفاوت منافع و تضادها و همچنین خطر مستقل شدن مجدد نهادهای هماهنگ‌کننده به ساختاری دولتی را دست‌کم گرفت. وقتی انگلس در «آنتی دورینگ» نوشت، «اداره امور جای حکومت بر مردم را می‌گیرد» (MEW 20, S. 262)، پس اگر این درست است، فقط باید اضافه کرد که اداره امور دارای پتانسیل قدرتی است که همیشه می‌تواند به حکومت بر مردم منجر شود.

ولی با وجود همه این مشکلات هیچ استدلالی نمی‌توان یافت که چرا جامعه‌ای

کمونیستی باید اصولاً غیر ممکن باشد. با این حال، کمونیسم، اگر قرار است کمونیسمی «خام» نباشد که فقط کمبودها را مدیریت می‌کند، به پیش فرض‌های اقتصادی و اجتماعی خاصی وابسته است. به‌عنوان پیش فرض‌های اساسی برای گذار به جامعه کمونیستی، مارکس بر (نک. به MEW 23, S. 510 ff., 514, 526, 528 f., 618; MEW 25, S. 827) توسعه غول‌آسای بارآوری مبتنی بر علم و فناوری که قبلاً در سرمایه‌داری انجام شده است و همچنین توسعه همه‌جانبه توانایی‌های کارگران که از این طریق ضروری شده است، تاکید کرده است – حتی اگر هر دو تحت شرایط سرمایه‌داری فقط بر مبنای کوتاه‌بینانه و محدود با هدف به حداکثر رساندن سود انجام شود.

در پس این ژرف‌نگری‌های مارکس دو چیز روشن می‌شود. یکم، برای گذار به جامعه کمونیستی کافی نیست که در مرحله ضعف حاکمیت بورژوازی، قدرت دولتی را، مانند سال ۱۹۱۷ در روسیه، تسخیر کرد و از آن دفاع کرد. بدون پیش فرض‌های اجتماعی و اقتصادی مناسب، ممکن است انقلابی سوسیالیستی شاید به‌عنوان پروژه حفظ قدرت حزبی موفقیت‌آمیز باشد، ولی نه به‌عنوان پروژه‌ای برای رهایی اجتماعی. دوم، یک جامعه کمونیستی خود هنوز به توسعه معینی برای انتقال پیش فرض‌های ایجادشده در درون سرمایه‌داری نیاز دارد. ابتدا در یک «مرحله بالاتر جامعه کمونیستی» که «با توسعه همه‌جانبه افراد، نیروهای تولیدی آنها نیز رشد کرده و همه سرچشمه‌های ثروت تعاونی پربارتر جریان می‌یابد»، شعار زیر را می‌توان اعمال کرد: «از هرکس به اندازه توانایی‌اش، به هرکس به اندازه نیاز اش» (MEW 19, S. 21).

حتی اگر جامعه کمونیستی این‌گونه توصیف شده به‌سختی قابل دسترسی باشد – با توجه به ویرانی‌های اجتماعی که سرمایه‌داری جهانی از طریق بحران‌ها و بیکاری هم در کشورهای توسعه‌یافته و هم در کشورهای به‌اصطلاح جهان سوم به بار می‌آورد، درحالی‌که در عین حال سطح تاریخی بی‌سابقه‌ای از ثروت مادی وجود دارد؛ با توجه به نابودی پایه‌های طبیعی

زندگی متاثر از تولید مبتنی بر سرمایه‌داری که مدت‌ها است نه تنها محلی رخ می‌دهد، بلکه اکنون به این سیاره در کل خود مربوط می‌شود (همان‌طور که در تغییرات آب و هوایی به روشنی می‌توان دید)؛ با توجه به جنگ‌های همیشه‌نویی که دولت‌های بورژوازی «دمکراتیک» نیز آغاز می‌کنند یا پشتیبانی می‌کنند؛ با توجه به همه اینها – دلایل خوب کافی برای از بین بردن سرمایه‌داری و حداقل تلاش برای جایگزینی آن با «انجمنی از مردمان آزاد» وجود دارد.

Literatur

I. Zitierte Werke von Marx und Engels

- Marx, Karl (1844): Ökonomisch-philosophische Manuskripte. In: MEW 40.
- Marx, Karl (1845): Thesen über Feuerbach. In: MEW 3.
- Marx, Karl; Engels, Friedrich (1845): Die Deutsche Ideologie. In: MEW 3.
- Marx, Karl; Engels, Friedrich (1845): Manifest der Kommunistischen Partei. In: MEW 4.
- Marx, Karl (1857): Einleitung. In: MEW 42 (ebenfalls in MEW 13).
- Marx, Karl (1857/58): Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie. In: MEW 42.
- Marx, Karl (1858): Urtext von Zur Kritik der politischen Ökonomie. In: MEGA, II. Abteilung, Bd. 2.
- Marx, Karl (1859): Zur Kritik der politischen Ökonomie. Erstes Heft. In: MEW 13.
- Marx, Karl (1861-63): Theorien über den Mehrwert. In: MEW 26.1-26.3.
- Marx, Karl (1865): Inauguraladresse der Internationalen Arbeiter-Assoziation. In: MEW 16.
- Marx, Karl (1867): Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie. Erster Band (1. Auflage), MEGA, II. Abteilung, Bd. 5.
- Marx, Karl (1867-94): Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie. 3 Bde. MEW 23-25.
- Marx, Karl (1871/72): Ergänzungen und Veränderungen zum ersten Band des "Kapital". In: MEGA, II. Abteilung, Bd. 6.
- Marx, Karl (1875): Kritik des Gothaer Programms. In: MEW 19.
- Engels, Friedrich (1859): Marx, Karl "Zur Kritik der politischen Ökonomie". In: MEW 13.

- Engels, Friedrich (1878): Herr Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft (Anti-Dühring). In: MEW 20.
- Engels, Friedrich (1880): Die Entwicklung des Sozialismus von der Utopie zur Wissenschaft. In: MEW 19.
- Engels, Friedrich (1884): Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staates. In: MEW 21.

II. Weitere Literatur⁷⁵

- Agnoli, Johannes (1975): Der Staat des Kapitals. Gesammelte Schriften Bd. 2. Freiburg 1995.
- Althusser, Louis (1965): Für Marx. Frankfurt/M.
- Althusser, Louis; Balibar, Etienne (1965): Das Kapital lesen. Reinbek.
- Althusser, Louis (1970): "Ideologie und ideologische Staatsapparate". In: ders., Ideologie und ideologische Staatsapparate. Hamburg 1977. S. 108-168.
- Altwater, Elmar (1992): Der Preis des Wohlstands. Münster.
- Altwater, Elmar u.a. (1999): Kapital.doc. Münster.
- Altwater, Elmar; Mahnkopf, Birgit (1999): Grenzen der Globalisierung. Ökonomie, Ökologie und Politik in der Weltgesellschaft. 4., völlig überarb. Aufl. Münster.
- Backhaus, Hans-Georg (1997): Dialektik der Wertform. Freiburg.
- Backhaus, Hans-Georg (2000): "Über den Doppelsinn der Begriffe ‚Politische Ökonomie‘ und ‚Kritik‘ bei Marx und in der ‚Frankfurter Schule‘". In: Dornuf, Stefan; Pitsch, Reinhard (Hrsg.), Wolfgang Harich zum Gedächtnis. Band II. München. S. 10-213.
- Beck, Ulrich (1986): Risikogesellschaft, Frankfurt/M.
- Behrens, Diethard (1993a): "Erkenntnis und Ökonomiekritik". In: ders. (Hg.), Gesellschaft und Erkenntnis. Freiburg. S. 129-164.

⁷⁵عناوینی که با ؟ مشخص شده اند را می توان در اینترنت به نشانی <http://www.oekonomiekritik.de> یا اینکده در آنجا لینک شده اند.

- Behrens, Diethard (1993b): "Der kritische Gehalt der Marx-schen Wertformanalyse". In: ders. (Hg.), Gesellschaft und Erkenntnis. Freiburg. S. 165-189.
- Behrens, Diethard (2004): Westlicher Marxismus. Stuttgart (im Erscheinen).
- Brentel, Helmut (1989): Soziale Form und ökonomisches Objekt. Opladen.
- Castells, Manuel (2001-2003): Das Informationszeitalter. 3 Bde. Opladen.
- Conert, Hans-Georg (1998): Vom Handelskapital zur Globalisierung. Entwicklung und Kritik der politischen Ökonomie. Münster.
- Dimoulis, Dimitri; Milios, Jannis (1999): "Werttheorie, Ideologie und Fetischismus". In: Beiträge zur Marx-Engels-Forschung. Neue Folge 1999. Hamburg. S. 12-56.
- Elbe, Ingo (2003): Zwischen Marx, Marxismus und Marxismen – Lesarten der Marxschen Theorie. Bochum: Arbeitskreis rote-ruhr-uni. Quelle: http://www.rote-ruhr-uni.org/texte/elbe_lesarten.pdf letzter Zugriff: 04.02.2004). ☐
- Foucault, Michel (1976): Überwachen und Strafen. Die Geburt des Gefängnisses. Frankfurt/M.
- Gerstenberger, Heide (1990): Subjektlose Gewalt. Theorie der Entstehung bürgerlicher Staatsgewalt. Münster.
- Glibmann, Wilfried; Peters, Klaus (2001): Mehr Druck durch mehr Freizeit. Die neue Anatomie in der Arbeit und ihren Folgen. Hamburg.
- Gramsci, Antonio (1929-35): Gefängnishefte. 10 Bde. Hamburg 1991 ff.
- Hardt, Michael; Negri, Antonio (2002): Empire. Die neue Weltordnung. Frankfurt/M.
- Haug, Wolfgang Fritz (2003a): "Historisches/Logisches". In: Das Argument 251, S. 378-396.
- Haug, Wolfgang Fritz (2003b): "Wachsende Zweifel an der monetären Werttheorie" In: Das Argument 251, S. 424-437.

- Heinrich, Michael (1999): Die Wissenschaft vom Wert. Die Marxsche Kritik der politischen Ökonomie zwischen wissenschaftlicher Revolution und klassischer Tradition. Erweiterte Neuauflage. Münster.
- Heinrich, Michael (1999a): "Kommentierte Literaturliste". In: Altvater u.a. (1999), S. 188-220. ■
- Heinrich, Michael (1999b): "Untergang des Kapitalismus? Die ‚Krisis‘ und die Krise". In: Streifzüge 1/1999, S. 1-5. ■
- Heinrich, Michael (2003): "Geld und Kredit in der Kritik der politischen Ökonomie". In: Das Argument 251, S. 397-409. ■
- Heinrich, Michael (2003a): "Imperialismustheorie". In: Schindler, Siegfried; Spindler, Manuela (Hrsg.), Theorien der Internationalen Beziehungen. Opladen, S. 279-308.
- Heinrich, Michael (2004): "Über ‚Praxeologie‘, ‚Ableitungen aus dem Begriff‘ und die Lektüre von Texten. Zu Wolfgang Fritz Haugs Antwort auf meinen Beitrag in Argument 251". In: Das Argument 254, S. 92-101. ■
- Heinrich, Michael (2004a): Welche Klassen, welche Kämpfe?, in: grundrisse 11, S. 35-42. ■
- Hilferding, Rudolf (1910): Das Finanzkapital. Frankfurt/M. 1968.
- Hirsch, Joachim (1995): Der nationale Wettbewerbsstaat. Staat, Demokratie und Politik im globalen Kapitalismus. Berlin.
- Hobson, John A. (1905): Der Imperialismus. Köln 1968.
- Huffschmid, Jörg (2002): Politische Ökonomie der Finanzmärkte. Aktualisierte Neuauflage. Hamburg.
- Initiativgruppe Regulationstheorie (1997): "Globalisierung und Krise des Fordismus. Eine Einführung". In: Becker, Stefan u.a., Jenseits der Nationalökonomie? Hamburg, S. 7-27
- Itoh, Makoko; Lapavistas, Costas (1999): Political Economy of Money and Finance. Palgrave.
- Jacobs, Kurt (1997): "Landwirtschaft und Ökologie im ‚Kapital‘". In: PROKLA 108, S. 433-450.
- Kautsky, Karl (1887): Karl Marx Oekonomische Lehren. Gemeinverständlich dargestellt und erläutert. Stuttgart.

- Kautsky, Karl (1914): "Der Imperialismus". In: Die Neue Zeit 32, S. 908-922
- Keynes, John Maynard (1936): Allgemeine Theorie der Beschäftigung, des Zinses und des Geldes. Berlin 1983.
- Köbler, Reinhart; Wienold, Hanns (2001): Gesellschaft bei Marx. Münster.
- Krätke, Michael (1995): Stichworte: "Bank", "Banknote", "Börse". In: Historisch-kritisches Wörterbuch des Marxismus. Bd. 2. Hamburg. Sp. 1-22, 22-27, 290-302.
- Kurz, Robert (1995): "Die Himmelfahrt des Geldes". In Krisis 16/17, S. 21-76. ■
- Kurz, Robert (1991): Der Kollaps der Modernisierung. Frankfurt/M.
- Kurz, Robert (1999): Schwarzbuch Kapitalismus. Frankfurt/M.
- Lenin, Wladimir I. (1913): "Drei Quellen und drei Bestandteile des Marxismus". In: ders., Werke. Bd. 19. S. 3-9.
- Lenin, Wladimir I. (1917): "Der Imperialismus als höchstes Stadium des Kapitalismus". In: ders., Werke. Bd. 22. S. 189-309.
- Lenin, Wladimir I. (1917a): "Staat und Revolution". In: ders., Werke. Bd. 25. S. 393-507.
- Luxemburg, Rosa (1913): Die Akkumulation des Kapitals. Ein Beitrag zur ökonomischen Erklärung des Imperialismus. Gesammelte Werke. Bd. 5. Berlin 1975.
- Luxemburg, Rosa (1918): "Zur russischen Revolution". In: dies., Gesammelte Werke. Bd. 5. Berlin 1975.
- Mandel, Ernest (1968): Marxistische Wirtschaftstheorie. 2 Bde. Frankfurt/M.
- Mandel, Ernest (1998): Einführung in den Marxismus. Köln.
- Milios, John; Dimiloulis, Dimitri; Economakis, George (2002): Karl Marx and the Classics. An Essay on value, crises and capitalist mode of production. Ashgate.
- Milios, Jannis; Economakis, George (2003): "Zur Entwicklung der Krisentheorie aus dem Kontext der Reproduktions-schemata: von Tugan-Baranovskij zu Bucharin". In: Beiträge

zur Marx-Engels-Forschung. Neue Folge 2002. Hamburg. S. 160-184.

- Neusüss, Christel (1972): Imperialismus und Weltmarktbe-
wegung des Kapitals. Erlangen.
- Nuss, Sabine (2002): "Download ist Diebstahl? Eigentum in
einer digitalen Welt". In: PROKLA 126, S. 11-35. ☐
- Paschukanis, Eugen (1924): Allgemeine Rechtslehre und
Marxismus. Freiburg 2003.
- Postone, Moishe (1988): "Nationalsozialismus und Antisemi-
tismus. Ein theoretischer Versuch". In: Diner, Dan (Hrsg.),
Zivilisationsbruch. Denken nach Auschwitz. Frankfurt/M. ☐
- Postone, Moishe (2003): Zeit, Arbeit und gesellschaftliche
Herrschaft. Eine neue Interpretation der kritischen Theorie
von Marx. Freiburg.
- Poulantzas, Nicos (1977): Staatstheorie. Hamburg 2002.
- Rakowitz, Nadja (2000): Einfache Warenproduktion. Ideal
und Ideologie. Freiburg.
- Reichelt, Helmut (1970): Zur logischen Struktur des Kapital-
begriffs bei Karl Marx. Freiburg 2001.
- Reichelt, Helmut (2002): "Die Marxsche Kritik ökonomischer
Kategorien. Überlegungen zum Problem der Geltung in der
dialektischen Darstellungsmethode im ‚Kapital‘". In: Fet-
scher, Iring; Schmidt, Alfred (Hg.), Emanzipation als Versöh-
nung. Frankfurt/M. ☐
- Reitter, Karl (2002): "Der Begriff der abstrakten Arbeit". In:
grundrisse. zeitschrift für linke theorie & debatte 1, 2002,
S. 5-18. ☐
- Ricardo, David (1817): "On the Principles of Political Econo-
my and Taxation." In: Sraffa, Pierro (Ed.), The Works and
Correspondence of David Ricardo. Vol. I. Cambridge 1951.
- Rosdolsky, Roman (1968): Zur Entstehungsgeschichte des
Marxschen "Kapital". Der Rohentwurf des Kapital 1857-
1858. Frankfurt/M.
- Rosdolsky, Roman (1968b): "Der Streit um die Marxschen
Reproduktionsschemata". In: ders. (1968), Bd. III. S. 524-
596.

- Sablowski, Thomas (2001): Stichwort: "Globalisierung". In: Historisch-kritisches Wörterbuch des Marxismus. Bd. 5. Hamburg. Sp. 869-881.
- Sablowski, Thomas (2003): "Krisentendenzen der Kapitalakkumulation". In: Das Argument 251, S. 438-452. [☒ unter "Seminar"; die TextpiratInnen]
- Smith, Adam (1776): An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations. 2 vols. The Glasgow Edition of the Works and Correspondence of Adam Smith II. Oxford 1976.
- Stützle, Ingo (2003): "Staatstheorien oder ‚BeckenrandschwimmerInnen der Welt, vereinigt Euch!‘". In: grundrisse. zeitschrift für linke theorie & debatte 6, 2003, S. 27-38. ☒
- Trenkle, Norbert (1998): "Was ist der Wert? Was soll die Krise?" In: Streifzüge 3/1998, S. 7-10. ☒
- Trenkle, Norbert (2000): "Kapitulation vorm Kapitalismus". In: Konkret 7/2000, S. 42 ff. ☒
- v. Werlhof, Claudia (1978): "Frauenarbeit: der blinde Fleck in der Kritik der politischen Ökonomie" In: Beiträge zur feministischen Theorie und Praxis 1, S. 18-32.
- Wolf, Harald (1999): Arbeit und Autonomie. Ein Versuch über Widersprüche und Metamorphosen kapitalistischer Produktion, Münster.

Am Ende noch eine Empfehlung: Die bisher beste Kritik/Ergänzung: Karl Reitter (2004): Kapitalismus ohne Klassenkampf. Zu Michael Heinrich: "Kritik der politischen Ökonomie", in: *grundrisse* 11, S. 26-34. www.grundrisse.net

تحلیل‌های همه‌جانبه کاپیتالیسم بار دیگر بازار گرمی در میان چپ‌ها پیدا کرده است، با این حال میسائل هاینریش بر این نظر است که، پرداختن به مارکس اغلب سطحی می‌ماند و خواستار فراگیری مجدد تئوری مارکس، فراسوی مارکسیسم سنتی و ایدئولوژیک است.

در بازنگری‌های بی‌شماری قابل فهم بودن و باریک‌بینی نقد او را ارج می‌گذارند.

نویسنده فقط در ۲۲۰ صفحه، نسخه کوتاهی از سه جلد «کاپیتال» را ارائه می‌کند، روابط کار، کالا، پول، ارزش اضافه چگونه به وجود می‌آید، سرمایه چیست، بانک‌ها و بورس چه نقشی دارند و بحران‌ها از کجا می‌آیند را توضیح می‌دهد. (Stephan Kaufmann, Berliner Zeitung, 5.7.2004)

علاوه بر ایجاد مصونیت مفهومی در برابر «مارکسیسم ایدئولوژیک»، این کتاب به‌ویژه به دلیل فهم‌پذیری همگانی آن که زبانی به طرح مسئله نمی‌زند، تحت تاثیر قرار می‌دهد. (...) هاینریش با فاصله انتقادی خود از متن مارکس، نه تنها در نشان دادن به‌روز بودن آن، بلکه در نشان دادن اهمیت سیاسی آن نیز موفق می‌شود.

(Kolja Lindner, taz, 31.12.2004)

ولی برای نمایندگان مارکسیسم بیشتر سنتی، انتقاد از حد فراتر می‌رود:

از آنجایی که هاینریش از نقد نجات‌بخش سنت مارکسیستی اجتناب می‌ورزد و خود را خارج از تاریخ مبارزات طبقاتی قرار می‌دهد و دیالکتیک منطق را فدا می‌کند، درآمد او [Einführung برای ورود] به مارکسیسم ناخواسته به خروج [Entführung آدم‌ربایی] از آن تبدیل می‌شود. (W.F. Haug, Das Argument Nr. 258, Dezember 2004)

بدین سان متن هاینریش نه تنها مقدمه‌ای به‌طور کلی قابل فهم برای کاپیتال، بلکه همچنین درخواستی بحث‌برانگیز برای خوانش انتقادی مارکس است.

نویسنده: میسائل هاینریش، دانشمند علوم سیاسی و عضو سردبیری «پروکلا PROKLA مجله علوم اجتماعی انتقادی» است. در برلین زندگی می‌کند. کتاب «علم ارزش Die Wissenschaft von Wert» را نیز منتشر کرده است.

ترجمه: هادی مفتون